

نام رمان: عشق سبز

نویسنده: فرشته اقیان

« نایس رمان »

www.niceroman.com



از طبقه سوم بیمارستان هر فیلد بیرون را می نگریست. بر خلاف روزهای قبل ، آن روز هوا آفتابی بود و سبزه های محوطه بیمارستان که از باران شب پیش خیس شده بودند زیر نور آفتاب جلوه های خاصی پیدا کرده بودند. از انتهای راهرو دکتر فروزان ، دکتر هیرون به من نزدیک می شدند. از پنجره روی برگرداندم و به طرف آنان رفتم.

سلام ، صبحتان بخیر.

هر دو با هم جوابم را دادند:سلام روز بخیر.

دکتر فروزان در حالی که لبخند می زد گفت:حالت چطور است دخترم؟

چون فارسی شروع به صحبت کرده بود من هم به فارسی جواب او را دادم:متشکرم دکتر ،

حال مادرم چطور است؟ سری تکان داد و جواب داد:عمل رضایت بخشی را پشت سر

گذاشتیم ، مادرت زن مقاومی است و بخوبی توانست این عمل را تحمل کند. حالا که

آزمایشهای بعد از جراحی قلب مادرت را دیده ام می توانم با اطمینان بگویم قلب او می تواند

سالیان سال کار کند، ولی به شرطی که رژیم غذایی را دقیقاً رعایت کند تا رگها دوباره

مسدود نشوند.

نفس راحتی کشیدم و پرسیدم:می توانیم او را به خانه ببریم ؟ دکتر دستی به ریشش کشید و

جواب داد: بله . دیگر لزومی به مراقبت از او در بیمارستان وجود ندارد می توانید او را به خانه

ببرید ولی باید چند روز اول را حسابی مراقبش باشید.

خنده ام گرفته بود چون دکتر هیرون با اینکه چیزی از حرفهای ما نمی فهمید مرتباً با حالتی جدی سرش را در تصدیق حرفهای دکتر فروزان تکان می داد. دکتر فروزان هم متوجه شد و لبخندی بر لبانش نقش بست. از هر دو تشکر کردم و به طرف اتاق مادرم رفتم. او خواب بود. آهسته کیفم را برداشتم و از آنجا خارج شدم، از باجه تلفن کنار بیمارستان به پدر تلفن کردم و خبر مرخص شدن مادر را به او دادم. پدر با خوشحالی گفت شب زودتر به خانه بر می گردد تا بتوانیم خانه را برای استقبال از مادر آماده کنیم. وقتی گوشی را گذاشتم بسیار خوشحال بودم زیرا حالا بعد از مدتها دلشوره و اضطراب به دلیل سکت قلبی مادر، می توانستیم با خیالی راحت تر زندگی عادی خود را از سر بگیریم. پدر قول داده بود بعد از مرخص شدن مادر از بیمارستان برای تعطیلات به فرانسه برویم تا روحیه مان عوض شود. اگرچه مادرم از این پیشنهاد استقبال کرده بود، برای من مسافرت به فرانسه زیاد جالب نبود، چون بیشتر دوست داشتم به ایران برگردم. پدر و مادر هفت سال بود که به لندن رفته بودند و در آنجا زندگی می کردند و من در آن مدت پیش مادر بزرگم زندگی می کردم، ولی بعد از گرفتن دیپلم خانواده ام از من خواستند که برای ادامه تحصیلات به آنجا بروم و با اینکه چند سالی از خروج من از ایران گذشته بود، میل چندانی به ماندن در انگلستان نداشتم. دلم برای ایران تنگ شده بود، دوست داشتم به ایران بازگردم، دیدن وطنم برایم آرزو شده بود و برای تمام دوستان و نزدیکانم دلتنگ شده بودم و دوست داشتم دوباره آنان را ببینم و در کنار آنها زندگی کنم.

بارها خواستم از پدر و مادرم بخواهم که همراه هم به ایران بازگردیم ولی می دانستم که این خواست من از آنها غیر ممکن است زیرا پدر شغل ثابتی در لندن داشت و مادر نیز به آن زندگی خو گرفته بود، بنابراین بعد از مدتها کلنجار رفتن با خود تصمیم گرفتم به تنهایی به

ایران بازگردم ولی به دلیل مریضی مادر بازگو کردن آن را به تعویق انداخته بودم و حالا که حال مادر رو به بهبود می رفت می توانستم آن دو را از نیتم آگاه کنم.

در این افکار بودم که صدای ترمز شدید ماشینی مرا به خود آورد؛ کیف کاغذی خانمی وسط خیابان پاره شده بود و کتابهای قطور در اطراف پراکنده شده بودند و راننده ماشین که در فاصله اندکی از آن زن ترمز کرده بود با عصبانیت داد و فریاد را انداخته بود؛ عابران بی اعتنا آن صحنه را می نگریستند و می گذشتند. جلو رفتم و به آن زن در جمع آوری کتابها کمک کردم، نگاه قدرشناسانه ای به من انداخت و در حالی که از راننده پوزش می خواست به کمک من وسایلم را به کنار خیابان برد و گفت: خیلی متشکرم خانم، شما کمک بزرگی به من کردید اگر شما نمی آمدید من همان طور بلا تکلیف وسط خیابان مانده بودم.

گفتم: شانس آوردید که راننده به موقع ترمز کرد وگرنه امکان داشت زخمی بشوید گفت: بله درست می گوئید؛ باید از این به بعد کیف محکمتری برای حمل خریدهایم همراه خود بیاورم.

سرم را تکان دادم و گفتم: ساک دستی من خالیست، می توانید کتابها را داخل آن بگذارید. تشکر کرد و گفت: نه متشکرم، گمانم بتوانم آنها را با دست حمل کنم، اما خودش هم می دانست که حمل آن همه کتاب با دست امکانپذیر نیست. ساک را به طرفش گرفتم و گفتم: لازم نیست تعارف کنید، شما به آن بیشتر نیاز دارید تا من، کتابهایتان را داخل آن بگذارید. می توانید بعداً آن را به من برگردانید. از سر قدرشناسی ساک را از من گرفت و کتابها را داخل آن گذاشت و گفت: متشکرم. از آشناییتان خیلی خوشحال شدم.

دستش را به طرف من دراز کرد و ادامه داد: من الیزابت هستم.

دست او را فشردم و گفتم: اسم من هم آریاست.
متعجبانه گفت: اوه ، شما انگلیسی
نیستند؟ سرم را تکان دادم و گفتم: نه من
ایرانی هستم.

لبخندی زد و گفت: درباره کشورتان چیزهای بسیاری می دانم چون چند سال پیش همراه
خانواده ام به عنوان توریست از آنجا دیدن کردیم. به شهری به نام اصفهان رفتیم ، مکانی
بسیار زیبا بود و مردمی فوق العاده خونگرم و مهربان داشت. آن مسافرت خاطراتی به یاد
ماندنی برای من باقی گذاشته است.

از تعریف او خشنود شدم و گفتم: بله ، آنجا کشوری است در خور تحسین.
دست مرا در دست فشرد و گفت: خوشحال می شوم اگر دعوت مرا برای خوردن یک قهوه
بپذیرید. این آشنایی تصادفی برای من خیلی جالب است و حدس می زنم ما بتوانیم
دوستان خوبی برای هم باشیم. این طور تصور نمی
کنید؟

از صفا و یکرنگی او خوشم آمده بود. سرم را تکان دادم و گفتم: بله درست است.
با هم نزدیکترین کافه رفتیم ، مادامی که او دستور قهوه می داد توانستم او را با نگاهی
دقیقتر برانداز کنم ؛ زنی جوان بود با قدی متوسط و اندامی موزون ، از آن دسته زنانی بود
که با موهای خرمایی رنگ که در پشت سر جمع کرده بود و چشمان درشت ### ر نگش
که جلوه خاصی داشت و با آن لباس سفید ساده، جذاب نشان می داد .

چشمم به حلقه اش افتاد. پرسیدم: ازدواج کرده اید؟

لبخندی زد و گفت: بله یک دختر کوچک هم به اسم جسیکا دارم.
دوباره پرسیدم: در لندن زندگی می کنید؟

آهی کشید و گفت: بله، چند سالی است که همراه شوهر و دخترم در لندن زندگی می کنم چون کار همسرم ایجاب می کند که برای مدتی طولانی اینجا باشیم؛ در ضمن خودم هم در رشته حقوق مشغول تحصیل هستم و دخترم هم

در اینجا به مدرسه می رود. اگرچه لندن ما را پایبند کرده، امیدوارم بزودی به جایی که آرزوی زندگی در آن را دارم باز گردیم.

با تعجب پرسیدم: یعنی شما هم انگلیسی نیستید؟

لبخندی زد و گفت: انگلیسی هستم ولی اهل لندن نیستم و هیچ گاه هم خود را متعلق به اینجا ندانسته ام زیرا شهر من جایی دور از اینجا است.

پرسیدم: مگر شما کجا زندگی می کرده اید؟

در حالی که برایم قهوه می ریخت گفت: جایی که از این شلوغی، ازدحام و هوای آلوده و آدمهای غریبه که هر روز از کنارم می گذرند خبری نیست. آنجا جایست بسیار قشنگ که هر کسی را با نگاه اول مجذوب خود می کند، محلی است بسیار زیبا به نام قلعه ###.

از تعریفهای او لبخندی بر لبانم نقش بست. هنگامی که او از قلعه ### صحبت می کرد علاقه زیادی به آنجا را در نگاهش می دیدم، عشقی پاک و خالصانه به جایی که او آن را موطن اصلی خود می دانست. احساس او را بخوبی درک می کردم، دلتنگی او به همان اندازه ای بود که من برای ایران بی قرار بودم.

قهوه ام را با شیر مخلوط کردم و گفتم: امیدوارم در آینده ای نزدیک ، تو به قلعه ### بازگردی و من هم به ایران.

جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت: آیا خیال ترک انگلستان را دارید؟
سرم را تکان دادم و گفتم: بله ، راستش را بخواهی با آنکه مدت زیادی است در اینجا زندگی می کنم نمی توانم تصور کنم که باقی عمر خودم را در اینجا بگذارم و با وجود اینکه پدر و مادرم دوست دارند من در لندن تحصیلاتم را ادامه دهم ، خودم بیشتر دوست دارم به ایران بازگردم.

خندید و گفت: آیا کشور ما تا این حد غیر قابل تحمل است که می خواهی از آن فرار کنی؟
من هم خندیدم و گفتم: قصدم توهین به کشور شما نبود ولی آیا تصور نمی کنی که هر کسی در وطن خود آرامش بیشتری احساس می کند تا کشوری که برایش بیگانه باشد؟

الیزابت قهوه اش را دوباره شیرین کرد و گفت: بله ، حرف تو کاملاً درست است. من و تو با اینکه از دو نژاد و دو فرهنگ متفاوت هستیم ولی احساسی نزدیک به هم داریم. من تا به حال خیال می کردم تنها انگلیسیها هستند که نسبت به آب و خاک خود متعصب هستند ولی حالا می بینم که باید در عقاید تجدید نظر کنم.

لبخندی زدم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم ، هوا کم کم ابری می شد و خبر از بعد از ظهر بارانی دیگری می داد.

صدای الیزابت مرا به خود آورد.

آریا از کشورت برایم بگو ؛ تا حدودی می دانم که جامعه ای است با فرهنگی کهن که هنوز مردم به آداب و رسوم خانوادگی و فرهنگی مخصوص خود پایبندند و این فرهنگ قدیمی

جزئی انفکاک ناپذیر از زندگی آنها شده است. در مدتی که در ایران بودیم بیشتر با این آداب و رسوم آشنا شدم و از همه جالبتر مراسم ازدواجی بود که از نزدیک شاهد آن بودم. می دانی ، گمان می کنم آنجا در ازدواج دختر و پسر ، خانواده ها نقش مهمتری دارند تا خود آن دوشخصی که می خواهند با هم زندگی کنند.

سرم را در تصدیق حرفهایش تکان دادم و گفتم: بله ، تا حدودی درست می گویی زیرا خانواده اهمیت فراوانی در ایران دارد و بزرگترها نقش بسیار مهمی در تعیین سرنوشت فرزندانشان دارند.

فنبان خالی قهوه ام را پر کرد و گفت: در انگلستان هم چنین رسمهایی وجود دارد که شاید در ظاهر تفاوت زیادی با آنچه تو می گویی داشته باشد، ولی در اصل هر دو از یک منشأ می باشند. آیا در ایران هم تضادهای طبقاتی و رتبه بندی اجتماعی و فرهنگی وجود دارد؟

در عین تأسف سرم را تکان دادم و گفتم: بله ، در کشور من هم چنین تفاوتهایی به وضوح به چشم می خورد و متأسفانه این شکاف طبقاتی روز به روز بیشتر می شود که تأثیرات بسیار نا مطلوبی به دنبال دارد. البته این تضادها در روستاها کمتر بروز می کند چون در روستاهای ایران مردم همبستگی و اتحادی ناگسستنی با هم دارن و هنوز هم صفا و یکرنگی خود را حفظ کرده اند و برعکس ، در شهرهای بزرگ متأسفانه برتری جویی و تجمل پرستی گروه کوچکی از مردم جامعه به حد افراط رسیده است؛ تا جایی که تنها ملاک برای سنجش فرد ، پول و ثروت و منزلت اجتماعی او می باشد؛ شاید تعجب آور باشد ولی این تضادها گاهی به قدری افراطی است که دختر و پسرها ترجیح می دهند برای ازدواج همسری از طبقه خود انتخاب

کنند و اگر دو نفر که از لحاظ مقام و ثروت از دو طبقه متفاوت هستند به هم علاقه مند شوند ، باید خود را برای جنگی بزرگ با خانواده هایشان آماده کنند، جنگی که به سختی می شود در آن پیروز شد.

آهی کشیدم و ادامه دادم: با این همه هنوز هم افرادی که به فرهنگ ، اخلاق و تفاهات دو طرف بیشتر اهمیت می دهند تا به پول و ثروت ، کم نیستند.

الیزابت به دوردستها خیره مانده بود. پرسیدم: چرا در فکری؟

نگاهش را متوجه من کرد و گفت: معذرت می خواهم. حرفهایت مرا در فکر فرو برد. می دانی ، همین تعصبات و برتری طلبیهای بعضی از انسانهاست که عواقب بدی در پیش دارد و باعث می شود مسیر زندگی بسیاری عوض شود. شاید بد نباشد بدانی که من هم یکی از آن آدمها هستم که این تعصبات طبقاتی زندگی را دگرگون ساخت.

از سر کنجکاو پرسیدم: چطور؟

لبخندی زد و گفت: مثل اینکه خیلی تعجب کرده ای؟

سرم را تکان دادم و گفتم: گمان می کنم مشکلات زیادی در زندگی داشته ای ، این طور نیست ؟ انگشتانش را در هم فرو برد و لبخندی محو بر لبانش نقش بست و گفت: بله ، درست حدس زده ای . سرنوشت با من بازیهای فراوانی کرده و زندگی چون رودی خروشان همیشه در تلاطم بوده است. من به این نتیجه رسیده ام که تا وقتی زنده ام باید با زندگی دست و پنجه نرم کنم.

دل به دریا زدم و گفتم: دوست دارم ماجرای زندگی تو را بدانم. حدس می زنم سرگذشت زندگی شنیدنی باشد.

لیزا خندید و گفت: راستش را بخواهی خودم هم همیشه دوست داشتم آنچه را بر من گذشته برای کسی تعریف کنم ، آیا تو شنونده خوبی خواهی بود؟

هیجان زده گفتم: البته خوشحال می شوم که تو مرا محرم زندگیت بدانی.

لیزا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بهتر است وقتی دیگر را معین کنیم تا بتوانیم با خیال راحت و طی زمانی بیشتر با هم صحبت کنیم.

گفتم: بله ، فکر خوبی است . من هم به خانه مان می روم چون کارهای زیادی است که باید انجام دهم.

لیزا هم گفت: من هم باید به مدرسه دخترم بروم.

هر دو از جا بلند شدیم، لیزا کاغذ و مدادی از کیفش بیرون آورد و شماره تلفن خود را روی آن نوشت و به من داد .

سپس در حالی که با من دست می داد گفت: اگر موافق باشی یکشنبه این هفته با هم به پارک می برم. می توانیم از صبح آنجا باشیم و نهار را در کنار هم بخوریم و وقت کافی هم برای صحبت داشته باشیم.

سرم را تکان دادم و گفتم: بله ، فکر بسیار خوبی است.

لیزا دوباره از من تشکر کرد و از هم جدا شدیم. شب بعد ، وقتی خانواده سه نفری ما بعد از ماهها کنار هم جمع شد ، تصمیم خود را برا برگشتن به ایران به پدر و مادرم گفتم. آن دو ابتدا مخالف بودند ولی وقتی دیدند که من تصمیم نهایی خود را گرفته ام رضایت دادند. مادر مرا در آغوش گرفت و هر دو گریستیم. با آنکه دوری از آنها برایم خیلی سخت بود ، نیرویی مرا

به طرف ایران می کشید. به این نتیجه رسیدم که عشق من به وطن از پیوندی که بین من و خانواده ام وجود دارد شدیدتر است. قرار شد دو ماه بعد من به ایران بازگردم.

روز یکشنبه کنار در پارک بزرگ مرکز لندن با جسیکا دختر خجالتی و مو سیاهی که رنگ چشمهای مادرش را به ارث برده بود آشنا شدم. لیزا با تکانی او را به جلو راند و گفت:

برو جلو دختر خجالتی این خانم همان دوستی است که تعریفش را برایت کرده بودم. جسیکا زیر چشمی به من نگاه کرد و خودش را به لیزا چسباند. لیزا رو به من کرد و ادامه داد: هر وقت با غریبه ای روبرو می شود خجالت می کشد، ولی خواهی دیدی که بعد از مدتی از سر و کولت بالا می رود.

لبخندی زدم و گفتم:

ولی دختر خوبی است ، این طور نیست جسیکا؟

جسیکا سرش را پایین انداخت و دستش را از دست مادرش بیرون کشید و به طرف محوطه بازی دوید. من و لیزا روی یک نیمکت ، کنار استخری که مرغاییها در آن شنا می کردند نشستیم . آن روز برخلاف نظر مادرم آسمان صاف و آفتابی بود و نسیم دلچسبی می وزید. رو به لیزا کردم و گفتم:

نمی خواهی شروع کنی؟

لیزا لبخندی زد و گفت:

راستش را بخواهی از چند روز پیش که همدیگر را دیدیم و قرار گذاشتیم که امروز به پارک بیاییم مانند بچه ها هیجان زده بوده ام، خیلی خوشحالم که می توانم با کسی درد دل

کنم و حرفهایی را که سالها در قلبم مانده بود به زبان بیاورم. این را می گویم چون می دانم که تو خیلی خوب احساس مرا درک می کنی.

گفتم: من هم از چند روز پیش انتظار می کشیدم که امروز فرا برسد. اقرار میکنم که من هم هیجان زده ام.

لیزا از سر تعجب به کاغذها و قلمی که آماده می کردم نگریست و گفت:

خدای بزرگ تو که قصد نداری آنچه را می گویم بنویسی؟

خندیدم و گفتم: اتفاقاً درست حدس زده ای و حالا باید نزد تو اعترافی بکنم. مدتهاست که

من دنبال موضوع جالبی برای نوشتن می گردم، موضوعی که بتواند شوق نوشتن را در من

برانگیزد و این طور احساس می کنم که سرنوشت زندگی تو همان چیزی است که مدتها به دنبالش بوده ام.

لبخند ملایمی زد و گفت: مطمئنی که احساسات به تو دروغ نمی گوید؟

جواب دادم: بهترین راه حل برای اینکه بفهمم احساسم درست بوده یا نه این است که همه چیز را برایم تعریف کنی.

لیزا حرفم را تصدیق کرد و گفت:

شاید بهتر باشد از جایی شروع کنم که دنیای ساکن و آرامی که از کودکی با آن بزرگ شده بودم به یکباره بره هم خورد و دنیای جدیدی جلوی چشمانم قرار گرفت.

لیزا سعی کرد همه چیز را برایم بگوید و هیچ نکته ای را از قلم نیندازد. او تعریف می کرد و

من یادداشت می کردم و گاهی که محوگفته هایش می شدم و یادداشت برداری را فراموش

می کردم ، این موضوع را به من گوشزد میکرد .

ساعتها از ظهر گذشته بود که لیزا گفته هایش را پایان داد . و ورقه های من هم دیگر جایی برای نوشتن نداشت .

جسیکا به من تکیه داده بود و خامه های شیرینی را که در دست داشت با انگشت بر می داشت و می خورد.

لیزا مدتی متفکرانه به دخترش خیره ماند و گفت: آریا سرگذشت زندگی مرا شنیدی. آیا گمان می کنی ارزش نوشتن دارد؟

_____ به او نگریستم و گفتم: بله احساسم به من دروغ نگفته بود ، همان چیزی

است مدتها به دنبالش بودم . دوست داشتم از همین حالا نوشتن سرگذشت زندگی را شروع می کردم ولی این شوق را نگه خواهم داشت تا وقتی به ایران بازگردم. می خواهم داستان زندگی تو را در ایران بنویسم.

لیزا بگرمی گفت: آیا به ایران بر میگردی.

گفتم:بله دو ماه دیگر به وطنم بر می گردم و از حالا برای رسیدن آن روز لحظه شماری می کنم. اگرچه هر روز که می گذرد جدایی من از پدر و مادرم هم نزدیکتر می شود.

لیزا گفت: می فهمم چه احساسی داری . دلم برایت تنگ می شود ولی خوشحالم که به آنچه می خواهی می رسی .

شاید بعدها باز هم یکدیگر را ملاقات کردیم.

دستش را گرفتم و گفتم: برایت دعا می کنم که زودتر به قلعه ### بازگردی.

سرش را تکان داد و به دوردستها خیره شد.

درست چهار ماه از آن روز گذشته و دفترچه یادداشت جلوی رویم قرار دارد. صدای بازی بچه ها از بیرون به گوش می رسد. پنجره ها را باز می کنم و به آنها می نگرم. نزدیک غروب است و مادر بزرگ کنار خانه را آب و جارو می کند.

نفس عمیقی می کشم و بوی خاک را با ولع داخل ریه هایم می کشانم. لبخندی بر لبانم نقش می بندد. به ذهنم می

رسد چقدر زیباست که شخصی احساس کند واقعاً در خانه خودش زندگی می کند، بدون احساس غربت و یا زندگی که هیچ گاه برایش مفهوم عمیقی پیدا نمی کند. زندگی من همین جاست، جایی که همه با زبان مادریم صحبت می کنند و در کنار انسانهایی زندگی می کنم که بوی محبت می دهند و هر روز چهره هایی را می بینم که شوق زیستن را در من بر می انگیزند.

وقتی قلم و کاغذ به دست می گیرم، احساس لیزا را بهتر از هر زمانی درک می کنم، و تنهایی و غربت او را برای جدا ماندن از جایی که خود را به آن وابسته می دانست، با تمام وجود لمس می کنم و حالا که داستان زندگی او را از زبان خودش می نویسم، صمیمانه آرزو دارم او نیز روزی به سرزمینی که خود را متعلق به آن می داند بپیوندد.

از پله های دانشکده به پایین سرازیر شد، خستگی دوره ای امتحانات را از همیشه بیشتر احساس می کرد.

آه، خدایا شکر، بالاخره این امتحانات لعنتی تمام شد.

الیزابت این کلمات را زیر لب زمزمه کرد. آن قدر خسته بود که احساس می کرد می تواند ساعتها بخوابد.

لیزا صبر کن

جانت خود را دوان دوان به لیزا رسانید ، جلوی او ایستاد و در حالیکه لبخند می زد گفت:
تو هم که مثل من از پا در آمده ای.

لیزا هیجان زده گفت: جانت ، باورت می شود که این ترم کسل کننده تمام شده؟
جانت شانه هایش را بالا انداخت و گفت: در عوض روزهای کسل کننده تری برای من شروع
شده است.

لیزا در عین تعجب گفت: چرا جانت ؟ من خیال می کردم تو هم برای رسیدن چنین روزی
لحظه شماری می کرده ای.

جانت ابروهایش را درهم کشید و گفت: آخر تو که نمی دانی ، امسال هم مثل هر سال قرار
است پیش مادر بزرگ بروم. او واقعاً آدم خشک و اعصاب خردکنی است. تا وقتی آنجا هستم
مانند موش کوری تمام حرکات مرا زیر نظر می گیرد. گاهی مجسم می کنم که مادر بزرگ
در جوانی زندانبان قابلی بوده است.

لیزا لبخندی زد و گفت: پس تعطیلات فراموش نشدنی پیش رو داری.
نگاهش به ماشین سیاه رنگ مادرش افتاد که آن طرف خیابان منتظرش ایستاده
بود.برایش دست تکان داد و گفت:جانت ، همراه ما می آیی؟

جانت سرش را به نشانه سلام برای خانم اسمیت خم کرد و گفت: نه ، ترجیح میدهم پیاده
بروم.

لیزا از جانت جدا شد. جلوی در خروجی خیلی شلوغ بود. از میان جمعیت گذشت و خانم
اسمیت لبخند زنان در را برایش باز کرد.

سلام مادر.

سلام لیزا امتحانت را خوب دادی؟ بله بد ندادم.

به مادرش نگاه کرد، درست مانند همیشه بود مهربان و دوست داشتنی. موهای خاکستری رنگش را به پشت شانه کرده بود و لباس قهوه ای بلندی بر تن داشت. لیزا به مادرش لبخند زد و گفت: مادر به بیمارستان بر می گردید؟ خانم اسمیت در حالیکه شیشه ماشین را پایین می کشید گفت: نه امروز دوست دارم بقیه روزم را با تو باشم، می خواهی به رستوران برویم و یک غذای درست و حسابی بخوریم؟ لیزا دستهایش را به هم زد و گفت: بله خیلی عالی ست.

خم شد و گونه مادرش را بوسید.

داخل رستوران مادرش گاه و بیگاه سرش را خم می کرد تا سلام اطرافیان را را جواب دهد. آنجا رستوران مورد علاقه خانم اسمیت بود و همه کارکنان و مشتریان دائمی آن دو را می شناختند. شهری که آنان در آن زندگی می کردند، شهری کهن و کوچک کنار دریا بود، شهری تقریباً فراموش شده در گوشه ای از انگلستان و خانم اسمیت در آنجا زنی سرشناس بود. مردم چه از طبقه ممتاز و چه فقیر جامعه همیشه از او به خوبی یاد می کردند و لیزا به این دلیل به مادرش می بالید. کنار هم گوشه دنجی پیدا کردند و نشستند.

مادر، خیلی خوشحالم که بعد از مدتها توانستیم با هم ناهار بخوریم.

من هم همینطور عزیزم، دوست داری بعد کجا برویم؟

لیزا در حالی که به بیرون می نگریست خمیازه ای کشید و گفت: به خانه، چون به یک خواب حسابی احتیاج دارم؛ امتحانات مرا خیلی خسته کرده.

خانم اسمیت سرش را تکان داد و در سکوت به غذا خوردن مشغول شد و لیزا در حالیکه به تندی غذایش را فرو می داد به اطرافش نگاهی انداخت و چهره های تکراری را از نظر گذرانید و همین باعث شد بیشتر احساس خستگی کند. بعد از خوردن غذا از رستوران خارج شدند ، هنوز چند قدمی نرفته بودند که خانم وایت جلویشان ظاهر شد.

آه خانم اسمیت حالتان چطور است؟ و تو چطوری کوچولو؟

رو به لیزا این را گفت. لیزا دستش را دراز کرد تا با او دست بدهد. نمی دانست چرا هیچ وقت نمی تواند نسبت به خانم وایت احساس خوبی داشته باشد. خانم وایت دستکشهایش برای دست دادن را بیرون آورد و دستهای گوشتالو و چاقش نمایان شد. لیزا به خود گفت هر لحظه ممکن است لباس تنگش از اطراف درزها پاره شود. پیراهن او آنقدر تنگ بود که حتی نمی توانست دستهایش را به راحتی بالا و پایین ببرد. یعنی شیک پوشی آن قدر مهم بود که آدم خودش را خفه کند؟ با این همه تنها چیزی که در خانم وایت دیده نمی شد خوش پوشی بود. لیزا به چشمهای خانم وایت خیره شد. هر وقت او را می دید احساس می کرد زیر آن صورت بدقت بزک کرده اش هیولایی خفته است ، زنی مو قرمز با بینی استخوانی کوچک که در صورت بزرگش محو شده بود و لبهای نازکی که معمولاً ماتیک قرمز تندی به آن می زد که باعث می شد صورتش را مخوف تر نشان دهد ، با چشمهای ریزی که زیرکانه همه جا را زیر نظر داشت تا بتواد موضوع داغی برای حرفهایش در میهمانیها و محفلهایی که با دوستان همانند خودش برگزار می کرد داشته باشد. کافی بود خانمی با دوست همسرش بیش از حد معمول خوش و بش کند و یا آقایی لبخند مهرآمیزی به خانم مخاطبش بزند، آن وقت بود که کار آن خانم به ظاهر متشخص شروع می شد. نه تنها او بلکه خیلی از اطرافیانهاش مانند او

بودند؛ کسانی که بزرگترین سرگرمیشان دست انداختن و فاش کردن رازهای زندگی دیگران و دخالت در زندگی خصوصی اهالی شهر بود.

لیزا آن افکار را از سرش دور کرد و در حالی که از سر حواس پرتی به خانم وایت می نگریست ، پیش خود گفت:

مانند یک قاضی شده ام که روبروی متهم خود ایستاده و تویبخش میکند، باید این را به پیتر بگویم. گمان می کنم من هم در قضاوت مانند او خبره شده ام. به حلقه طلایی که در دست چپش می درخشید لبخندزد. پیتر وکیل سرشناس و کارآمدی بود که علاوه بر پیشرفتهای فراوانش در کار قضاوت، پشتوانه خوبی نیز از لحاظ موقعیت اجتماعی و خانوادگی داشت. او یکی از سرشناس ترین و در عین حال ثروتمندترین پسرهای شهر بود. پدرش آقای هاریسون تاجری متنفذ بود که همه اهالی شهر و همچنین شهرهای اطراف او را می شناختند و خانم هاریسون که دختر عموی آقای هاریسون هم بود، بیش از هر چیز به القاب و افتخارات خانوادگی خود و همسرش می بالید و در هر فرصتی به لیزا گوشزد می کرد که عروس آنان نیز باید به اعتقادات شوهرش احترام بگذارد. هر وقت لیزا به

خانه آنان می رفت خانم هاریسون مانند معلمی که به شاگرد کند ذهنی درس میدهد به تعریف از تاریخچه به خودش با افتخار خاندانش می پرداخت و لیزا بلند نظرانه تمام آن حرفها را بعد از مدتی فراموش می کرد. لیزا همیشه از اینکه مادر شوهر آینده اش سعی داشت او را مانند خودش بسازد متنفر بود. پیش خود میگفت آخر به من چه مربوط که جد پیتر چه کاره بوده، چه جنگهایی کرده ، چه کسانی را شکست داده ، چه افتخاراتی کسب کرده ، حتی کارهای روزمره اش را چگونه انجام می داده، چگونه غذا می خورده و می خوابیده

است؟ از سر بدخلقی اندیشید: چرا مرا این گونه که هستم قبول ندارند؟ من همین طور که هستم بیشتر از خودم راضی هستم تا آن چیزی که خانم هاریسون می خواهد باشم.

گاهی که مادر پیتر او را در آن اتاق بزرگ تنها می گذاشت کنار یک یک تابلوهای بزرگی که چهره های مختلف روی آنها نقش بسته و مغرورانه به او خیره شده بودند می ایستاد و زبانش را برای هر کدامشان بیرون می آورد و از این کارش لذت می برد. به نظرش تمام آن ثروتها و القابی که خاندانشان به دست آورده بود ، تنها با پایمال کردن حق دیگران و جور و ستمهایی که بر زیر دستانشان اعمال می داشتند حاصل شده بود و خدا می دانست که برای خاطر جاه طلبیهای آنان چه بسیاری از مردم بی گناه زیر خروارها خاک مدفون و در گردونه تاریخ محو شده بودند ، در حالی که هیچ گاه نامی از آنان برده نمی شد. کسانی که بر اثر رفتار همین افرادی که صدها سال پیش زندگی کرده بودند و حالا نقاشی چهره هایشان با افتخار درون آن قابهای چوبی مجلل و گرانبها جا گرفته بود و مغرورانه به او می نگریستند ، خون دل خورده بودند. همیشه آرزو داشت عقیده اش را به پیتر بگوید اما وقتی می دید که او با چه دقتی محو گفته های مادرش می شود و مغرورانه از نژاد نورماندی بودن به خود می بالد غمگین می شد و بهتر می دید که سکوت کند. پیتر هم مانند مادرش بود: مغرور، یکنواخت و رسمی ، کسی که با زیردستانش همان طور رفتار می کرد که روزگاری اجدادش آن گونه بودند. این رفتارها لیزا را معذب می کرد، ولی با این همه پیتر را دوست داشت. پیتر با آن رفتار خاص که از خانواده اش به ارث برده بود هر کسی را شایسته به یدک کشیدن نام خانوادگیش نمی دانست و البته لیزا آن قدر زیبا و سرشناس و جزو یکی از خانواده های نورماندی اصیل بود که توانسته بود در دل پیتر جایی برای خود باز کند. یک سال بود که آن دو رسماً نامزد شده بودند در حالی که حتی قبل از آن هم می دانستند که به هم تعلق دارند. با این حال علی رغم خواسته لیزا و پیتر آن دو مجبور بودند تا تمام شدن درس لیزا صبر کنند و بعد از آن ازدواج کنند چون خانم هاریسون این طور می خواست و پیتر هم که هیچ گاه از دستور مادرش سرپیچی نمی

کرد راضی شد. او کاملا به مادرش متکی بود و الیزابت هیچ وقت نمی توانست با این موضوع کنار بیاید.

صدای خانم وایت او را از افکارش بیرون آورد که هنوز داشت ماجرای افتادن خانم تافل در رودخانه و کمک شوهرش برای نجات او را برای مادرش تعریف می کرد و دید که خانم اسمیت در عین ناآرامی به صحبت‌های او گوش می دهد. الیزابت اندیشید: لعنت به تو که روزمان را خراب کردی، بیچاره خانم تافل که به دست شوهر تو نجات یافته، حتما تا به حال از زنده ماندنش آن هم به دست شوهرت پشیمان شده است.

وقتی مادرش توانست خود را از شر او خلاص کند، خانم وایت دامنش را بالا گرفت تا سریعتر بتواند حرکت کند چون آن طرف خیابان خانم موناها را دیده بود. لیزا آهست گفت:

مادر نگاه کن چطور دارد می دود او حاضر نیست به هیچ قیمتی از یک جفت گوش مفت برای تکرار کردن اراجیفش بگذرد.

خانم اسمیت ابروهایش را بالا انداخت و آهسته خندید، او همیشه حرف‌های دخترش را درک می کرد؛ حرف‌هایی که شاید خیلی وقتها از ذهنش می گذشت ولی قدرت بیانش را نداشت اما در دلش از حرف‌های بی پروا و سبکسرانه لیزا به خود می لرزید و احساس ترس می کرد چون به خوبی تشخیص می داد اعتقادات او و دخترش خط بطلانی ست بر بسیاری از اعتقادات اطرافیان‌شان که به آنها افتخار می کردند؛ عقاید پوسیده ای که با حرص به آن چنگ انداخته بودند و اصول بی پایه و اساس آنها را جزو تار و پود زندگی خود می دانستند.

خانم اسمیت اینها را می دانست و در عین ناراحتی به این نتیجه می رسید که او و دخترش تفاوت بسیاری با اطرافیانشان دارند، در حالیکه او همیشه سعی می کرد این اختلافات را آشکار نکند، لیزا هیچ گاه برای پنهان ساختن عقایدش کوششی نمی کرد.

وقتی به خانه رسیدند لیزا از خستگی روی پا بند نبود. در حالی که از پله ها بالا می رفت موهایش را از شر سنجاقها خلاص کرد و خمیازه کشان به طرف اتاقش رفت. خانم اسمیت لبخند زنان تنها فرزندش را با نگاه تعقیب کرد.

لیزا چهارده ساعت تمام خوابید و هنگامی چشم باز کرد که مادرش از خانه بیرون رفته بود. خانم اسمیت پزشکی مقتدر بود، زنی با پشتکار فراوان و علاقه بیش از حد به خدمت به کسانی که نیازمند مراقبت و مداوا بودند. به خاطر داشت که پدرش همیشه از شغل همسرش به خود می بالید؛ او هم خود پزشکی ماهر بود ولی سرنوشت این طور رقم خورده بود که در اثر طوفانی سهمگین قایق کوچک ماهیگیریش شکست و او در دریا غرق شد. آن موقع لیزا تنها چهار سال داشت. اگرچه لیزا خیلی کوچک بود که پدرش را از دست داد، خاطره های محوی از او در ذهنش نقش بسته بود. آهی کشید و از جایش بلند شد. دوست نداشت که روزش را با افکار غمگین خراب کند ، مخصوصا که اولین روز تعطیلاتش بود. به آشپزخانه رفت و برای خود قهوه درست کرد و در حالی که آن را جرعه جرعه می نوشید نان را گرم کرد. صدای تلفن به گوش رسید. لیزا در حالی که نام را گاز می زد به طرف تلفن رفت. پیتربود .

لیزا شادمانه گفت: سلام پیترب ، حالت چطور

است؟ خوبم لیزا، امروز کاری نداری؟

لیزا فکری کرد و گفت:نه از امروز بیکارم آخر تعطیلاتم تازه شروع شده است.

خیلی خوب است پس می توانم تو را بینم.الآن ساعت چند است؟ یازده.

پیتر مکث کوتاهی کرد و گفت:دارم در مورد یک پرونده کار میکنم ولی تا چند ساعت دیگر کارم تمام می شود ساعت چهار چطور است؟ لیزا گفت:خوب است.

پیتر گفت: پس ساعت چهار می آیم دنبالت.

لیزا گفت:بسیار خوب منتظر خواهم بود.

تلفن را قطع کرد. لبخندی بر لبانش نقش بست. چند روزی بود که پیتر را ندیده بود. امیدوارانه دعا کدر که پیتر او را پیش مادرش نبرد.پیش خود اعتراف کرد که از مادر پیتر خوشش نمی آید و بعد از این اعتراف بلافاصله لبخند از لبانش محو شد. شلنگ اندازان به اتاقش رفت و به تصویر خود در آئینه نگاهی انداخت. چشمهای سبزش از همیشه درخشانتر و موهای خرمایی رنگش ژولیده و درهم بود. احساس کرد از چند ماه پیش لاغرتر شده است، زیرا

چشمانش درشتتر نشان می داد و زیر آنها اندکی گود افتاده بود. زبانش را برای تصویر چهره اش در آئینه در آورد و گفت:

خانم الیزابت بهتر است حمام کنی قیافه ات خیلی تماشایی شده ، بیچاره پیتر که به تو دل بسته.

هنگامی که از حمام بیرون آمد ساعت دوازده ضربه نواخت. رضایتمندانه بدنش را کش داد، صدای زنگ خانه به گوش رسید. یک لحظه به خود گفت شاید پیتر باشد ولی به یاد آورد که

پیتر گفته بود چند ساعت بعد می آید. در حالی که حوله را دور موهایش می پیچید در را باز کرد. جانت پشت در بود.

سلام لیزا حمام بودی؟

لیزا لبخندی زد و گفت: آره چرا نمی آیی داخل؟

جانت همراه او وارد شد و در حالی که اطراف را نگاه می کرد پرسید: تنهایی؟ آره مادرم صبح زود به بیمارستان رفته.

بعد در حالی که فکری از ذهنش میگذشت گفت: راستی مگر قرار نبود به خانه مادربزرگت بروی؟ جانت آهی کشید و گفت:

چرا قرار است امروز برویم. آمده ام از تو خداحافظی کنم.

لیزا لبخندی زد و گفت: یک تفریح حسابی در پیش داری

نه جانت؟ جانت زبانش را بیرون آورد و گفت:

حاضرم تمام درسهایی را که امتحان داده ام دوباره از نو بخوانم ولی به این سفر به قول تو تفریحی نروم. می دانی لیزا حوصله هیچ چیز را ندارم، احساس می کنم از زندگی بیزار شده ام و دیگر هیچ وقت نمی توانم عمیقا خوشحال شوم ، دیگر حالم از این شهر و آدمهایش به هم می خورد.

لیزا مرددانه کنار دوستش نشست و گفت: چه می گویی جانت ؟ حالت خوب نیست ؟

رنگت هم که پریده. شاید مریضی ، بگذار برایت یک داروی تقویتی بیاورم. خواهی دید که حالت خیلی زود بهتر خواهد شد.

جانت دست او را گرفت و ملتمسانه گفت: بنشین لیزا. درد من با این دواها تسکین نمی یابد. من روح آسیب دیده نه جسم آیا می توانی با دارویت مرهمی بر قلبم بگذاری؟

لیزا وحشت زده به او خیره شد. قطره اشکی از چشمان سیاه رنگش فرو چکید. لیزا به آرامی گفت: بس کن جانت تو چرا این طوری شده ای؟ آیا اتفاقی افتاده؟ زود باش حرف بزن ، داری مرا دیوانه می کنی.

جانت اشکهایش را پاک کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: مایکل را به یاد داری؟ لیزا فکری کرد و گفت: آره از او برایم چیزهایی گفته بودی اما مدتی است که دیگر از او حرفی نمی زنی ایا اتفاقی برایش افتاده ؟

جانت سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: سر او با مادرم دعوایم شد او سرسختانه می گوید که مایکل به درد خانواده ما نمی خورد چون از خانواده سطح پایین است و اگر بخواهم در ازدواج با او پافشاری کنم مرا طرد خواهد کرد. می گوید اگر من با مایکل ازدواج کنم باعث سرشکستگی او خواهم بود. می گوید باید مایکل را فراموش کنم. ولی لیزا، گفتنش خیلی اسان است. اما من حتی نمی توانم تصورش را بکنم.

لیزا از سر ناراحتی گفت: آن طور که به یاد دارم مادرت زیاد با ازدواج شما مخالف نبود. جانت خشمگینانه گفت:

بله ، زیاد مخالف نبود و من خیال می کردم که می توانم او را راضی کنم، ولی از بدشانسی من خانم هاریسون چند روز پیش مرا با مایکل در خیابان دیده و یگراست پیش مادرم رفته و بعد از کنایه های فراوانی که به او زده گفته که این دیوانگی محض است که من می خواهم با یک پسر سلتنی ازدواج کنم. او تا آنجا توانسته از مایکل پیش مادر من بد گفته. به همین دلیل او

حسابی عصبانی شده و می گوید اگر مایکل را ببیند با دستهای خودش او را خفه می کند ، حتی آوردن اسم او را هم در خانه ممنوع کرده.

لیزا در عین ناراحتی گفت: حالا تو چه کار می کنی؟

جانث جواب داد: دیروز مایکل را دیدم. وقتی موضوع را فهمید گفت بهتر است مخفیانه ازدواج کنیم.

لیزا هراسان گفت: مگر دیوانه شده اید ؟ می دانی با این کار خود را به چاه عمیقتری می اندازید؟

جانث نگاه گنگی به او انداخت و گفت: بله می دانم من آدم شجاعی نیستم که شهامت این کار را داشته باشم. بنابراین باید سعی کنم او را برای همیشه از یاد ببرم.

لیزا با لحنی آمیخته به تاسف گفت: آیا می خواهی به همین آسانی بر علاقه ات سرپوش بگذاری؟

جانث نوامیدانه گفت: لیزا چه می گویی چه کاری غیر از این می توانم بکنم؟ به کبوتر پر و بال شکسته ای می مانم که هیچ راهی برای رهایی ندارد، تو خودت با این مردم بوده ای و می دانی که اگر بخواهم با او ازدواج کنم همه در مقابل ما جبهه می گیرند. همه شان مانند کفتارهای پیر منتظر طعمه ای هستند تا پاره پاره اش کنند.

لیزا آهی از سر تاسف کشید، حرفهای جانث را درک می کرد. او ادامه داد:

و آن خانم هاریسون لعنتی ، آه لیزا معذرت می خواهم ولی از او بشدت متنفر شده ام و همین طور از آن پیر زنهای حراف که دور خود جمع کرده . او چطور می تواند به خود اجازه دهد که در زندگی دیگران دخالت کند؟ آخ لیزا نمی دانی چقدر غمگینم

لیزا دستهایش را نوازش کرد و گفت: من هم از این وضع ناراحتم جانت. متأسفانه در جایی زندگی می‌کنیم که استبداد مطلق حاکم است. من نیز به این نتیجه رسیده‌ام که مادر پیتر بیش از آنکه به او ارتباط داشته باشد در زندگی دیگران دخالت می‌کند. جانت پوزخندی زد و گفت: او مادرشوهر آینده‌ات است. گمان می‌کنی بتوانی با او کنار بیایی؟

لیزا متفکرانه گفت: هنوز درباره‌اش به نتیجه دلخواه نرسیده‌ام. پیتر را دوست دارم و تصور می‌کنم چاره‌ای ندارم غیر از اینکه مادرش را با تمام رفتارهای ناپسندش بپذیرم؛ گرچه خیلی سخت است.

جانت سرش را تکان داد و گفت: گمان می‌کنم چندی نگذرد که تو را هم مانند خودش بکند.

لیزا اخمهایش را درهم کشید و گفت: می‌دانی لیزا، تو دختر خوش‌شانسی هستی چون کسی را دوس داری که همه تاییدش کرده‌اند و از این انتخاب راضیند و در پی این نیستند که با تو مقابله کنند. ولی من با تو فرق دارم زیرا به کسی علاقه پیدا کرده‌ام که مردم او را وصله‌ای ناجور برای خانواده‌ام می‌دانند آن هم به دلیل آنکه از خانواده کم‌درآمدی است و من اصلاً نمی‌توانم بفهمم که زندگی اجداد او چه ربطی به زندگی حال ما دارد. باید از کسی که دلخواه و نمونه یک مرد کامل برای من می‌باشد چشم‌پوشی کنم چون مایکل از نژاد سلتی است و پدر بزرگش که سالها قبل مرده‌آدم دائم‌الخمری بوده که چندین بار هم به زندان افتاده و به دلیل اینکه مادرش آدم زخم‌تکشی است و برای گذران زندگی و چرخاندن خانه و خانواده‌اش همدوش شوهرش کار می‌کند. آنان نمی‌خواهند قبول کنند که اجداد مایکل هیچ ربطی به شخصیت خود او ندارند و من از اینکه مادرش کار می‌کند نه تنها ناراحت

نیستم بلکه برای او احترام زیادی قائلم من مایکل را با همین خصوصیات پذیرفته ام او ساده است بی پول است پشتوانه خانوادگی ندارد ولی مهربتان است جسور و شجاع است و نگاهش برایم آشناس. او مرا دوست دارد تنها برای خاطر خودم و من هم او را دوست دارم تنها برای خاطر خودش. مایکل مرد رویاهای من است و غیر از او هیچ ## را نمی توانم قبول کنم و حالا تنها به دلیل خوشایند مردمی که برایم حتی ذره ای ارزش ندارند باید از او چشم پوشی کنم.

لیزا آهی کشید و گفت: من می دانم که چه احساسی داری و کاش می توانستم برایت کاری انجام دهم نمی دانم باید به تو چه بگویم.

جانم در حالی که از جا بر می خاست اشکهایش را پاک کرد و گفت: هیچ لیزا چیزی نگو من دو راه بیشتر ندارم: یا باید او را برای همیشه از قلبم بیرون برانم یا باید یاد بگیرم که او را مخفیانه دوست بدارم، من که نمی توانم با تمام مردم شهرم در بیفتم، می توانم؟

لیزا در سکوت به فکر فرو رفت. جانم در حالی که به طرف در می رفت گفت: مرا ببخش که تو را هم ناراحت کردم ولی شدیداً نیاز داشتم که با کسی درد و دل کنم و جز تو کسی را نداشتم که حرفم را بفهمد، چون تو هم عاشقی؛ عاشق مردی که زندگیت را با او پیوند زده ای.

لیزا دستش را روی شانه دوستش گذاشت و گفت: خوشحالم که به من اطمینان کردی جانم، با تو در تمام حرفهایی که زدی هم عقیده ام و امیدوارم روزی همه کارها درست شود. تنها می توان امید داشت که آینده بهتری پیش رو داشته باشیم.

جانم در حالی که از خانه خارج می شد گفت: بله تنها امید است که انسان را نسبت به زندگی خوشبین می سازد.

الیزابت بعد از رفتن جانت تا هنگامی که پیتر دنبالش آمد سعی کرد درباره حرفهای او عمیق فکر کند چون بیشتر از قبل خود را سردرگم و درمانده می دید و با دیدن پیتر همه حرفهای جانت را از یاد برد. پیتر مثل همیشه با ماشین قدیمی اش به دنبال او آمد. آن دو اکثر اوقات برای گردش به ساحل دریا می رفتند چون هر دو آنجا را دوست داشتند. آن روز هوای مطبوعی بود و دریا از همیشه آرامتر و زیباتر رخ می نمود ، لیزا بازوی پیتر را گرفت و گفت:

دلم برایت تنگ شده بود پیتر. می دانی چند وقت است که یکدیگر را ندیده ایم؟ پیتر به او چشم دوخت و گفت: دقیقا یک هفته، به خودم گفتم بهتر است امتحانات را بدهی تا با خیال راحت تری بتوانیم یکدیگر را ببینیم.

لیزا گفت: اوضاع کارت چطور است؟

پیتر آهی کشید و گفت: این روزها کارم خیلی زیاد شده ولی با این حال ناراضی نیستم. می خواهم پرونده های سنگینتری را برای رسیدگی قبول کنم.

لیزا از سر اکراه گفت: خوش به حالت این قدر به کارت علاقه داری. من هیچ وقت نمی توانم به درس خواندن علاقه مند شوم. بعضی وقتها به فکر می افتم شاید بهتر باشد که دیگر ادامه ندهم.

پیتر با چهره ای درهم به او نگریست ، لیزا چشم غره ای رفت و گفت: خیلی خوب پیتر ، این طوری به من نگاه نکن .

من که نگفتم حتما این کار را خواهم کرد.

پیتر خندید و گفت: تو خیلی خودسر و لجبازی لیزا.

لیزا چیزی نگفت و در سکوت به دریا نگریست. صدای سمهای چند اسب به گوشش رسید. پیتر چشمهایش را تنگ کرد تا اسب سوارانی را که به آنان نزدیک می شوند بشناسد. بعد از مدتی انگار که با خودش حرف می زند زیر لب زمزمه کرد: لعنتی او اینجا چه کار می کند؟

لیزا متعجبانه به او نگاه کرد و قبل از اینکه حرفی بزند پیتر او را با خود به کناری کشید. لیزا وحشت زده گفت:

اتفاقی افتاده پیتر؟

پیتر با اوقاتی تلخ گفت: بله آن هم یک اتفاق وحشتناک، حالا ساکت باش و حرفی نزن. وقتی اسب سواران به آنان رسیدند، مرد مسنی که جلوتر از همه می تاخت با دیدن آن دو با تعجب خنده بلندی سر داد. لیزا در عین سردرگمی از پشت شانه های پیتر به او خیره شد. هیچ گاه به یاد نداشت که مردی سرشناس آن طور بخندد. همراهان او هم شروع به خندیدن کرده بودند. وقتی خنده ها متوقف شده مرد مسن سر تا پای پیتر را که از خشم می لرزید برانداز کرد. حال لیزا بخوبی می توانست او را محک بزند. مرد صورت ظریفی داشت با چشمهای راسخ و با نفوذ که با این حال کاملا به هیکل درشت مردانه اش می آمد. همان طور که به پیتر خیره مانده بود لبخند تمسخر آمیزی زد. قلب لیزا بتندی می تپید. مردی که روبرویش قرار داشت مانند بشکه باروتی بود که منتظر جرقه ای است تا منفجر شود. احساس می کرد او مرد بسیار مرموزی است، مردی که در پی این نبود که به نظر متجدد و مبادی آداب بیاید. وقتی به حرف آمد، لیزا به خود لرزید.

چطوری آقای نجیب زاده؟ می بینم که دیگر بدون مادرت به گردش می آیی. وقتی از دور دیدمت خیال کردم دامن مادرت را گرفته ای.

پیتر برافروخته فریاد زد: گورت را گم کن. تو مرد متعفنی هستی و من نمی خواهم حتی یک کلمه با تو حرف بزنم.

لیزا فریاد زد: پیتر ، این چه طرز صحبت کردن است؟

مرد نگاهش را متوجه لیزا کرد و حالت شوخ چشمانش از بین رفت با لحنی تحکم آمیز

گفت: قیافه تان برایم خیلی آشناست ، آیا شما را در جایی دیده ام؟

پیتر لیزا را پشت خود کشید و گفت: واقعا که آدم گستاخی هستی ، به تو اجازه نمی دهم با او حرف بزنی.

مرد در عین خونسردی گفت: او مرا ببخشید آقای هاریسون ، نمی خواستم کاری مغایر آداب انجام دهم...

کلاهدش را برداشتش و تعظیم مسخره ای کرد و ادامه داد: واقعا خودم را نمی بخشم که باعث ناراحتی خاطر شما شده ام. لطفا سلام مرا به مادر گرامیتان برسانید. حتما هنوز در آن خانه عتیقه موریانه خورده که از اجداد بزرگوارشان به یادگار مانده زندگی می کنند.

یکی از مردهای همراهش گفت: شنیده ام هر شب قبل از خواب تابلوهای اجدادش را زیر سرش می گذارد تا خواب آنها را ببیند.

دوباره صدای خنده شان به هوا بلند شد ولیزا به زحمت توانست جلوی خنده اش را بگیرد ولی پیتر از عصبانیت سرخ شده بود. لیزا نگاهی به او انداخت و ندیشید: بیچاره پیتر ، او واقعا نجیب زاده است. دوباره نگاهش را متوجه آن مرد عجیب کرد. از قیافه اش پیدا بود که حسابی تفریح کرده است. اسب سواران در حالی که هنوز می خندیدند به سرعت از آن دو دور شدند و آن مرد تا آخرین لحظاتی که در دید آنان بود کلاهدش را برایشان تکان داد. لیزا

اندیشید: او چه کسی بود که آن قدر جسورانه حرف می زد؟ از قیافه و طرز لباس پوشیدنش این طور بر می آمد که مرد متمولی باشد. هنوز قلبش به تندی می تپید. سعی کرد تمام آن لحظات را در ذهنش ثبت کند. «مردی واقعا ناب بود». این حرف را پیش خودش تکرار کرد. زیر چشمی به پیتر نگریست. مدتی بعد وقتی شجاعت این را پیدا کرد که حرفی بزند گفت: پیتر تو آنها را می شناختی؟ آنها چه کسانی بودند؟ پیتر با تلخ گفت: چیزی نیست که لازم باشد تو بدانی. بهتر است برگردیم.

لیزا در عین سماجت گفت: منظورت چیست که می گویی لازم نیست بدانم آنها چه کسانی بودند؟

پیتر از سر ناآرامی جواب داد خودت دیدی که آدمهای محترمی نبودند، بنابراین شناختن آنها هیچ سودی برایت ندارد.

لیزا خشمگینانه گفت: تو همیشه فقط به فکر سود و زیان هر کاری هستی ولی باید به تو گوشزد کنم که من هم در این شهر زندگی می کنم و حق دارم بدانم در اطرافم چه می گذرد. از آن مهمتر من همسر آینده ات هستم. این پنهان کاری تو چه مفهومی دارد؟

پیتر از سر اکراه گفت: آنها مردمانی طرد شده اند و من حوصله ندارم ماجراهایی فراموش شده را دوباره بازگو کنم.

حالا بیا بریم. این مردک لعنتی بکلی روزم را خراب کرد.

لیزا از سر سماجت گفت: دست که بگو اسم آن مردی که با تو حرف

می زد چه بود؟ واریک، جیمز واریک؛ حال بس کن لیزا.

لیزا دیگر حرفی نزد. واریک برای او اسمی کاملا بیگانه بود. اگرچه در شعله کنجکاوی می سوخت ، ترسید چیز بیشتری از پیتر پرسد. با این حال دانست که پیتر اطلاعات بیشتری به او نمی دهد. در راه بازگشت به خانه سؤالهای زیادی در ذهنش نقش بسته بود. او که بود؟ آیا از اهالی شهر بود؟ در این صورت چرا تا به حال کسی از او حرفی نزده بود؟ و چرا او پیتر تا این حد از هم متنفر بودند؟ و چرا بدون هیچ هراسی آن طور درباره خانم هاریسون حرف زده بود؟ اینها سؤالاتی بود که مدام در ذهن لیزا نقش می بست. پیتر نگاهی به لیزا انداخت و خشمگینانه بر سرعت ماشین افزود. وقتی لیزا از پیتر خداحافظی کرد ساعت بزرگ شهر هشت ضربه نواخت . او به سرعت وارد خانه شد. مادرش به خانه برگشته بود. لیزا لبخند زنان بوسه ای بر گونه مادرش زد. خانم اسمیت نگاهی به او انداخت و گفت: خوش گذشت؟

لیزا در حالی که کفشهایش را در می آورد و به گوشه ای می انداخت گفت: بله ، یک گردش به یادماندن بود.

کنار مادرش که مشغول مطالعه بود نشست و دستش را به آرامی روی شانه او گذاشت و به نقطه ای خیره ماند. خانم اسمیت نگاهش را از کتاب برداشت و به دخترش نگریست.

چشمهای ### لیزا درخشش عجیبی داشت ، سوسویی که تا آن وقت ندیده بود و لبهایش را طوری که انگار راجع به موضوع مهمی می اندیشید جمع کرده و به روبرو خیره مانده بود.

طاقت نیاورد و پرسید : چیزی شده لیزا؟

لیزا تکانی خرد و گفت: موضوعی است که از عصر تا به حال فکر مرا به خود مشغول کرده. می دانی مادر ، امروز مردی را کنار دریا دیدم و من ، چطور بگویم ، اگرچه می دانم حرفم درست نیست ، خوب از او خوشم آمده...

سپس انگار که از حرف خود پشیمان شده باشد هراسان به مادرش نگریست و وقتی سکوت او را دید ادامه داد:

ولی مادر ، پیتر از او هیچ خوشش نیامد و با اینکه معلوم بود او را از قبل می شناسد حاضر نشد چیزی راجع به او به من بگوید.

چشمهایش را به دیوار دوخت انگار که با خودش حرف می زد گفت: وقتی آن طور درباره خانم هاریسون حرف می

زد من نه تنها ناراحت نشدم بلکه در دل او را تحسین کردم. آه مادر من چه دختر بدی هستم. او خیلی بی ادب بود و پیتر را دست انداخت ولی من از او خوشم آمد. من نباید چنین حرفهایی بزنم.

خانم اسمیت با لحنی آمیخته به نگرانی گفت: لیزا واضح حرف بزن: اگر بخواهی این طوری ادامه بدهی من اصلا نمی فهمم که چه اتفاقی افتاده

لیزا به آرامی گفت: امروز وقتی همراه پیتر به کنار ساحل رفته بودیم چند مرد اسب سوار به ما نزدیک شدند. مردی که جلوی همه حرکت می کرد با دیدن پیتر ایستاد و او و مادرش را به باد توهین و استهزاء گرفت. او واقعا بی پروا بود. مثل اینکه اسمش جیمز بود. بله پیتر او را جیمز واریک معرفی کرد.

خانم اسمیت تکانی خورد و آهی کشید. لیزا به مادرش نگریست ، می خواست تاثیر اسمی را که برایش بیگانه بود در چهره مادرش ببیند. مادر به او می نگریست ولی انگار او را نمی دید. رنگش پریده بود و می لرزید. لیزا هیچ وقت او را آن طور ندیده بود ، دستش را گرفت و در عین نگرانی به او خیره شد. بغض راه گلویش را بسته بود. بالاخره مادرش از آن حالت بیرون

آمد و متوجه او شد. چشمهای مادرش برای او غریب بود، مانند چشمهای بیگانه ای که برای اولین بار او را می دید.

خانم اسمیت به حرف آمد و گفت: جیمز واریک، مردی با چشمان آبی تیره که بسیار بی پرواست و با اعتماد به نفس کامل رفتار می کند...

در حالی که صدایش می لرزید ادامه داد: البته لیزا، خیلی خوب او را می شناسم. قطره اشکی از چشمانش فرو چکید. لیزا که در عین نگرانی و بلا تکلیفی به مادرش نگاه می کرد گفت: اصلا نمی فهمم، آیا من امروز کودن و کند ذهن شده ام یا اینکه موضوعی وجود دارد که من نباید بدانم؟ چرا این مرد اسرارآمیز این قدر دردسر درست می کند. اول پیترو حالا هم شما. محض رضای خدا به من بگویید اینجا چه خبر است؟ احساس آدم احمقی را دارم که تا به امروز او را فریب می داده اند. مادر چرا گریه می کنید؟ آیا من حرف بدی زده ام؟ آخر این جیمز واریک کیست که شما حتی با شنیدن نامش این قدر آشفته و هراسان شده اید؟

خانم اسمیت به تنها فرزندش که هراسان به او می نگرست لبخند زد، تلاشی که موفقیت آمیز نبود و دوباره همان حالت جدی روی چهره اش نقش بست. می دانست که نمی تواند به دخترش دروغ بگوید. او چنین روزی را پیش بینی کرده بود. موقعش بود که همه چیز را به او بگوید و دخترش را برای قضاوت آزاد بگذارد، قضاوتی سخت، از سالهایی که به فراموشی سپرده بود، ولی با این حال هنوز گفتنش برای او عذاب آور بود.

مهربانانه گفت: آرام باش دخترم، لازم نیست خودت را ملامت کنی، مقصر اصلی در این میان من بوده ام که تا به حال موضوع را از تو مخفی نگه داشته بودم و حال با اینکه بازگو کردنش برایم سخت است، می خواهم تو از همه چیز با خبر شوی. باید بدانی این مادر آرام و

صبوری که می بینی ، همان خانم اسمیت بلند آوازه که همه او را می شناسند ، کسی که حالا تنها فکرش داشتن یک زندگی آرام و بدون جنجال است و مهمترین کارش کمک به بیماران می باشد ، قبلا دختری بوده متفاوت با آنچه تو از او در ذهنت داری . می خواهم مر آنگونه که بودم بشناسی و آن وقت قضاوت درباره مادرت را به خودت واگذار می کنم...

دست دخترش را فشرد و ادامه داد: خودت می بینی که وضع روحی من نامناسب است ، اما باید این سکوت چندین ساله را بشکنم تا بلکه آرام بگیرم. تو فقط ساکت باش و به حرفهایم گوش بده...

نفسی تازه کرد و ادامه داد: از من پرسیدی که جیمز واریک را می شناسم یا نه. در جواب سوآلت باید بگویم ، بله او را حتی بهتر از خودم می شناسم. او روزگاری همه زندگی من بود. لیزا با دهان باز به مادرش خیره مانده بود. خانم اسمیت لبخندی زد و ادامه داد: او را از بچگی می شناختم. مادرش از دوستان صمیمی مادرم بود و از کودکی باهم همبازی بودند که حتی بعد از ازدواج هم پیوند خود را حفظ کردند. آقای واریک زمیندار بزرگی بود که غیر از خانه با شکوهی که در شهر داشت زمین بسیار بزرگی هم در فاصله دور از شهر به ارث برده بود که جزو افتخارات خانوادگی واریکها به حساب می آمد و واقعا هم داشتن چنین مکانی افتخاری بزرگ بود. به دلیل محبوبیت زیاد واریکها ، خانواده هاریسون یعنی پدربزرگ پیتر ، به آنها حسادت میکرد. هاریسونها حتی سعی نمی کردند که این کینه توزی را پنهان نگه دارند. آنها که هیچ گاه نمی توانستند کسی را با موفقیت اجتماعی بالاتر از خودشان تحمل کنند همیشه دنبال فرصتی می گشتند تا از محبوبیت آن خانواده بکاهند ، با این همه هر بار شکست می خوردند. پدرم بارها به پدر جیمز گوشزد کرد که هاریسونها را دست کم نگیرد ولی آقای واریک هر با که پدرم جدی به او تذکر میداد می خندید و به شوخی می گفت:

این هاریسونها آدمهای جالبی هستند و به دلیل پشتکاری که برای شکست دادن من از خود نشان می دهند از آنها خوشم می آید.

او به همین راحتی از مقابله جدی با توطئه های آنها طفره می رفت و همین رفتار او باعث می شد که هاریسونها عصبانی تر شوند.

و اما قلعه ### ، هنوز به خاطر دارم که چگونه بود. از تپه که سرازیر می شدی اولین چیزی که به چشم می خورد بنای بزرگ و با شکوهی بود که زیباییش خیره کننده بود ، خانه ای با آجر های قهوه ای رنگ که در پهنه ### اطرافش بیشتر خودنمایی می کرد. واریکها عاشق طبیعت بودند. برای همین بیشتر ایام سال را در قلعه ### می گذرانند. مایبشتر تعطیلات به آنجا دعوت می شدیم. بهترین روزهای زندگیم موقعی بود که به قلعه ### می رفتیم .

موقعی که آلنا زن آقای واریک با دیدن ما به استقبالمان می آمد و گونه ام را می بوسید و می گفت:

ماری کوچولو به قلعه ### خوش آمدی.

همه چیز آنجا را دوست داشتم حتی اصطبل اسبهایش را که همیشه بوی بدی میداد. آلنا دوست مادرم که همه او را خانم واریک می نامیدیم. زنی بود شوخ طبع ، ساده و مهربان و درعین حال جدی در کار؛ زنی که با پشتکار و علاقه فراوان به کارهای قلعه ### رسیدگی می کرد ، و آقای واریک درست نقطه مقابل همسرش بود؛ مردی بسیار آرام و خونسرد که هیچ علاقه ای به رسیدگی به کارهای اداری قلعه ### نداشت. بنابراین تمام کارها را به همسرش واگذار کرده بود. تنها چیزی که برای او جالب بود تربیت کردن اسبهای اصیل بود که البته در آن کار مهارت فراوانی داشت .

با اینکه آن دو از بسیاری جهات با هم متفاوت بودند ، زندگی خوب و آرامی داشتند و جیمز تنها پسر این خانواده خوشبخت بود. پسری شوخ و سرزنده که بیشتر به مادرش می مانست تا پدرش. ما از همان کودکی با هم بزرگ شدیم و همبازیان خوبی برای هم بودیم؛ عاشق این بودیم که روی تپه ها سر بخوریم و یا به یکدیگر گل پرتاب کنیم و از قیافه های کثیف و مضحکی که پیدا می کردیم به یکدیگر بخندیم. گاهی از کنار رودخانه سنگهای زیبا را جمع می کردیم و آنها را مانند گنجی مدفون می کردیم ، یا اینکه جیمز تله می گذاشت که حیوانات کوچک را شکار کند که البته هیچ وقت چیزی گیرش نمی آمد. همیشه کاری بود که بتوان انجام داد ، و برای همین همیشه حساب روز و ساعت از دستمان در می رفت. صبح من و جیمز سر و صدا کنان از خانه خارج می شدیم و نزدیکهای ظهر کثیف و گرسنه بر می گشتیم. حالا که فکر می کنم می بینم جیمز آن وقتها زیاد خرابکاری می کرد. مثلا روزی کرمی را داخل پیپ پدرش انداخت و پدرش که حسابی عصبانی شده بود اشتباهی یکی از مستخدمان را که جیمز از او خوشش نمی آمد تنبیه کرد. و یا روزی روبان مورد علاقه مادرش را به گردن یکی از گاوها بست و مادرش بعد از ساعتها جستجو برای پیدا کردن روبان ، وقتی که آن را کثیف و بدبو بر گردن گاو پیدا کرد کتک مفصلی به جیمز زد. همه کارهایش برایم جالب بود و از جسارتهای او خوشم می آمد چون خودم هیچ گاه جرأت چنان کارهایی را نداشتم. خانه واریکها تنها جایی بود که در آن مادرم مرا بابت سر و وضع آشفته و ژولیده و لباسهایم که همیشه آغشته به آب و گل بود سرزنش نمی کرد ، انگار آنجا این چیزها جزء انفکاک ناپذیری از زندگی بود. بهترین خاطرات کودکیم در قلعه ### نقش بست. در شهر کودک ساکتی بودم که بایست زیر فرمان مادر بدقت تربیت می شدم تا در آینده باعث افتخار خانواده ام باشم. به خانم کوچکی می مانستم که بعد از رفتن به قلعه ### به دختر کولی پر

سر و صدایی مبدل می شدم. من و جیمز با هم بزرگ شدیم. جیمز علاقه زیادی به ادامه تحصیل داشت و به همین دلیل بعد از تمام شدن دبیرستان در رشته پزشکی مشغول به تحصیل شد و من هم چند سال بعد هنگامی که دبیرستان را پشت سر گذاشتم خانه نشین شدم. نزدیکیهای عید کریسمس بود و واریکها در خانه ما میهمان بودند .

آن روز را خیلی خوب بخاطر دارم؛ بزرگترها کنار هم محفل گرمی را تشکیل داده بودند و با هم گپ می زدند ؛ هوا بشدت سرد بود و من کنار آتش روی صندلی نشسته بودم و گلدوزی می کردم. جیمز کنارم روی دسته صندلی نشسته بود و به حرکات دست من می نگریست . حواسم متوجه حرفهای آقای واریک بود که با صدی بلند از اسبهایش تعریف می کرد که جیمز گفت:

ماری اگر سوآلی از تو بکنم جوابم را صادقانه می دهی ؟
مکثی کردم و گفتم : مگر تا به حال از من دروغ شنیده ای؟
مرددانه جواب داد: البته که نشنیده ام ، ولی این سؤال خاص است.

سرم را بلند کردم و گفتم: خوب این سؤال خاص را مطرح کن و مطمئن باش که حقیقت را به تو می گویم.

زیر لب گفت: آیا به من علاقه داری ؟

نگاهم روی گلدوزی ثابت ماند ؛ من من کنان جواب دادم:

خوب معلوم است که به تو علاقه دارم. ما از کودکی با هم بزرگ شده ایم و...

نگذاشت حرفم تمام شود و با لحنی آکنده از بی قراری گفت: ماری از جواب دادن طفره نرو. خوب می دانی منظور من چیز دیگری است؛ می خواهم بدانم آیا آن قدر مرا دوست داری که با من ازدواج کنی؟

جرأت نگاه کردن به او را نداشتم. نگاهم روی گلهای قرمز نقش بسته به پارچه خیره مانده بود. نگاه سنگینش را احساس می کردم. بارها از خود پرسیده بودم آیا می شود جیمز روزی چنین پیشنهادی به من بدهد و حالا او چنین پیشنهادی را داده بود. ضربان قلبم را که تند می تپید احساس می کردم. زیر لب گفتم:

چطور به این فکر افتادی که با من ازدواج کنی؟

بی صبرانه گفت: من از کودکی به تو علاقه مند بودم و دوست داشتم همسر آینده ام باشی. تا به حال بارها سعی کردم که همه چیز را بگویم ولی هیچ وقت به آن اندازه شهامت پیدا نکردم که حقیقت را به تو بگویم؛ دیروز مادرم می گفت پسر عمویت تازگیها به شهر بازگشته و از تو خواستگاری کرده می خواهد تو را از من بگیرد، بنابراین دل

به دریا زدم و آنچه را سالها ذهن مرا به خود مشغول کرده بود با تو در میان گذاشتم، حالا هم می خواهم بدانم که آیا اشتباه فکر کرده ام که تو را در تخیلاتم همسر آینده می دانسته ام یا نه؟

لبخندی زدم و گفتم: نه اشتباه فکر نکرده ای، چون من هم همیشه در

خیالم تو را همسر آینده ام می دانسته ام و نه هیچ ## دیگری را...

جیمز بگرمی گفت: یعنی حاضری با من ازدواج

کنی؟ گفتم: بله ولی به یک شرط.

لبخند از لبانش محو شد و گفت: چه شرطی ؟
خنده ام را خوردم و گفتم: به این شرط که قول بدهی بعد از ازدواجمان در قلعه ### زندگی کنیم.
آهی کشید و گفت: این آرزوی قلبی خود من نیز هست.
سرم را تکان دادم و گفتم: پس با این حال آقای جیمز واریک ، حاضرم با شما ازدواج کنم.

همان شب جیمز مرا از پدرم خواستگاری کرد؛ همه برای مدتی غافلگیر شده بر جای ماندند. پدرم نگاهی به اطرافیان انداخت، چهره هم را لبخندی پوشانده بود، بنابراین او هم لبخند زد و موافقت خود را اعلام داشت. در آن لحظه من از خوشحالی در آسمان سیر می کردم. جیمز را بیشتر از هر چیز در دنیا دوست داشتم. من او را با کمال میل به همسری پذیرفته بودم و حالا که خانواده های ما نیز به این ازدواج راضی بودند من خود را خوشبختترین دختر روی زمین می دانستم، اما این احساس خوشبختی زیاد دوام نیاورد. یک ماه قبل از ازدواجمان بود و آن روز من و مادرم در باغچه خانه مشغول در آوردن علفهای هرز از اطراف گلها بودیم. دختر آقای هاریسون که آن روزها خبر ازدواج او و پسر عمویش در شهر پیچیده بود، هیجان زده وارد حیاط ما شد؛ در حالی که لبخندی موزیانه بر لبانش نقش بسته بود. جیمز از او متنفر بود و من هم هیچ وقت از او خوشم نمی آمد، مانند زاغچه کوچکی بود که تنها کارش خبرچینی و ایجاد کدورت بین مردم است. همیشه دوست داشت پشت سر من و جیمز حرف در بیاورد تا آبروی ما را بریزد ولی هیچ گاه موفق نمی شد زیرا همه می دانستند پشت همه آن تهمت‌ها، کینه هاریسونها از واریکها نهفته است. هیچ وقت آن لحظه ای را که چشم در چشم من دوخته بود و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید از یاد نمی برم. او قبل از آنکه من یا مادرم بتوانیم عکس العملی در قبال رفتار زشت او نشان دهیم هیجان زده گفت:

هی ماری، خبر داری که نامزد عزیزت را دستگیر کرده اند و حالا به زندان افتاده است؟ حرفش مانند پتکی بر سرم کوبیده شد. مادرم خشمگینانه گفت: چرا دست از سر دختر من بر نمی داری؟ هر روز این طرفها پرسه می زنی و دروغ تازه ای برای ماری و جیمز می سازی و آن را همه جا پخش میکنی؛ حالا هم بدون اجازه به خانه ما آمده ای و اراجیف به هم می بافی.

او با لحنی آمیخته به غضب گفت: خیال میکنید من دروغ می گویم، نه؟ بسیار خوب، می توانید از خانه بیرون بیایید و نگاهی به دور و اطرافتان بیندازید. این موضوع کوچکی نیست که تنها من بدانم؛ الآن هم شهر از این موضوع حرف می زنند.

در آن هنگام بود که پدرم وارد خانه شد؛ رنگش به شدت پریده بود. بیلچه از دستم افتاد، خانم هاریسون رو به پدر کرد و در حالی که از سر بدجنسی به من نگاه میکرد گفت:

شما به اینها بگوئید که خبر به زندان افتادن جیمز دروغ نیست.

پدر به آرامی گفت که متأسفانه حقیقت دارد، جیمز یکی از کشاورزهایی را که از زمین هاریسونها فرار کرده بوده در خانه شان پناه داده. او را در انبار خانه شان پیدا کرده اند و جیمز را به دلیل سرپیچی از قانون دستگیر کرده اند.

گفتم: ولی پدر پناه دادن یک کشاورز بینوا که جرم نیست.

پدر از سر اکراه جواب داد: چرا ماری، جرم است. اگر به یک قاتل پناه داده باشد این کار خلاف قانون است و همدست او شناخته می شود.

ناباورانه گفتم: ولی پدر، از کجا میدانید که او قاتل بوده؟

هاریسون میان حرف من پرید و گفت: او یکی از سیاهها را کشته، خودم جنازه اش را دیدم. وقتی پدر گفت که قاتل فرار کرده بلافاصله حدس زدم که به واریکها پناه برده است. پدرم هم همین عقیده را داشت وقتی کشاورز را داخل خانه آنها کردند حدسمان به یقین تبدیل شد.

فریاد زدم: از جلو چشمانم دور شو و گورت را گم کن لعنتی از تو متنفرم، من از تمام هاریسونها نفرت دارم.

هاریسون ابروهایش را بالا انداخت و خندان از حیاط بیرون رفت.

جلوی چشم سیاهی رفت و روی زمین افتادم ، چقدر زود همه چیز تباه شده بود ، نمی توانستم بدبختی ام را باور کنم. لیزا، تو خوب می دانی که تهمت همدست بودن با یک قاتل فراری یعنی چه . در دادگاه ثابت شد که جیمز از ماجرای قتل آگاهی نداشته و تنها به دلیل اینکه کشاورز زخمی بوده به او پناه داده. با آنکه بی گناهی او ثابت شد و به سبب نفوذی که خانواده اش در شهر داشتند او آزاد شد، همه مردم شهر با آنها قطع رابطه کردند که البته هاریسونها تأثیر مستقیمی در این کار داشتند.

هاریسونها بالاخره به آرزوی خود رسیدند و واریکها را از میدان به در کردن ؛ بله به همین راحتی نامزدی من و جیمز به هم خورد. هر چه گریه و زاری کردم دل سنگ پدرم رام نشد، او هم مانند دیگران خیال می کرد اگر با جیمز ازدواج کنم آبروی خانواده ما هم می رود چون آنها دیگر طرد شده بودند. پدر دیدار من و جیمز را قدغن کرد و این ندیدن جیمز مرا دیوانه کرده بود. تنها مرهم دردهای من مادرم بود که می فهمید چه احساسی دارم. وقتی که سرم را روی شانه اش می گذاشتم و اشک بی محابا از چشمانم سرازیر می شد همراه من می گریست و می گفت:

دختر بیچاره ام آخر چرا باید این بلا سر تو بیاید؟ اگرچه او بارها با پدرم صحبت کرد تا او را راضی به ازدواج ما کند ، پدر سرسخت تر از گذشته بر تصمیم خود پافشاری میکرد. جیمز وقتی فهمید پدرم قرار ازدواج ما را لغو کرده به خانه ما آمد و خشمگینانه رو در روی پدرم ایستاد. پدر با لحنی آکنده از خشونت فریاد زد که از خانه مان بیرون برود. آن وقت بود که انگار چیزی در قلبم شکست ، تحمل خرد شدن غرور جیمز دیگر خارج ار توان من بود. جیمز به پدر خیره مانده بود. تصور نمی کرد که حتی صمیمی ترین دوست پدرش هم این چنین او را از خانه اش براند. من که تا آن لحظه چیزی نمی گفتم سکوت را شکستم و گفتم:

پدر محض رضای خدا به خود بیایید ، این مردی که مقابل شما ایستاده همانی است که تا چند روز پیش همیشه از او به خوبی یاد می کردید، همان کسی است که هر وقت به خانه ما می آمد با روی باز از او استقبال می کردید.

پدرم خشمگینانه گفت: من اشتباه کرده ام ولی تا کی باید تاوان اشتباهم را بدهم؟
اشک در چشمانم حلقه زد ، به آرامی گفتم: نه پدر شما اشتباه نکرده اید، حالا هم چوب افکار غلطتان را می خورید نه چوب صداقت جیمز را.

پدرم فریاد زد: حالا کارت به جایی رسیده که روی حرف من حرف می زنی؟

ملتمسانه گفتم: ولی پدر جیمز نامزد من است.

پدرم فریاد زد: او دیگر نامزد تو نیست ؛ این را خوب در گوشت فرو کن.
جیمز یقه پدرم را گرفت و گفت: تو پست فطرت ترین آدمی هستی که من در عمرم دیده ام.
فریاد زدم: خواهش میکنم رهایش کن جیمز.

دستهای جیمز سست شد و شتابان از خانه بیرون دوید؛ پشت سر او از خانه خارج شدم و حتی نعره های ترسناک پدرم هم که مرا از بیرون رفتن منع می کرد نتوانست سد راهم شود. وقتی از خانه فاصله گرفتیم جیمز که احساس کرده بود به دنبالش می دوم ایستاد و من به او رسیدم.

رویش را برگرداند و نگاه بی قرارش را از من دزدید و گفت: حاضری با هم فرار کنیم؟
از اسم فرار تنم لرزید ، آهسته گفتم: جیمز این چه حرف احمقانه ای است که می زنی ؟ این کار غیر ممکن است ، من نمی توانم چنین کاری بکنم.

جیمز وقتی مخالفت مرا دید از سر ناراحتی گفت: ماری یعنی من برای تو هم این قدر بی اهمیت شده ام که دیگر مرا نمی خواهی؟

در حالی که بغض را گلویم را بسته بود گفتم: این چه حرفی است که می زنی ، اگر می دانستی که من در این مدت چه کشیده ام چنین حرفی نمی زدی.

در حالی که نمی توانستم از ریختن اشکهایم جلوگیری کنم ادامه دادم: هنوز تو را دوست دارم، حتی بیشتر از قبل...

جیمز با حالتی عصبی فریاد زد:

پس چرا همراه من نمی آیی؟ شاید تو هم عقیده داری من یک لاشه بدبو بیشتر نیستم؟ با مشت به سینه اش کوبیدم و گفتم: بس کن جیمز ، خودت خوب میدانی که حرفهای دیگران هیچ اهمیتی برایم ندارد. تو کاری را کردی که عقیده داشتی درست است، پناه دادن به یک انسان زخمی در آستانه مرگ خود شجاعتی می طلبد که از دست هر کسی بر نمی آمد، من همیشه کارهای تو را تحسین کرده ام. خودت خوب می دانی که حقیقت را می گویم.

جیمز سرش را میان دو دستانش گرفت و گفت: هیچ وقت تصور چنین کابوسی را نمی کردم ، آن هم حالا که خیال می کردم بالاخره بعد از مدتها انتظار توانسته ام تو را مال خود کنم ، غافل بودم که سرنوشت برای ما طور دیگری رقم خورده است...

رو به من کرد و ادامه داد: آیا به راستی باید از هم جدا

شویم؟ سرم را پایین انداختم و هق هق گریه ام را میان

دستانم پنهان ساختم.

جیمز دست مرا گرفت و بگرمی گفت: می دانم که چه احساسی داری ، من می بایست بیش از اینها واقع بین می بودم، حتی اگر فرار هم می کردیم چیزی عوض نمی شد چون این مردم نمی گذاشتند که ما به راحتی زندگی کنیم .

ولی باید قولی به من بدهی.

به او نگریستم و گفتم: چه قولی؟

جیمز آهسته گفت: اینکه هیچ وقت مرا فراموش نکنی.

چشمهای پر اشکم را پاک کردم و گفتم: برای همیشه دوستت خواهم داشت جیمز ، برای ابدیتی جاودانه.

و جیمز با چشمانی پر اشک دستم را رها کرد و رفت، فریاد زدم: جیمز آخر من بدون تو چگونه زندگی کنم؟ ولی او رفته بود و دیگر صدایم را نمی شنید. احساس کردم همه آنچه به سرم آمده بود کابوسی بیش نبوده و بالاخره روزی تمام می شود ، اما این کابوس هیچ وقت تمام نشد و من بعد از آن دیگر هیچ گاه او را ندیدم. آن حادثه ضربه سختی برای خانواده او بود، پدرش بعد از دو سال فوت کرد و مادرش هم بیشتر از چهار ماه بعد از فوت شوهرش دوام نیاورد و بعد از آن بود که رفت ؛ به همان قلعه سبزی که روزی میعادگاه ما بود ، جایی که عشق پاکمان به هم از آنجا سرچشمه می گرفت. او چند سال بعد با دختر یکی از دهقانها ازدواج کرد و خبر این ازدواج در تمام شهر پیچید. همه در عین تعجب به هم می گفتند: هیچ تصور می کردی جیمز با چنین دختر بی سر و پای ازدواج کند؟ کسی که پدرش تا همین چند سال پیش در این شهر پادشاهی می کرد چه کسی تصورش را می کرد که این طوری شود. همه این حرفها را می شنیدم ولی هیچ اهمیتی قائل نبودم. او از زندگی اشرافی دل کند و به قلعه ### رفت .

برای آنکه پوزخندی بر تمام رسمهای پوچ و بی اساس مردم این شهر زده باشد ، جیمز با ازدواج با یک دهقان زاده خود را از تمام قید و بندها آزاد کرد و زندگی جدیدی را شروع کرد و من مطمئن هستم که هیچ گاه از کاری که انجام داد پشیمان نشد. او با دختری دیگر ازدواج کرد ولی می دانم که هنوز مرا دوست دارد، همان طور که من هم بعد از ازدواج با پسر عمویم یعنی پدر تو ، هیچ گاه او را فراموش نکردم و جیمز همیشه در قلب من جای خواهد داشت.

وقتی مادر سکوت کرد و به آرامی مشغول پاک کردن اشکهایش شد، لیزا حس کرد که یاد آوری خاطرات گذشته چقدر برای مادرش دردآور بوده است. هنوز حرفهایی را که شنیده بود کاملا باور نداشت. تصور اینکه مادر آرام و صبورش با آن چشمهای مطمئن و بدون کوچکترین احساس شکنندگی عاشق شده بود، آن هم عاشق بی قرار مردی که تا همین امروز او را نمی شناخت ، برایش سخت بود. به مادرش نگریست ، همیشه بر این باور بود که او کسی را به اندازه پدرش دوست نداشته ولی حالا می فهمید که مادرش به اجبار وبدون داشتن کوچکترین علاقه های با پدرش ازدواج کرده است. با این همه حال مادرش را درک می کرد و دلش برای او می سوخت. به یاد جانت افتاد که چقدر مایکل را دوست می داشت ولی به دلیل حرفهای همین مردم او هم نمی توانست با مرد مورد علاقه اش ازدواج کند .

تازه به عمق آنچه آن سنتها بر سرشان آورده بود پی می برد. اندیشید کاش هیچ وقت این اعتقادات پوچ و بی اساس به وجود نمی آمد؛ اختلافات طبقاتی ، تبعیض ، حکفرمایی مطلق ثروتمندان ، اینها کلماتی بود که بیش از پیش از شنیدنشان حالش به هم می خورد، حتی مادرش هم درگیر چنین مسائلی شده بود. او ، ماریا ، محبوبترین زن آن شهر هم عاشق یک مرد رانده شده بود. در آغوش مادر پناه گرفت و آهسته پرسید:

بعد از آن بود که به حرفه پزشکی علاقه مند شدید؟

مادرش جواب داد: بله وقتی جیمز رفت همیشه این حرفش در ذهنم تداعی می شد که می گفت : دوست دارم که خودم را وقف کمک به بیماران و نیازمندان کنم. بعد از رفتنش سعی کردم به این آرزویش جامه عمل بپوشانم و خود نیز کم کم به این شغل علاقه پیدا کردم.

لیزا دوباره پرسید: مادر ، آیا سعی کردی که دوباره او را ببینی ؟

مادر جواب داد: نه هیچ وقت شهامت آن را نداشتم که به قلعه ### بروم، شاید حالا تنها آرزویم دیدن او و قلعه ### باشد، آرزویی که هیچ وقت به آن نخواهم رسید.

روزها از وقتی که لیزا از گذشته زندگی مادرش با خبر شده بود می گذشت. آن دو کمتر با هم صحبت می کردند ، اما با نگاهشان به یکدیگر آرامش می دادند. فکری ذهن لیزا را به خود مشغول کرده بود ، اندیشه ای که روزبروز بیشتر در ذهنش جان می گرفت. او دوست داشت بار دیگر جیمز را ببیند ، هم برای خاطر خودش وهم برای خاطر مادرش. حالا جیمز برای او غریبه نبود ، بلکه کسی بود که قلب مادرش را برای همیشه از آن خود کرده بود؛ مردی عجیب که همه آنچه را برایشان می زیست یکباره از دست داده بود ولی با این حال هیچ وقت ناامید نشده و دست از تلاش نکشیده و بالاخره نیز توانسته بود زندگی جدیدی برای خود بسازد. هر روز مشتاقتر از قبل به فکر ملاقات با جیمز می افتاد، ولی هنوز وحشت داشت که به مادرش حرفی بزند.

چند روزی می شد که جانت از مسافرت برگشته بود و لیزا بیشتر اوقاتش را با او می گذراند ، احساس می کرد با او بیشتر انس گرفته است.

لیزا قهوه می خوری؟

جانت در حالی که سینی قهوه را در دست داشت وارد اتاق بزرگ و مجلی که لیزا در آن نشسته بود ، شد. لیزا لبخندی زد و گفت: پس این مستخدم تنبلتان کجاست که تو خودت قهوه می آوری؟

جانت جواب داد: مدتی است که بیشتر کارهایم را خودم انجام می دهم ، حتی پذیرایی از میهمانانها را خود بر عهده می گیرم.

لیزا قهوه را چشید و گفت: طعمش عالی ست.

جانت کنار او نشیت و گفت: پیتر چطور است؟

لیزا جواب داد : خوب است ، دیروز با هم به دوچرخه سواری رفتیم. خیلی خوش گذشت . پیتر در را بازگشت روی زمین خاکی از دوچرخه به زمین افتاد و زانوی شلوارش پاره شد. جانت ، قیافه ای که در آن لحظه به خود گرفت خیلی تماشایی بود ، مرتب به خود لعنت می فرستاد که چرا مواظب نبوده و چون من به او می خندیدم عصبانی تر شد و سرم فریاد کشید.

جانت به شوخی گفت: حتما در آن لحظه در فکر این بود که مادرش بابت پاره شدن شلوارش کتک مفصلی به او بزند.

هر دو با صدای بلند شروع به خندیدن کردند؛ جان مکثی کرد و گفت:

لیزا حالا که خوب فکر می کنم می بینم شما خیلی با هم فرق دارید، به نظرت می توانید با هم کنار بیایید؟ لیزا شانه هایش را بالا انداخت و ضمن حفظ خونسردی خود گفت:

دوست عزیز ، عشق همه مشکلات را آسان میکند. من پیتر را با وجود تمام اینها دوست دارم.

جانت آهی کشید و سکوت کرد ، در آن لحظه به یاد مایکل افتاده بود. لیزا متفکرانه به او خیره شد. هنوز نمی دانست ماجرای مادرش را برای او تعریف کند یا نه. هر چه سعی کرد نتوانست سخنی بر زبان بیاورد چون می ترسید زندگی و ماجرای عشق مادرش هنوز برای جانت قابل هضم نباشد. آرام کنار دوستش نشست و نوازشش کرد ، جانت لبخندی غمگینانه زد و فنجانهای خالی را برداشت و از اتاق خارج شد. لیزا کیفش را برداشت و با صدای بلند گفت:

جانت من دارم می روم.

جانت در حالی که بدرقه اش می کرد ملتمسانه گفت: کاش کمی بیشتر پیشم می ماندی ، در خانه تنها هستم و مادر و پدرم هم که به میهمانی رفته اند و دیروقت به خانه می آیند.

لیزا به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: دلم می خواست پیشت بمانم ولی نمی توانم. امروز مادر قول داده زودتر به خانه بیاید و من دوست دارم پیشش باشم. فردا اگر توانستی سری به من بزن، می خواهم کفشی را که پیتز برایم خریده نشانت دهم.

جانت سرش را تکان داد و از هم خداحافظی کردند. وقتی لیزا از خانه خارج شد نسیم خنکی موهایش را نوازش کرد. قدم زنان در کنار پیاده رو به طرف خانه شان شروع به حرکت کرد.

برای مدتی کنار ساحل ایستاد و به دریا نگرست ، غروب خورشید نزدیک بود و دریا سیاهرنگ می نمود؛ کرجیهای بزرگ و کوچک و قایقهای ماهیگیری رنگ و رو رفته کی پس از دیگری کنار ساحل متوقف می شدند و مردهای سیاه و سفید ، در حالی که بی خیال باهم گپ می زدند از تپه های شنی بالا می آمدند و از کنارش می گذشتند. بوی ماهی تازه از لباسهای کثیف و مندرسشان به مشام می رسید. ماهیهایی را که صید کرده بودند بر دوش می

کشیدند و به طرف بازار روانه می شدند، خانمها هنگامی که به آنها بر می خوردند لباسهای فاخرشان را جمع می کردند و از سر راهشان کنار می رفتند ولی

ماهگیرها با نیشخند به آنان می نگریستند و دستشان می انداختند. لیزا اندیشید: چقدر راحتند و آزاد، به دور از هر گونه قید و بند و اشرافی بودن، با آرامش کنار هم زندگی می کنند. حالا دیگر سرشناس و مختص یک طبقه ممتاز بودن باری بود که بر دوشش سنگینی می کرد. چشمهایش را تنگ کرد و به دور دستها خیره ماند.

مدتها در همان حال ماند و هنگامی که خود آمد که خورشید مدتها قبل غروب کرده و شهر در تاریکی فرو رفته بود.

احساس دلتنگی بی پایانی می کرد. از زمانی که مادرش برای او از قلعه #### حرف زده بود احساس می کرد کارهای روزمره همیشگی که روزی جزو افتخاراتش بود دیگر برایش ارزشی ندارد، گویی در یک برکه راکد و بی جان زندگی می کرد، در حالی که در آرزوی آبی زلال و پاک بود. دیگر لبخندهایش زورکی بود؛ از تشریفات و احترامات چاپلوسانه و مصنوعی خسته شده بود، از اینکه به دروغ از اطرافیانش و از لباسهای تازه و پر زرق و برقشان تعریف کند و یا به آنان بگوید که چه پسر مؤدبی دارند، چه شوهر مهربانی دارند، چه خانه مجلل و زیبایی دارند، چه سلیقه نابی دارند و غیره احساس نفرت و انزجار می کرد. دوست داشت به طریقی خود را از بند تمام آنها رها کند و به قلعه

پناه ببرد و همانند آنچه مادرش تعریف کرده بود در خاکها جست و خیز کند و داخل آب و گل پپرد و موهایش را پریشان کند و با صدای بلند فریاد بزند که آزاد شده است. او می دانست که مادرش هم چنین آرزویی دارد؛ مخصوصا از هنگامی که به یاد روزهای خوش

زندگیش افتاده بود آرامتر و ساکت تر شده بود. مدتها به نقطه ای خیره می ماند ، شاید به یاد خاطرات خوش قلعه ### می افتاد. حالا دیگر جیمز واریک به طور کامل در ذهنش نقش بسته بود و مدام راجع به او فکر می کرد. مردی با چشمان آبی رنگ در صورت گرد و سفیدش که با نگاهی آمیخته به اعتماد کامل به او نگریسته بود. کم کم عادت کرده بود که او را دوست بدارد، زیرا مادرش به او عشق می ورزید و مادرش مهمترین شخص در زندگیش بود و بعد از آن پیتر در قلبش جای داشت. اندیشید کاش پیتر هم مانند او فکر می کرد ، آن وقت راحت تر می بودند و می توانستند آزادانه و بدون هیچ تشریفاتی صادقانه یکدیگر را دوست بدارند ، می توانستند فریاد بزنند و هیاهو راه بیندازند و بدون آنکه احساس گناه کنند صمیمانه یکدیگر را در آغوش بگیرند ، ولی پیتر هیچ وقت تغییر نمی کرد . همیشه به یک حال بود ، خشک و خیلی رسمی و به آداب اشرافیت بیش از هر چیز اهمیت می داد و بزرگترین افتخارش این بود که یک نورماندی اصیل است. چقدر

کارهایش کسل کننده و بی روح تر از همیشه می نمود ، حالا دیگر افکار پیتر او را خسته می کرد ولی با این حال یاد گرفته بود که به عقاید او به عنوان همسر آینده اش احترام بگذارد ، اگرچه دوست داشت پیتر آن قدر سرد و خشک نباشد و حتی برای یک بار هم که شده به او بگوید که دوستش دارد ولی پیتر هیچ وقت احساسش را برزو نمی داد و همیشه مانند کوه یخی آرام و سرد بود. مردی که خیال می کرد ابراز احساسات به غرورش لطمه می زند؛ به همین دلیل لیزا هیچ گاه نتوانست درک کند که پیتر دقیقا چه احساسی به او دارد و این آزارش می داد.

با همین افکار به خانه رسید. داخل خانه در تاریکی محض فرو رفته و تنها چراغ مطالعه ای که در طبقه بالا روشن بود نور کمی به اطراف می پراکند. حدس زد که مادرش به خانه برگشته

است ، صدای خرخر مستخدمشان نیز به گوش می رسید. آهسته از پله ها بالا رفت ، از لای در اتاق دید که مادرش خوابیده است. آهسته از پله ها بالا رفت ، از لای در اتاق دید که مادرش خوابیده است. چراغ مطالعه را خاموش کرد و به اتاقش پناه بود ف خود را روی تخت انداخت و با بغض زمزمه کرد : پیتتر آیا تو واقعا مرا دوست داری ؟ به عکس پیتتر که روی میز بود خیره شد. او با همان نگاه سرد و بی روح به او می نگریست . سرش را روی بالش گذاشت و گریست ، احساس اندوه بی پایانی داشت. صبح که از خواب برخاست مادرش رفته بود؛ آن روزها او کمتر مادرش را می دید. آهی کشید و به آشپزخانه رفت. مستخدمشان قهوه را آماده کرده و روی میز گذاشته بود. قهوه را سر کشید. صدای بلند در سالن پذیرایی مشغول آواز خواندن بود به گوش می رسید ، لیزا از سر بی حوصلگی فریاد زد:

_____سارا می توانی ساکت باشی؟

زن از لای در نگاه موشکافانه ای به لیزا انداخت و دوباره ناپدید شد، مانند روباه حيله گری بود که هر وقت می توانست گوش می ایستاد و چیزهایی را که در خانه اتفاق می افتاد به ذهن می سپرد تا بعدا بتواند آنها را با آب و تاب بیشتری به گوش دیگران برساند و لیزا بعد از شنیدن این حقیقت از زبان جانت زیاد تعجب نکرد ، چون او مستخدمی بود که خانم هاریسون برایشان پیدا کرده بود. به زحمت بقیه قهوه را نوشید. مزه قهوه به نظرش تلخ آد چون به یاد آورد که آن روز یکشنبه است و خانم موناهاان او را به خانه اش دعوت کرده بود ، مادرش هم دعوت داشت ولی به بهانه کار زیاد بیمارستان از رفتن سر باز زده بود. در عین بی حوصلگی از آشپزخانه بیرون رفت ، احساس می کرد تمام بدنش را دردی آزاد دهنده فرا گرفت است . به هیچ وجه حوصله آن میهمانی کسل کننده را نداشت. سعی کرد حدس بزند چه کسانی در آن میهمانی شرکت دارند؛ خانم موناهاان به اشراف زادگان و افرادی از این قماش بسیار اهمیت

می داد و حالا که دخترش به پیر دختری تبدیل می شد بیشتر اطراف آنها پرسه می زد. ریتا با آن بی مزگیها و سبکسریهایش همیشه لیزا را عصبی می کرد. به طرف کتابخانه بزرگی که یک طرف دیوار را به طور کامل اشغال کرده بود چرخید. با دیدن کتابهای درسی به یاد تعطیلات افتاد که دیگر چیزی به اتمام آن نمانده بود. موقع آن بود که سری به کتابهای گرد و غبار گرفته اش بزند. آهی کشید و چند کتاب را از سر بی میلی برداشت.

دوست داشت می توانست برای همیشه کتاب و درس و تحصیل را کنار بگذارد ولی نمی توانست، چون زندگی، خود را با تمام توان به او تحمیل می کرد؛ زندگی و سرنوشتی که انگار از پیش تعیین شده بود. کتابهایی را که انتخاب کرده بود به گوشه ای انداخت و از این کارش لذت برد. در حالی که خمیازه می کشید فریاد زد:

سارا من گرسنه ام، آیا چیزی می شود برای خوردن پیدا کرد یا نه؟ صداری زن از یکی از اتاقها به گوش رسید که گفت:

خانم دست من بند است خودتان صبحانه را آماده کنید.
لیزا غرولند کنان به طرف آشپزخانه به راه افتاد، خمیازه کشید در یخچال را باز کرد و زیر لب زمزمه کرد:

خدای بزرگ اینجا که چیزی برای خوردن پیدا نمی شود. از گرسنگی در حال غش هستم.
مقداری پنیر در گوشه یخچال مانده بود. از رنگ زرد شده پنیر حالش به هم خورد. آن را با ظرفش داخل سطل زباله انداخت و خشمگینانه فریاد زد:

سارا کدام جهنمی رفته ای؟

سارا بعد از مدتی کنار در آشپزخانه ظاهر شد. لیزا که از خونسردی او بیشتر خشمگین شده بود ادامه داد:

می شود سرکار بفرمایید که من باید چی بخورم؟

زن گفت: خانم تقصیر من چیست که چیزی برای خوردن وجود ندارد، از وقتی آمده ام کار داشتم و وقت نکردم برای خرید بیرون بروم.

لیزا دستهایش را به کمرش زد و گفت: از دیروز تا به حال که از مرخصی یک ماهه تان برگشته اید چه کاری انجام داده اید که من نمی دانم؟

زن من من کنان جواب داد: مشغول گردگیری سالن پذیرایی هستم.

لیزا با لحنی آکنده از غیظ گفت: یعنی تو از دیروز تا حالا هنوز مشغول تمیز کردن آنجا هستی؟ زن قیافه حق به جانبی گرفت و گفت: این مدتی که نبوده ام حسابی کثیف شده...

لیزا به او خیره شده و با لحنی خشم آلود گفت: چند روز قبل از آمدن سرکار من تمام آنجا را تمیز کرده بودم.

زن سکوت کرد و سرش را پایین انداخت ، لیزا پشتش را به او کرد و بی مقدمه گفت: سارا وسایلت را جمع کن چون باید همین حالا از اینجا بروی.

زن فریاد زد: شما نمی توانید چنین رفتاری با من بکنید، من از شما به خانم اسمیت شکایت می کنم و می گویم که چه رفتار زشتی با من کرده اید.

لیزا صدایش را بلند کرد و گفت: و من هم به او خواهم گفت که تو در این خانه هیچ کار مثبتی انجام نمی دهی و با زرنگی از زیر بار وظایف شانه خالی می کنی و علاوه بر آن زبان درازی هم داری و هر جا می رسی پشت سر من و مادرم حرف می زنی.

زن که رنگش پریده بود با لکنت گفت: ولی این درست نیست . شما دارید به من تهمت می زنید.

لیزا جواب داد: دیگر کافی است، خیال می کنی منم دانم که چه خرابکاریهایی انجام میدهی؟ من تا به حال همه چیز را درباه ات میدانسته ام و تنها به این دلیل سکوت کردم که خیال می کردم آدم می شوی ولی تو از سکوت من و مادرم سوء استفاده می کنی.

صدای گریه زن بلند شد ، لیزا از سر بی حوصلگی گفت: بس است ، حوصله گریه ات را ندارم ، دیگر نقش بازی کردن کافی است. برو وسایلت را جمع کن. وقتی به خانه برگشتم نمی خواهم تو را در خانه ببینم.

در حالی که خشم سرتاپایش را فرا گرفته بود از خانه بیرون رفت. زیر لب در حالی که غر می زد آرزو کرد لستر قصاب مقداری سوسیس برای پر کردن شکم خالیش داشته باشد. وقتی داخل مغازه شده مردچاق که بیش از حد قرمز می نمود به او نزدیک شد و گفت:

چه فرمایشی داشتید خانم اسمیت ؟

لیزا از سر بی حوصلگی جواب داد: مقداری سوسیس می خواهم.

و لبخندی اجباری زد ، مرد در حالی که سوسیسها را بسته بندی می کرد گفت:

حتما مستخدمتان هنوز برنگشته که شما مجبورید برای خرید به اینجا بیایید.

لیزا شگفت زده پرسید: شما از کجا می دانید که مستخدم ما به مسافرت رفته بود؟

مرد دستپاچه جواب داد: خانم اسمیت سوء تفاهم نشود ، دوست ندارم پیش خود بگویند که من آدم فضولی هستم ، ولی خودتان می دانید که هر روز افراد زیادی برای خرید به اینجا می آیند ، گمان می کنم یکی از مستخدمان خانواده هاریسون این خبر را به من داد.

لیزا آهی کشید و اندیشید: خانم هاریسون عجب آدم مکاری ست ، او مخصوصا سار را به خانه ما فرستاد تا برایش از من و مادرم خبر ببرد. از خشم دندانهایش را به هم فشرد. احساس می کرد بین آن برداشتی که تا مدتی قبل از هاریسونها داشت با آنچه در واقعیت میدید تفاوت بسیاری هست. هنگامی که بسته را گرفت و می خواست خارج شود نگاهی به لستر انداخت و گفت:

بهتر است قبل از اینکه دیگران به گوشتان برسانند خودم اولین کسی باشم که به شما بگویم: ما مستخدمان را اخراج کرده ایم. اگر مستخدمان هاریسونها به اینجا آمدند به آنها بگویند که من و مادرم هیچ دوست نداریم کسی در زندگی شخصی ما دخالت کند؛ حتی اگر فردی از خانواده نامزدم باشد.

نیشخندی زد و ادامه داد: مطمئن هستم که همه حرفهای مرا به

خاطر سپرده اید و شاید حتی منتظر نمانید که مشتریهایتان به اینجا بیایند تا خبر را به آنها بدهید و خودتان زودتر دست به کار شوید و شخصا برای چاپلوسی پیش خانم هاریسون بروید و حرفهای مرا به او برسانید.

از مغازه خارج شد و در میان چشمان بهت زده فروشنده در را با شدت هر چه تمامتر به هم کوبید. اگرچه لستر واقعا قصد داشت شخصا موضوع را به گوش خانم هاریسون برساند ، با حرفهایی که لیزا به او زد برای حفظ ظاهر ، با اینکه خیلی برایش سخت بود تصمیم گرفت

موضوع را مسکون نگه دارد. لیزا داشت به طرف خانه می رفت که صدایی او را بر جایش میخکوب کرد:

لیزا ، عزیزم با این عجله کجا می روی ؟

خانم وایت مانند سدی نفوذناپذیر روبرویش ظاهر شد. زیر لب زمزمه کرد : فقط همین یکی را کم داشتم. لبخندی زورکی زد و گفت:

حالتان چطور است خانم وایت؟

وایت رضایتمندانه سرش را تکان داد و گفت:

امروز حالم خیلی خوب است چون خیاط جدیدم واقعا هنرنمایی کرده و لباس زیبایی برایم دوخته است، خیاط قبلیم که هیچ مهارتی در دوختن لباسها از خود نشان نمیداد ، حتی چند دفعه مجبور شدم لباسهایی را که برایم دوخت به دیگران ببخشم چون اصلا آن طور که می خواستم نبود.

لیزا زیر لب گفت: چیزی گفتم لیزا؟

لیزا به آرامی گفت: اوه نه خانم وایت ، مطمئن هستم که سلیقه شما حرف ندارد و لباس تازه تان خیلی زیبا شده است.

وایت که از تعریف لیزا خوشش آمده بود لبخندی زد و گفت:

می خواهم آن را امروز بپوشم. تو که حتما به میهمانی می آیی ، این طور نیست؟

لیزا از سر حواس پرتی گفت: منظورتان کدام میهمانی است؟

وایت شگفت زده جواب داد: عزیزم چقدر کم حواس شده ای مگر یادت رفته امروز خانم موناها میهمانی دارد؟

لیزا گفت: آه بله ، از یاد برده بودم. متشکرم که به من گوشزد کردید، سعی می کنم حتما بیایم...

و در حالی که برای رفتن عجله داشت ادامه داد:

عصر می بینمتان ، فعلا خدانگهدار خانم وایت.

وقتی از او فاصله گرفت لبخند از لبهای خانم وایت محو شد و با چشموهای ریزش به دور شدن لیزا خیره ماند.

لیزا غرولند کنان زمزمه کرد : گفتار پیر ، همیشه مثل جن جلوی آدم ظاهر می شود.

وقتی داخل خانه شد خیالش آسوده گشت زیرا متوجه شد که جاسوس خانم هاریسون از آنجا رفته است. آهی کشید و به طرف آشپزخانه رفت تا سوسیسها را سرخ کند.

ساعتها از ظهر گذشته بود و مادرش حتی برای خوردن ناهار هم برنگشته بود. لیزا بی حوصله روی تخت دراز کشید ، وقتش بود که برای رفت آماده شود ولی اصلا مایل به رفتن به آن میهمانی کسل کننده نبود و می دانست اگر نرود موضوع تازه ای برای وراجی میهمانان پشت سر او و مادرش درست می شود. آهی کشید و با آنکه سرش به شدت درد می کرد مشغول پوشید لباسهایش شد.

هنگامی که مستخدم او را به داخل سالن راهنمایی کرد او زیر چشمی نگاهی به اطراف انداخت ؛ داخل سالن کوچک پر بود. ریتا برای استقبال از او جلو رفت ، لباس صورتی رنگش پر از پاپیونهای طلایی بود و دستهای پر از جواهرش دیگر جای خالی نداشت. لیزا اندیشید: ریتا به یک سمساری بیشتر شبیه است تا یک خانم مد روز. ریتا لبخندی زد و گفت:

خوش آمدی لیزا. چقدر خوشحالم که توانستی بیایی.

در حالی که چشمهای ریزش را به لیزا دوخته بود به روباه مکاری می مانست که سعی در پنهان کردن افکارش داشت. طعنه زنان ادامه داد:

مانند همیشه زیبایی لیزا ، حتی در این لباس ساده.

لیزا زیرکانه لبخندی زد و جواب داد:

متشکرم ریتا ، آن قدرها هم که می گویی تعریفی نیستم.

خانم موناهان هم جلو آمد ، عجیب بود که لباس پوشیدن مادر و دختر مثل هم بود.

عزیزم چقدر خوب کردی که آمدی ، کاش ماری هم می توانست بیاید، جایش خیلی خالی است.

لیزا جواب داد: خیلی متاسفم خانم موناهان ، مادرم خیلی دوست داشت که بیاید ولی امروز کارش در بیمارستان خیلی زیاد بود و نتوانست بیاید.

خانم موناهان دستهایش را تکان داد که باعث شد جرینگ جرینگ انگوهایش بلند شود و گفت:

مطمئنا مادرت خیلی کار داشته عزیزم ، حالا بهتر است پیش بقیه برویم، همه دوستانمان آمده اند.

وقتی همراه خانم موناهاان می رفت متوجه شد که ریتا پوزخند می زند ، پیش از همه خانم هاریسون توجهش را جلب کرد. جلو رفت و گفت:

سلام خانم هاریسون حالتان چطور است؟

او سرش را بالا گرفت و گفت: او تویی لیزا ، غافلگیرم کردی.

لیزا اندیشیدک از همان ابتدا مرا دیدی زن حقه باز ، چقدر راحت می توانی نقش بازی کنی . از او متنفر بود و متعجب مانده بود که چرا بابت نفرتش احساس گناه می کند. دوباره نگاهی به او انداخت ؛ پیراهن ساده و سیاهرنگی پوشیده بود که باعث می شد او را لاغرتر از آنچه بودنشان دهد. به حرف آمد و گفت:

پیتر چطور است؟

او جواب داد: خوب است ، به او گفتم که تو و مادرت هم در این میهمانی شرکت دارید. از او خواستم که بعد از اتمام میهمانی دنبالمان بیاید، ولی گفت که کارش خیلی زیاد است....

مکثی کردو ادامه داد: احساس میکنم خیلی کم همدیگر را می بینید، این طور نیست؟

لیزا جواب داد:

او بله ، پیترا این روزها خیلی سرگرم کارش است و من نمی خواهم مزاحمش شوم.
 هاریسون دیگر چیزی نگفت ، لیزا اندیشید : هر چه می خواهی فکر کن زن

ابله ، هیچ وقت نمی توانی مرا مورد مؤاخذه قرار بدهی ، به طرف خانم وایت که آنها را زیر نظر گرفته بود برگشت و با او سلام مختصری کرد. خانمهای دیگر در حالی که با هم گپ می زدند قهوه می خوردند. لیزا پیش آنان رفت و کنارشان نشست . موضوع صحبتها تکراری بود و او می توانست بدون آنکه بدقت به حرفهایشان گوش بدهد خود را متعجب ، خوشحال یا غمگین نشان دهد و گاهی بگوید چقدر جالب و یا زیر لب بگوید چقدر بد ، از این کارش خنده اش گرفته بود. قبل از اینکه میهمانی تمام شود به بهانه سردرد از آنها خداحافظی کرد و بیرون آمد. بیرون از خانه خمیازه ای کشید ، بر اثر لبخندهای زورکی که زده بود آرواره هایش درد می کرد. شتابان شروع به حرکت کرد .

روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بود ، به هوش مادرش آفرین گفت که خیلی زیرکانه از رفتن به آن میهمانی شانه خالی کرده بود. از اینکه پیشنهاد خانم هاریسون را که از او خواسته بود همراه او به خانه برگردد نپذیرفته بود ، خوشحال بود. دوست داشت مدتی تنها باشد. در این فکر بود که به تفکر بیشتری درباره زندگیش احتیاج دارد. شب می رفت تا آرام آرام همه جا را در بر گیرد . امیدوار بود مادرش یادداشتی را که در آن اخراج شدن مستخدمشان را توضیح داده بود بخواند؛ اگرچه میدانست مادرش از همه چیز خبر دارد. کنار اسکله ایستاد و از اینکه باد موهایش را به بازی گرفته بود احساس لذت می کرد. قدم زنان در کنار ساحل به راه افتاد و آرام آرام از اسکله فاصله گرفت. وقتی به خود آمد که دیگر اسکله دیده نمی شد و شب از راه رسیده بود. هراسان نگاهی به اطراف انداخت ، کسی در آن اطراف دیده نمی شد جز مردی که کمی دورتر به تک درختی تکیه داده بود و به دریا می نگریست. او

در هاله ای از تاریکی قرار داشت و لیزا نمی توانست چهره اش را ببیند، اما حسی غریب به او می گفت که می تواند به او اطمینان کند. وقتی بیشتر به او نزدیک شد بر جایش ثابت ماند ، مردی که مقابل رویش قرار داشت همانی بود که مدتها ذهنش را به خود مشغول داشته بود، کسی که مادرش او را آن قدر دوست داشت. با لبان بسته فریاد زد:

جیمز واریک؟

مرد انگار که صدای او را شنیده باشد رویش را به طرف او برگرداند؛ از دید لیزا غافلگیر شده بود. وقتی بر خود تسلط یافت به سر تا پای لیزا نگاه کرد و لبخند تمسخر آمیزی بر لبانش نقش بست. لیزا بر خود لرزید ، آیا می توانست به او اطمینان کند؟ و آیا بعد از آن همه سال او همان جیمزی بود که مادرش برای او تعریف کرده بود؟ و آیا هنوز قابل اطمینان بود؟ جیمز جلو آمد و لیزا مانند کودکی هراسان به او چشم دوخت . مرد به حرف آمد و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

عصر بخیر خانم گرامی ، آیا تا کنون مرد مسنی را که دوست داشته باشد در تنهایی راجع به گذشته اش فکر کند ندیده اید که این طور متعجبانه به من خیره شده اید؟

لیزا سرش را پایین انداخت و گفت: متاسفم آقای واریک ، نمی خواستم ناراحتتان کنم. جیمز با لحنی غافلگیر کننده گفت: تصور نمی کردم خانم متشخصی مثل شما ، شخص رانده شده ای مانند مرا بشناسد. شما جوانتر از آن هستید که از من چیزی در خاطر داشته باشید.

و در حالی که می خندید کلاهش را بر سر گذاشت. لیزا از سر عصبانیت گفت: شما خیلی خوب خودتان را معرفی می کنید آقای واریک.

جیمز ابروهایش را بالا انداخت و جواب داد: من بهتر از اینکه می بینید نمی توانم باشم. شاید حالا فهمیده باشید کهدر انتخاب هم صحبت اشتباه کرده اید.

این را گفت و رویش را برگرداند، لیزا مبهوت بر جای ماند. اندیشید: چقدر خشن حرف می زند، چطور مادر توانسته به این مرد دل ببندد؟

بی اراده صدایش زد: صبر کن جیمز

مرد ایستاد و رویش را برگرداند ، خشم در چشمانش ریشه دوانده بود. به سرعت به طرف لیزا رفت و باعث شد که لیزا برای لحظه ای بترسد. با لحنی آکنده از خشونت گفت: از مه چه می خواهی ؟ اشک در چشمان لیزا حلقه زد و در حالیکه هق هق می کرد زیر لب گفت:

چقدر بی رحم هستید هیچ می دانید چقدر راجع به شما فکر می کردم و چقدر دوست داشتم بار دیگر ملاقاتتان کنم؟ دیدنتان برایم مثل یک آرزو شده بود ، ولی حالا که شما را دیدم این قدر خشن و سرد با من حرف می زنید. چرا دوست دارید بروم ، آن هم حالا که بالاخره شما را پیدا کرده ام؟ جیمز به او خیره شد و با لحنی تردید آمیز گفت: تو که هستی؟ لیزا جواب داد: اسمم الیزابت اسمیت است.

جیمز زیر لب تکرار کرد: اسمیت ، این اسم برایم خیلی آشناست.

ناگهان در حالی که چیزی به خاطرش آمده باشد ادامه داد:

نکند تو دختر ادوارد اسمیت هستی ، درست است؟

لیزا آهسته سرش را تکان داد ، جیمز ناباورانه ادامه داد: و مادرت...

نتوانست حرفش را تمام کند. لیزا زیر لب گفت: مادرم ماری اسمیت است.

جیمز با دهان باز به لیزا نگریست. مدتی در آن حال ماند تا توانست بر خود مسلط شود. سنگینی بدنش را به درخت داد ، لیزا اشکهایی را که بی محابا بر صورتش می ریخت پاک کرد ، جیمز آهی کشید و گفت:

پس تو دختر ماری هستی....

به دقت لیزا را برانداز کرد ، انگار در وجود او ماری بیست سال قبل را جستجو می کرد. بعد از مدتی دوباره به حرف آمد و گفت:

خیلی شبیه مادرت هستی ، اگر چشمهایت آبی بود آن وقت مانند جوانیهای مادرت بودی ، همانی که سالها قبل می شناختم.

دستهای لیزا را در دست گرفت و غمگینانه پرسید: حال مادرت چطور است؟

لیزا جواب داد: خوب است ، اما مانند آن وقتها نیست ، او خیلی سختی کشیده جیمز . آیا

این را می دانستی ؟ جیمز جواب داد: ما هر دو سختی کشیده ایم ، بیا اینجا بنشینیم

الیزابت....

مانند آنکه گمشده ای را پیدا کرده باشد دست او را محکم گرفت ، انگار می ترسید لیزا از دستش فرار کند. لیزا همه چیز را گفت ، اینکه مادرش تمام ماجرای زندگیش را برای او گفته بود و اینکه چقدر سختی کشیده بود تا عشق جیمز را برای همیشه از قلبش بیرون براند.

جیمز به دریا خیره شده و به آرامی گفت: آیا توانست عشقتش را فراموش کند؟

لیزا کنجکاوانه به او نگریست و گفت: مگر تو توانستی فراموش کنی؟

جیمز مدتی سکوت کرد و بعد گفت: نه ، هیچ وقت نتوانستم فراموشش کنم ، ماری در تمام

لحظات زندگی با من و در خیال من بوده است.

لیزا هم گفت: و همین طور مادر من ، او هم هیچ وقت نتوانست تو را از یاد ببرد.
 _____ جیمز چشمهایش را بست و زیر لب گفت: زندگی نخواست با ما مدارا کند و
 خیلی راحت بهترین دوران عمرمان را از ما گرفت ، امیدوارم این بلا سر تو نیامده باشد، آیا
 کسی را دوست داری ؟ لیزا خندید و گفت: بله ، نامزد دارم. اسمش پیتر است ، پیتر
 هاریسون.

جیمز فریاد زد: پیتر هاریسون؟
 بلند خندید و ادامه داد: او هم به مادر اعجوبه
 اش رفته؟ لیزا هم خندید و جواب داد: نه ، یعنی
 بله ، اما خیلی کم...

جیمز ابروهایش را درهم کشید و گفت: مادرش به خون من تشنه است ، یک عفریته به تمام
 معناست و این طور که از پسرش بر می آید ، چیزی از مادرش کم ندارد. لیزا چطور توانستی
 به این پسر دل ببندی؟ لیزا از رک گویی جیمز خنده اش گرفت ، او خیلی راحت حرف می
 زد. زیر لب گفت:

جیمز...؟ بله دختر
 ماری؟ آیا دوست
 داری...؟

جیمز شگفت زده پرسید: چه چیز را؟
 لیزا از سر دودلی گفتک اینکه مادرم را
 بینی؟

چشمهای جیمز دوباره غمگین شد ، لیزا با نگاهی بی قرار به او نگریست ، جیمز به حرف آمد و آهسته جواب داد:

نمی دانم ، همیشه به فکرش بوده ام ولی هیچ گاه سعی نکرده ام او را ببینم ، می ترسم دنیایی را که او برای خود ساخته خراب کنم. لیزا تو خوب میدانی که مردم این شهر هیچ گاه قضاوت درستی در مورد من نداشته اند و اگر مرا با مادرت ببینند تمام خاطره های فراموش شده دوباره جان می گیرد و مانند یک دم چرکی سرباز می کند و همه جا را متعفن می سازد و من هیچ دوست ندارم که مادرت ناراحت شود. من با ازدواج با مارتا پای خود را از زندگی او کنار کشیدم چون نمی خواستم ماری تا ابد به انتظار من بماند و زجر بکشد و حالا بعد از سالها دیگر نمی توانم فاصله به وجود آمده را از میان بردارم.

لیزا گفت: چرا نمی توانی ؟ آیا تو خود را شکست خورده می دانی و می خواهی مثل مادرم تا ابد این انتظار را مانند یک راز در دل نگهداری؟ مادرم شهادت این را ندارد که برای عشقش بجنگد ولی شهادت و شجاعت تو کجا رفته؟ این حق شماست که یکدیگر را ببینید.

جیمز به نشانه افسوس سرش را تکان داد و گفت: لیزا به این سادگیها هم که می گویی نیست.

لیزا لجبازانه گفت: آیا مساله همسرت در میان است؟

جیمز سرش را تکان داد و گفت: نه لیزا ، او چند سال است که مرده....

لیزا دلسوزانه گفت: برای چه؟

جیمز جواب داد: سرطان گرفت، ما با هم خوشبخت بودیم...

لیزا دوباره پرسید: آیا او را دوست داشتی ؟

جیمز لبخند غمگینانه زد و گفت: دوستش داشتم ولی عاشقش نبودم ، آیا می شود همزمان عاشق دو نفر بود؟ ماری تمام قلب مرا اشغال کرده بود ولی با این حال مارتا حاضر شد با من

زندگی کند. او بسیار مهربان بود و احساس مرا درک می کرد و هیچ گاه مرا بابت آنکه آن قدر مادرت را دوست داشتم سرزنش نکرد، بلکه در کنارم ماند و مرهمی برای قلب زخم خورده ام شد. در تمام مدتی که با او زندگی می کردم تکیه گاهم بود و به دلیل کوششهای او بود که توانستم سختیهای زندگی را تحمل کنم. او مرا با زندگی آشتی داد و من همیشه از او سپاسگزا خواهم بود.

لیزا به آرامی پرسید: هنوز در قلعه ### زندگی می کنی؟ جیمز سرش را تکان داد و گفت: بله.

لیزا بی اراده گفت: جیمز دوست دارم آنجا را ببینم، جایی که مادرم آن قدر آرزوی دیدن آن را دارد حتما مکانی دیدنی است.

جیمز که از جا برخاسته بود دست لیزا را گرفت و او را بلند کرد و گفت: بله جای بسیار زیبایی است. حالا بهتر است به خانه بروی، دیروقت است و حتما مادرت نگران تو شده.

لیزا گفت: به مادرم بگویم که حاضری او را ببینی؟

جیمز مکثی کرد و بعد در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بست بود گفت: واقعا دختر لجبازی هستی ولی سرزنشت نمیکنم چون خودم هم مثل تو هستم.

از جیب شلوارش کاغذی در آورد و روی آن چیزی نوشت. بعد آن را به دست لیزا داد و گفت: این نشانی یکی از دوستان من است، اگر خواستی از طریق او با من تماس بگیر ولی خیلی مراقب باش.

وقتی از هم جدا شدند لیزا دامنش را بالا گرفت و تا خانه دوید. مانند کودک هیجانزده ای بود که کار بزرگی انجام داده است. می خواست زودتر به خانه برسد و به مادرش بگوید که جیمز هنوز او را دوست دارد ، ولی خانه در سکوت و تاریکی فرورفته بود.

معنی اش آن بود که ماری اسمیت هنوز به خانه برنگشته است. لیزا چراغها را روشن کرد و نفس عمیقی کشید تا حالش جا بیاید. هنوز از دیدار ناگهانی جیمز قلبش بتندی می تپید. به سرعت از پله ها بالا رفت و داخل اتاقش کنار پنجره نشست. با آنکه پاسی از شب گذشته بود هنوز مادرش به خانه برنگشته بود. دلش برای او می سوخت چون مادرش برای فرار از خاطرات گذشته به کار زیاد پناه برده بود تا وقتی برای اندیشیدن نداشته باشد. چرا ، چرا؟ لیزا این سوال را پیش خود تکرار کرد. صدای زنگ تلفن رشته افکارش را گسست. وقتی از سر بی حوصلگی گوشی را برداشت صدای پیتر از آن سوی سیم به گوش رسید:

لیزا گوشی را در دست فشرد و در حالی که عرق سردی بر پیشانیاش نشسته بود جواب داد: پیتر تو هستی ؟ پیتر جواب داد: انتظار داشتی چه کسی باشد؟ میدانی چند با تلفن کردم و کسی گوشی را بر نداشت؟ تا این وقت شب کجا بودی؟

لیزا جواب داد: خودت خوب می دانی که امروز خانه خانم موناهاان دعوت داشتم...

پیتر گفت: بله می دانم ولی مادر من هم آنجا بود و الان ساعتهاست که به خانه برگشته است ، یعنی فاصله خانه شما تا آنجا آن قدر زیاد است که تو ساعتها در راه بوده ای؟ لیزا درست نیست که تا این موقع شب در خیابانها پرسه بزنی.

لیزا طاقت نیاورد و خشمگینانه گفت: متشکر می شوم که به من یاد ندهی چه کاری انجام بدهم و چه کاری انجام ندهم، پیتر من بچه نیستم که تو این طور به من امر و نهی می کنی ، شاید خیال کرده ای اینجا محل کارت است و من هم متهم هستم قربان.

این کلمه را با غیظ گفت:

چه شده لیزا؟ تو خیلی عوض شده ای، منظورت از این طرز حرف زدن چیست؟ لیزا در حالی که بغض گلویش را می فشرد بی اراده گفت: تو هیچ وقت نمی خواهی مرا درک کنی و احساس واقعی مرا بدانی، هر فرصتی که پیدا می کنی تنها کاری که می کنی امر و نهی کردن به من است که چه کار کنم و چه کار نکنم، هیچ وقت نشده کلمه محبت آمیزی از تو بشنوم، گاهی از خود می پرسم که تو فقط به این دلیل می خواهی با من ازدواج کنی که مرا مانند برده ای به زنجیر بکشی... پیتر آیا تو واقعا می دانی عشق یعنی چه؟

پیتر که کلافه شده بود فریاد زد: این مزخرفات چیست که می گویی؟ مگر تو بچه مدرسه ای هستی که این قدر کودکانه از عشق حرف می زنی؟ این حرفهای ابلهانه تنها برای کتابها زیباست، تو هم از این اراجیف دست بردار و منطقی تر باش، تصور نمی کردم تا این حد بچگانه فکر کنی.

لیزا اشکهایش را پاک کرد و گفت: متاسفم پیتر، ولی تو نمی خواهی منظور مرا بفهمی، یعنی هیچ وقت نفهمیده ای، واقعا متاسفم.

گوشی را گذاشت. تلفن دوباره زنگ زد، لیزا تلفن را قطع کرد و در حالی که می گریست زمزمه کرد: متاسفم پیتر، هم برای خودم و هم برای تو.

ساعتها از شب گذشته و مادرش به خانه برنگشته بود. لیزا از تخت پایین رفت و چشمهایش را که از گریه زیاد قرمز شده بود شست. وقتی به اتاقش بر می گشت صدای باز شدن در، در فضای خانه پیچید. لیزا از اتاق خارج شد و مادرش را دید که با شانه های فرو افتاده و قیافه ای پریشان از پله ها بالا می آمد. پاهایش می لرزید، آهسته به اتاقش بازگشت. اعصابش بعد از

تلفن پیتر به ریخته بود. شانه هایش را بالا گرفت و نفسی عمیق کشید. برای خاطر مادرش می بایست قوی می بود، می خواست همان شب ماجرای دیدن جیمز را برای او تعریف کند و برای این کار لازم بود دعوایش با پیتر را نادیده بگیرد. موهایش را مرتب کرد و رد اشک را از چشمهایش پاک کرد و از اتاقش بیرون می رفت. چراغ مطالعه مادرش روشن بود و نور اندکی از لای در به بیرون راه پیدا می کرد. به آرامی در زد و وارد شد. ماری روی یک کتاب قطور خم شده بود و آن را ورق می زد و پشت به او نشسته بود، بنابراین لیزا نمی توانست چهره اش را ببیند. ماری به آرامی گفت:

لیزا هنوز نخواییده ای؟

لیزا روی تخت مادرش نشست و در حالی که به او می نگریست جواب داد: نه ، خوابم نمی آمد...

از زیر چشم نگاهی به او انداخت و ادامه داد: آیا نامه ای را که روی میزتان گذاشته بودم خواندید؟ ماری سرش را تکان داد و گفت: بله خواندم ، ولی برای چه بدون مشورت با من او را اخراج کردی؟ لیزا خشمگینانه جواب داد: چون کارهایش غیر قابل تحمل شده بود، کاش فقط در کار تنبلی می کرد، از اینکه می دیدم جاسوسی ما را می کند حسابی عصبانی بودم ، به خودم گفتم اگر به رویش نیاورم بهتر می شود ولی او وقاحت را به حدی رساند که رو در روی من ایستاد و مرا تهدید کرد.

ماری آهی کشید و گفت: امیدوارم برایمان دردرس درست نکند ، فردا به دوستم مگی می سپارم که یک مستخدم خوب برایمان پیدا کند.

کتاب را بست و ادامه داد: خوب ، در خانه موناهاان به تو خوش گذشت؟ لیزا آهی کشید و جواب داد: مانند همیشه کسل کننده بود.

ماری به طرف او چرخید ، زیر چشمانش را اثر بی خوابی گود افتاده بود ولی هنوز نگاه آشنایش را داشت. با نگاهی مهربان و در عین حال راسخ به لیزا نگریست و لبخندی از سر مهربانی زد، لیزا هم لبخند زد.

ماری کنجکاوانه به دخترش نگاهی انداخت و گفت: چیزی شده لیزا؟ احساس می کنم خیلی پریشانی ، آیا علتش آغاز ترم جدید است؟ لیزا سرش را پایین انداخت و بی هدف با انگشتانش بازی کرد، ناگهان سرش را بالا گرفت و بی اراده گفت:

امروز جیمز را دیدم....

لبخند از لبهای مادرش محو شد و نگاهش بر لیزا ثابت ماند. لیزا از آن نگاه چیزی نفهمید ولی آن قدر دانست که با

نگاه مادرش اعتماد به نفسش را به کلی از دست داده و هراسان شد... چرا چیزی نمی گفت؟ چرا بلند نمی شد و به او سیلی نمی زد؟ چرا ساکت بود ؟ طاقت نیاورد و با حالتی عصبی گفت:

مادر چرا چیزی نمی گویی؟ چرا بر سرم فریاد نمی زنی؟

ماری بلند شد و با گامهای محکم به طرف دخترش رفت ، لیزا لرزان بلند شد و ایستاد ، ماری شانه های او را محکم گرفت و زیر لب گفت:

تصور نمی کردم تا این حد ابله و بی فکر باشی ف می فهمی ؟

شانه هایش را به شدت تکان داد ، لیزا سرش را پایین انداخت و با بغض گفت:

مادر هر چه می خواهی بگو ، حتی اگر می خواهی مرا بکش ، ولی من بایست او را می دیدم ، البته نه فقط برای خاطر شما بلکه برای خاطر خودم... مادر ، جیمز تنها بر شما تسلط ندارد بلکه بر من هم اثر گذاشته است. او تنها مرد کاملی است که من تا کنون شناخته ام ، او کسی بود که از همه علایقش دل کند ، شغلی را که دوست داشت و به آن افتخار می کرد ، خانه زیبا و راحتش را که میراث پدر و مادرش بود و همه القاب و افتخاراتی را که با خود یدک می کشید رها کرد ، می دانی چرا مادر ؟ همه اینها را رها کرد زیرا می خواست آزاد باشد ، زیرا کاری را انجام داد که می دانست درست است و به آن ایمان داشت... شاید در آن موقع آن دهقان بی پناه را مخفی ساخت عده بسیاری مانند او احساس مسئولیت می کردند ولی هیچ کدام جرأت آن را نداشتند که مجازات آن را به دوش بکشند. جیمز نمی دانست که او ناخواسته کسی را کشته است و تنها به این دلیل مجازات شد که به یک فرد زخمی بی پناه کمک کرده بود. جیمز شجاعانه تا آخر پای کارش ایستاد ، حتی عشقش را نیز در راه اعتقادش فدا کرد. او سر عقیده اش پابرجا ماند و حتی یک قدم عقب نرفت . مادر می توانی مرا سرزنش کنی ولی من بایست این مرد را می دیدم؛ کسی را که به تنهایی مقابل جمعیتی ایستاد و قانونهای پوچ آنها را به بازی گرفت...

دستهای ماری می لرزید ، لبهایش را تکان می داد ولی صدایی از آنها خارج نمی شد. از لیزا جدا شد و خود را روی کاناپه انداخت و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. این منظره قلب لیزا را به درد آورد ولی چاره ای نداشت ، بایست حرفهایش را می زد تا مادرش را از قفسی که برای خود ساخته بود آزاد کن ؛ می خواست او را با واقعیتی که سالها از آن فرار می کرد رو در رو کند. سرش را به شانه مادرش تکیه داد و او هم گریست ، هم برای مادرش و هم برای خودش.

ماری مدتی بعد که بر خود مسلط شد اشکهایش را پاک کرد و گفت:

تو را سرزنش نمی کنم ، اصلا باید به تو افتخار کنم چون تو کاری را انجام دادی که من سالها پیش شجاعت انجام آن را نداشتم، می دانی برای چه گریه ام گرفت؟

لیزا به مادرش چشم دوخت . ماری او را نوازش کرد و ادامه داد:

برای اینکه وقتی حرف می زدی مر به یاد جیمز انداختی ، مانند روزی که از هم جدا شدیم، واقعا مانند او بودی ، همان طور راسخ و با شهامت ، ولی من هیچ وقت نتوانستم آدم شجاعی باشم ، برای همین سالها با سکوت بر تمام اعتقادات و احساساتم سرپوش گذاشتم و زندگیم را نابود کردم ، همه آن چیزهایی را که روزی برای آنها زنده بودم در خود کشتم و آدم بی احساس و بی هویتی شدم که حتی خودم تا همین چند روز پیش از آن خبر نداشتم. وقتی که تو از جیمز برایم حرف زدی انگار چیزی در وجودم شکست و همان ماری چند سال قبل شدم. با آنکه وضع روحی و جسمانی نابسامانی پیدا کرده ام احساس می کنم که بعد از سالیان طولانی دوباره خون در رگهایم جریان دارد و تنفس روح و جسمم را حس می کنم...

دستهای لیزا را گرفت و ادامه داد:

ولی لیزا تو اگر خواهی به طرف او بروی باید از این شهر دل بکنی چون با تو هم همان رفتاری خواهد شد که روزی با جیمز شد ، و من نمی خواهم بلاهایی که بر سر من آمد بر سر تو هم بیاید. باید بدانی که من اگرچه در آرزوی دیدار جیمز و قلعه ### می سوزم ف روی آن سرپوش می گذارم چون نمی خواهم زندگی و آینده تو را نابود کنم .

مفهمی چه می گویم؟

لیزا گفت: مادر جدا شدن از این شهر و مردمش آنقدر ها هم که می گویند سخت نیست ، این مردم با نیرنگ و فریب ساخته شده اند و برای من هیچ ارزشی ندارند.

ماری به تندی گفت: ولی تو یکی از همین آدمها را دوست داری ،
یادت رفته؟ لیزا بغض کرد و بی صدا گفت: بله ، پیتتر ، پیتتر ...
لعنت به من که عاشق او شدم.

ماری نا آرام به او خیره شده بود و وقتی سکوت لیزا را دید ادامه داد:
اگر روزی یکی از ما با جیمز دیده شود ، اولین کسانی که از تو روی بر می گردانند پیتتر و
مادرش هستند ، بنابراین می بینی که چاره ای جز سکوت نداریم چون به این اجتماع پیوند
خورده ایم ، حتی اگر نخواهیم. حالا به من قول بده که دیگر با جیمز ملاقات نکنی ، قول
میدهی؟ لیزا جواب داد: ولی او منتظر ماست....

ماری فریاد زد: به من قول بده که دیگر هرگز او را نبینی.
لیزا به نشانه افسوس سرش را تکان داد و گفت: مادر برایم خیلی سخت است ولی چون شما
می خواهید حرفی ندارم و معذرت می خواهم که باعث ناراحتی تان شدم.
ماری او را نوازش کرد و مهربانانه گفت: سعی کن تمام این ماجراها را فراموش کنی و
مثل قبل با این مردم خو بگیری و خود را جزئی از آنها بدانی.
لیزا زیر لب گفت: از مانند آنها بودن متنفرم مادر ، شب بخیر.
از اتاق خارج شد و هنگامی که در اتاق مادرش را می بست ، سنگینی زیادی بر قلبش احساس
می کرد.

روز بعد وقتی نزد جانت رفت مادرش به استقبال او آمد و گفت:
شنیده ام مادرت این روزها کمی کسالت دارد...
لیزا شگفت زده پرسید: چه کسی به شما گفته که حال مادرم خوب نیست؟

جانت وارد سالن شده بود به جای مادرش جواب داد: می خواستی چه کسی گفته باشه ؟ وایت ، همان پیرزن فضول و حراف...

مادرش سرزنش کنان گفت: دهانت را ببند جانت ، دیگر رفتارت غیر قابل تحمل شده است. جانت گستاخانه به او خیره ماند ، زن لبخندی تصنعی به لیزا زد و خشمگینانه از اتاق خارج شد. جانت آهی کشید و کنار لیزا نشست. لیزا آرام گفت:
درست نیست که با مادرت این طور حرف بزنی...

جانت جواب داد: من همان رفتاری را که او با من دارد دارم ولی برای تو چه اتفاقی افتاده؟ احساس می کنم خیلی ناراحتی.

لیزا سکوت کرد و سرش را پایین انداخت . جانت صورتش را بالا گرفت و گفت:
حرف بزن ، بگو چی شده؟

لیزا طاقت نیاورد و گفت: با پیتر دعوایم شد... میدانی جانت دیگر نمی توانم کارهایش را تحمل کنم ، دیشب تنها به این دلیل که یک ساعت دیرتر به خانه رسیدم تا میتوانست مرا سرزنش کرد.

جانت زیر لب گفت: بدت نیاد لیزا ، ولی اگر نظر مرا بخواهی باید بگویم که من هیچ وقت از پیتر خوشم نیامده است... شما دو تا از زمین تا آسمان با هم فرق دارید و من پیش بینی می کردم که روزی چنین اتفاقی بیفتد. حالا می خواهی با او آشتی کنی ؟

لیزا سرش را تکان داد و زیر لب گفت: نمی دانم جانت ، سر درگم تر از آنم که بدانم چه کار باید بکنم...

جانم به او خیره شد و زیر لب گفت: هر دوی ما سرگردانیم لیزا، ولی هر کدام به طریقی متفاوت. تو چه میدانی؟ شاید خیلی ها در این شهر به ظاهر آرام زندگی کنند که همانند ما باشند، با این حال چاره ای جز تحمل نداریم، تنها می توان امیدوار بود که روزی تمام این رنجها پایان یابد.

ترم جدید شروع شده بود و لیزا در عین بی میلی به دانشگاه می رفت، بیش از همیشه نگران مادرش بود چون با آنکه در ظاهر نشان می داد که رو به بهبود می رود، میدانست که در درونش چه می گذرد و با آنکه به مادرش قول داده بود، هنوز دوست داشت جیمز را ببیند. ماههای پر التهابی را می گذراند و هنوز پیتر با او آشتی نکرده بود. خانم هاریسون هم آرام ننشسته بود و هر وقت لیزا را میدید سرزنشش می کرد و مدام از کدورت آن دو ابراز ناخشنودی می کرد و پیتر هم سرسختانه بر سر حرفش ایستاده بود و لیزا را مقصر می دانست. لیزا نیز بابت تمام آنچه در اطرافش می گذشت بسیار اندوهگین بود.

کلاس تمام شده بود و شلوغی و ازدحام دانشجویان آزارش میداد، سریع وسایلش را جمع کرد و از دانشکده خارج شد و راه خانه را در پیش گرفت. بی حواس به سنگفرشهای پیاده رو می نگریست. حتی حوصله نداشت که مانند همیشه سرش را اندکی برگرداند و به دریا بنگرد. فکرش جای دیگر سیر میکرد و به مردمی که از کنارش عبور می کردند توجهی نداشت. شاید به همین دلیل بود که کسانی که او را می شناختند متعجب از سر راهش کنار می رفتند. خانم وایت آن طرف خیابان با خانم موناهان صحبت میکرد که لیزا را دید، حرفش را قطع کرد و در حالی که زیر چشمی لیزا را نشان می داد گفت:

لیزا اسمیت را می بینی؟

موناهاں به جهت نگاه او نگریست و در حالی که لبخندی موزیانه بر لب آورده بود گفت:
بله دیدمش...

وایت گفت: حواسش آنقدر پرت است که اصلا متوجه اطرافش نیست.
موناهاں که به او زل زده بود گفت: رفتار آن مادر و دختر آدم را به شک می اندازد ، مدتی
است که توی لاک خودشان فرو رفته اند. اتفاقا امروز اسمیت را جلوی بیمارستان دیدم که با
بیماری صحبت می کرد. انگار حال خودش از بیمارش بدتر بود.

وایت گفت : قبلا هم این طوری شده بود ، حالا که خوب فکر می کنم می بینم زمانی بود که
از جیمز جدا شده بود و نامزدیشان به خورد...

موناهاں حرف را عوض کرد و گفت: شنیده ام لیزا و پیتر چند وقتی ست
که با هم قهر هستند ، البته هاریسون آن را بروز نمی دهد ولی من از یکی مستخدمهایشان
این موضوع را شنیدم. او می گفت که هیچ کدام حاضر نیستند برای آشتی پیش قدم شوند.
به نظر تو مساله جدی است؟

وایت متفکرانه گفت: در آینده ای نزدیک معلوم خواهد شد ، اصلا من از همان ابتدا هم به
هاریسون گفتم که این دو تا هیچ وجه مشترکی با هم ندارند. لیزا زیادی سر به هواست و
این باعث دردسرش می شود. این طور که معلوم است مادرش او را خوب تربیت نکرده. ...

خانم موناهاں در گوش خانم وایت گفت: خوب خودش هم جوان که بود همین رفتار را
داشت ، مگر یادت رفته؟ چشمهای وایت برقی زد و در حالی که پوزخند می زد گفت: بله
راست می گویی.

لیزا وارد خانه شد. همه جا درهم و شلوغ بود ، بایست به تنهایی آنجا را مرتب می کرد. کفشهایش را در آورده بود که صدای تلفن بلند شد. گوشی را برداشت ، سکوتی برقرار شد. لیزا با لحنی آمیخته به تردید گفت: الو...

ولی صدایی به گوش نرسید ، تنها صدای مهمه گنگی که از آن طرف سیم به گوش می رسید که برایش آشنا بود .

گوشی را محکم بر جایش گذاشت و گفت:

خیلی خوب جناب آقای هاریسون ، حالا بازی قدیمی موش و گربه را شروع کرده ای... دوست دارم بدان ماجرای این داستان مضحک به کجا ختم می شود.

دوباره صدای تلفن به گوش رسید. به سرعت گوشی را برداشت و با صدای بلند گفت : الو... صدای نا آشنایی به گوش رسید که گفت: خانم الیزابت اسمیت شما هستید؟ لیزا از سر دودلی جواب داد: بله خودم هستم.

زن از آن سوی سیم گفت: از بیمارستان تلفن میکنم...

قلب لیزا لرزید و به زحمت گفت: اتفاقی افتاده؟

زن جواب داد: حال مادرتان زیاد خوب نیست . دیدیم بهتر است شما با خبر کنیم تا اگر می توانید کنارشان باشید.

بیکباره دنیا جلوی چشم لیزا تیره شد و گوشی از دستش افتاد، در حالی که فریاد می زد خدایا کمکش کن از خانه بیرون دوید. داخل بیمارستان شلوغ بود و او بی حواس در حالی که نفس نفس می زد جلوی پرستاری را که قیافه آشنایی داشت گرفت و با لکنت پرسید:

مادر من کجاست؟

پرستار که لیزا را شناخته بود جواب داد: آرام باشید و سعی کنید به خود تسلط پیدا کنید ،
مادرتان را داخل اتاق خودشان بستری کرده ایم ، حالش خیلی بهتر است.

لیزا به طرف اتاق مادرش دوید و با حالی آشفته در را باز کرد ، او خوابیده بود. آرامش لحظه
ای بر وجودش احاطه پیدا کرد. به ذهنش رسید چقدر مادرش رنگ پریده است ، پرستار
جوان لبخندی آکنده از مهربانی زد و پشت سر او در را بست. لیزا کنار مادرش زانو زد و
دست سرد او را در دست گرفت ، و پتوی روی مادرش را مرتب کرد. کنار مادرش روی لبه
پنجره نشست ؛ چهره مریض او قلبش را به درد آورده بود ، چقدر احساس دلتنگی می کرد. به
این می مانست که بیکباره طوفانی زندگی آرام آنان به هم ریخته بود و دنیا را برایشان به
جهنمی مبدل ساخته بود. وقتی خوب فکر کرد نتیجه گرفت همه بدبختیها به روزی بر می
گردد که او برای اولین بار جیمز را کنار ساحل دیده بود.

بناگاه نسبت به جیمز احساس نفرت پیدا کرد ، شاید اگر او را ندیده بود آن اتفاق برای مادرش نمی افتاد ولی خود می دانست که بالاخره روزی آن اتفاق می افتاد و دمل چرکی سرباز می کرد. مادرش تا ابد نمی توانست از واقعیت فرار کند و حالا که رو در روی این حقیقت ایستاده بود سرسختانه با آن جدال می کرد. دوباره به مادرش نگریست ؛ صورتش لاغر تر از همیشه می نمود و موهایش آشفته روی بالش پخش شده بود و با قیافه ای آرام در خواب بود .

دستهای کشیده مادرش را همچنان در دست داشت ، احساس می کرد که چقدر او را دوست دارد. بیشتر از هر چیز در دنیا به او عشق می ورزید و حال او آن طور رنجور و ضعیف در اتاقی که روزی هزاران مریض را مداوا کرده بود خود محتاج مداوا بود. لیزا هراسان پلکهایش را بر هم گذاشت و اندیشیدک اگر مادرم را از دست بدهم چه؟ در این دنیای بی رحم و خشن تنها تکیه گاه من مادرم است. آهسته زمزمه کرد:

نه مادر نباید بمیری....

دستهای او را بی اراده فشرد ، ماری که انگار حضور او را حس کرده بود چشمهایش را باز کرد و دخترش را با آن چشمان ### و درخشان و قیافه ای غمگین و نا آرام شناخت. آهست پرسید:

لیزا ، کی آمدی ؟

لیزا لبخندی زد و گفت: چند ساعتی می شود ، حالتان چطور است؟

ماری آهی کشید و گفت: خوبم عزیزم ، نمی خواستم ناراحت کنم ، چرا این قدر رنگت پریده ، دوست ندارم این قدر آشفته بینمت.

لیزا بغض آلود جواب داد: چطور آشفته نباشم در حالی که شما با این حال اینجا افتاده اید؟ مادر من خیلی می ترسم ، اگر روزی شما را از دست بدهم دیگر هیچ کسی را نخواهم داشت و شما با رنجی که می کشید مرا به شک می اندازید که مبادا باعث تمام این دردها من هستم ، شاید اگر من ماجرای دیدن جیمز را نگفته بودم کار به اینجا نمی کشید.

ماری به چهره دخترش خیره شد و به آرامی اشکهای او را پاک کرد و گفت: حرفت کاملا بی معنی است ، اگر مقصری وجود داشته باشد کسی جز من نیست زیرا هیچ وقت نخواستم واقعیت را بپذیرم و همیشه از آن گریزان بوده ام. این کشمکش درونی مرا از پای انداخته ولی حالا می توانم با واقعیت کنار بیایم...

در حای که سرش را به طرف پنجره بر می گرداند ادامه داد:
دیگر از اندیشیدن راجع به جیمز هراس ندارم و سعی نمی کنم احساس واقعیم را نسبت به او سرکوب کنم. او را آن طور که می خواهم تصور می کنم نه آن طور که از من می خواهند. خوب ، می توانم بگویم که تو بالاخره در این بازی پیروز شدی ، هم تو و هم من... می دانی لیزا حالا بعد از مدتها احساس سبکی می کنم...

در حالی که موهای او را نوازش می کرد ادامه داد: و تو هم دیگر هیچ وقت خودت را مقصر ندان.

لیزا سرش را پایین انداخت.

ماری بعد از مدتی سکوت پرسید: لیزا برای خطر من خیلی زجر کشیده ای ، نه؟
لیزا سرش را روی سینه مادرش گذاشت و چشمهایش را بست و گفت: اما حالا دیگر راحت شدم. حرفهایتان به من آرامش داد...

آهی کشید و ادامه داد: مادر ، می دانستی خیلی دوستت دارم؟
بعد از چند روز که ماری در خانه بستری بود، حالش رو به بهبود رفت ، با این حال بحران روحی زیادی داشت و لیزا مرتب از او پرستاری می کرد. ماری بالاخره راضی شد که جیمز را ببیند و لیزا از طریق رابطی که جیمز به او در شهر معرفی کرده بود به او خبر داد. مشغول مطالعه بود که صدای مادرش به گوش رسید:

لیزا ، کجایی عزیزم؟

لیزا دوان دوان به طرف اتاق مادرش رفت ؛ او آرام روی تخت نشسته بود ،

جواب داد: بله مادر؟ ماری پرسید:

روزنامه امروز پایین است؟

لیزا جواب داد: بله ، آن را می خواهید؟

مادر گفت: بله اگر ممکن است برایم

بیاورش.

لیزا آن را برایش برد ، اندیشید که روحیه اش با روزهای قبل خیلی فرق کرده است. انگار که شوق دیدن جیمز جانی تازه به او بخشیده بود ، حتی لیزا هم هیجان زده بود. آرزوی دیدن قلعه ### را داشت ، همان جایی که شبهای بسیاری آن را در رویاهایش دیده بود ، قلعه با شکوهی که دست در دست پیتر از میان تپه هایش می گذشتند و با صدای بلند آواز

می خواندند، ولی دیگر نقش پیتر در رویاهایش کمرنگ شده بود. هنوز پیتر را دوست داشت ولی پیتر با او آشتی نکرده بود. آیا پیتر واقعا دوستش می داشت؟ این سوالی بود که مدام از

ذهنش می گذشت. وقتی مادرش خوابید به اتاق خود پناه برد. صدای باران به گوش می رسید که به شدت می بارید. به یکباره هوای دیدن پیتر به سرش زد .

چقدر دوست داشت

او را ببیند اندیشید:

آیا هیچ راهی برای ما وجود ندارد؟ چرا هیچ ## قدم پیش نمی گذاشت و آنان را آشتی نمیداد؟ شاید هم هیچ ## جرأت آن کار را نداشت چون خانم هاریسون خوشش نمی آمد کسی در زندگی خصوصیش دخالت کند؛ گرچه خود را کاملا مستحق دخالت در کارهای دیگران می دانست. خانم هاریسون عقیده داشت که لیزا و پیتر باید خودشان مشکلات خود را حل کنند .

لیزا آهی کشید و پنجره را باز کرد ، باران شلاق وار به صورتش خورد. اندیشید: کاش پیتر دهقانی ساده بود ، کاش از خانواده ای سرشناس نبود ، کاش مادری مثل خانم هاریسون نداشت و پدرش به جای آنکه نورماندی باشد انسانی ساده بود و کاش پیتر آن قدر در بایدها و نبایدها غرق نشده بود. اشکهایش با باران مخلوط می شد و روی گونه هایش می

ریخت. در دل دعا کرد که باران بند بیاید چون فردا روز دیدار مادرش با جیمز بود؛ روز که می توانست قلعه ### را در واقعیت ببیند. صدای ناله مادرش را شنید و نزد او شتافت ، آن شب حال ماری رو به وخامت گذاشت و لیزا تا صبح کنار بسترش از او مراقبت می کرد ، سپیده صبح نزدیک بود. ماری که به سختی نفس می کشید چشمهایش را باز کرد و

زیر لب گفت:

لیزا آماده ای؟

لیزا با لحنی آمیخته به نگرانی گفت: ولی مادر حال شما خوب نیست ، بهتر است روز دیگری برویم.

ماری سرش را تکان داد و گفت: نه لیزا ، می خواهم همین امروز قلعه ### را ببینم ، جیمز منتظر ماست.

لیزا مرددانه گفت: ولی مادر؟ شما...

ماری حرف لیزا را قطع کرد و گفت: نگران من نباش . طاقت خواهم آورد.

لیزا از سر تسلیم آهی کشید و بلند شد. بشدت نگران مادرش بود ، قرار بود آنان صبح زود از شهر خارج شوند تا توجه مردم شهر به خروج آنها معطوف نشود. ماری به آرامی به صندلی عقب ماشین تکیه داد و به لیزا لبخندی آکنده از مهربانی زد ، لیزا شال مادرش را محکم به دور بدنش پیچید و به آرامی گفت:

حالتان خوب است؟

ماری گفت: بله عزیزم ، بهتر از این نمی شود.

لیزا پشت فرمان نشست و ماشین را به راه انداخت. از شهر که خارج شدند خورشید نورش را بر همه جا گسترده بود ، لیزا شیشه ماشین را پایین کشید. از بارش شب پیش هوا لطیف شده بود. را درازی تا قلعه ### در پیش داشتند و هر دو می دانستند که جیمز منتظر آنهاست.

نزدیکیهای ظهر بود که به جاده خاکی به قلعه ### منتهی می شد رسیدند ، جاده

فرعی که از پشت درختان می گذشت پر از دست انداز بود لیزا مجبور بود آهسته به حرکتش ادامه دهد. بعد از مدتی چهره مردی در کنار جاده به چشم خورد ، لیزا فوراً او را شناخت. جیمز بود. با صدایی لرزان گفت:

مادر جیمز.

ماری به روبرو نگریست ، انگشتانش محکم صندلی جلویی را فشرد ، چشمهایش به روی جیمز ثابت ماند. جیمز ماشین آنها را شناخت و به استقبالشان رفت. بی قراری او بیشتر از ماری بود ، لیزا جلوی پای او ننگه داشت. نگاه جیمز به ماری دوخته شد ، هر دو بر جای مانده بودند و قدرت حرکت نداشتند ؛ انگار هنوز حضور دیگری را بعد از آن همه سال

باور نداشتند ، لیزا در را برای مادرش باز کرد ، جیمز جلو دوید و به او برای پیاده شدن کمک کرد. حالا اشک در چشم هر سه حلقه زده بود. جیمز زیر لب گفت: ماری چقدر ضعیف شده ای ...

ماری لبخند غنگینانه زد و جواب داد: ولی تو هنوز همان جیمز سابقی که می شناختم ، خیلی تغییر نکرده ای.

هر دو به هم لبخند زدند.

جیمز در حالی که صدایش از هیجان می لرزید آهسته گفت: ماری ، به قلعه ### خوش آمدی....

ماری آهی بلند کشید و روی بازوی جیمز از حال رفت ، لیزا و جیمز هراسان او را تکان دادند. جیمز فریاد زد:

ماری ، ماری چشمانت را باز کن ، مگر نمی خواهی قلعه ### را ببینی و خانه را ، که هنوز همان طور پابرجاست و منتظر روزی بوده که دوباره برگردی ، امروز روز موعود است... ماری چشمهایش را باز کرد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت: آنجا را نشانم بده... جیمز او را روی دو دست بلند کرد و به طرف قلعه ### برد ، برای لیزا تمام محیط اطراف در تاریکی و خلا فرو رفته بود. او فقط مادرش را میدید که چگونه در میان درد جانکاهش آن قدر خوشبخت به جیمز و قلعه ### می نگریست .

وقتی دوباره از حال رفت لیزا جلو دوید ، جیمز دستپاچه بود. او را روی زمین گذاشتند. رنگ مادرش به شدت پریده بود .

لیزا دست مادرش را گرفت و رو به جیمز کرد و فریاد زد:
بس کن جیمز ، این قدر گریه نکن...
لیزا سر مادرش را به شانه تکیه داد ، چند نفری دور آنان را گرفتند. لیزا از مردی خواست که برایش لیوانی آب بیاورد تا به مادرش بدهد.
چشمهای ماری به زحمت باز شد ، لیزا گفت: همه اش تقصیر من است ، نایست تو را با این حال به اینجا می آوردم.
ماری نگاهی به جیمز کرد و گفت: هیچ وقت حالم به این خوبی نبوده است عزیزم ، احساس می کنم به چندین سال قبل برگشته ام؛ به آن سالهایی که در این چمنها جست و خیز می کردیم و با صدای بلند می خندیدیم.

جیمز دست دیگر ماری را در دست گرفت ، ماری نگاهی به او انداخت و گفت:
به یاد می آوری؟ جیمز سرش را آهسته تکان داد.

ماری لبخندی سرشار از مهربانی زد و گفتک جیمز از وقتی یکدیگر را ندیده ایم خیلی نازکدل شده ای چرا گریه می کنی؟ و تو لیزا ، تو را چه می شود؟ مگر همه ما انتظار این روز را نمی کشیدیم؟ خوشبختی من حد و حساب ندارد.
لیزا گفت : مادر بهتر است برگردیم ، حالت اصلا خوب نیست.

ماری در حالیکه ابروهایش را از درد به هم می فشرد گفت: آن قدر نیست که نتوانم تحملش کنم ، بالاخره روزی که سالیان درازی در انتظارش بودم رسیده. خوشحالم که توانستم بار دیگر اینجا را ببینم....

رو به لیزا کرد و ادامه داد: از تو متشکرم دخترم؛ تو زندگی را برایم کامل کردی ، حالا بدون هیچ آرزویی از دنیا می روم.
دستهای ماری سست شد.

جیمز دیوانه وار فریاد زد: نه ماری، تو نباید بمیری ، حالا نه ، حالا که بعد از مدتها یکدیگر را دیده ایم....

لیزا مادرش را در آغوش کشید ، انگار هنوز نفس می کشید. جیمز گفت: بهتر است به بیمارستان ببریمش...

او را داخل ماشین گذاشتند. مردی رانندگی را بر عهده گرفت و به طرف شهر رفتند و او را به بیمارستان رساند ولی ماری در راه مرده و با زندگی وداع کرده بود. خبر ورود جیمز به داخل شهر آن هم با پیکر ماری مثل بمب منفجر شد ، همه با آب و تاب تعریف میکردند که جیمز

درحالیکه پیکر ماری را در آغوش داشته به داخل بیمارستان رفته و لیزا نیز گریان همراه آنان بوده است. اگرچه همه شهر از آنها حرف می زدند ، لیزا متوجه هیچ کدام از اینها نبود. او تنها راجع به مرگ مادرش می اندیشید، کسی که دیگر وجود نداشت تا تکیه گاه و پشتیبانش باشد. تنها چیزی که به او آرامش می داد لبخندمادرش هنگام مرگ بود. او خوشبخت با دنیا وداع کرده بود ، بارها آرزو کرد کاش او جای مادرش می مرد.

برخلاف نظر اطرافیان که می خواستند ماری را کنار پدرش دفن کنند ، لیزا مصرانه به همه گفت که مادرش را در قلعه ### دفن میکند ، میدانست مادرش در آنجا به آرامش ابدی می رسد. در مراسم تدفین او هیچ کدام از اهالی محترم شهر که تا چند روز قبل دور و اطراف آنها می پلکیدند حضور نداشتند؛ انگار هرگز شخصی به نام ماری اسمیت برای آنان وجود نداشت. آنه همه ستایش و احترام برای او به سرعت رنگ باخته بود ، حالا دیگر برای زنی که سالها برایشان خالصانه کار کرده و سختی کشیده بود ، اهمیتی قائل نبودند ؛ کسی که برای خاطر آنان از همه چیز زندگیش گذشته بود ، حتی از عشقش؛ اما لیزا به هیچ کدام از اینها توجه نداشت ، احساس می کرد که روحش همراه مادرش در اعماق خاک سرد قلعه ### دفن شده است. بعد از اتمام مراسم تدفین ، جیمز و لیزا کنار خاک مرطوب ، جایی که ماری برای ابد در اعماق آن مدفون شده بود ایستادند. وقتی افرادی که هیچ کدامشان جز عده ای انگشت شمار برای لیزا آشنا نبودند از آنان دور شدند و کشیش پیر لنگان لنگان از آنها فاصله گرفت ، جیمز به لیزا نزدیک شد و دستش را روی شانه او گذاشت. لیزا به جیمز نگریست ؛ مانند این بود که در آن چند روز به اندازه چند سال پیرتر شده است. جیمز بی اراده گفت:

چرا حالا ؟ حالا که تازه یکدیگر را پیدا کرده بودیم.... میدانی لیزا ، احساس میکنم دنیا با هیچ کدام از ما مدارا نکرد .

سالها در انتظار دیدار هم بودیم ولی این دیدار به قدری کوتاه بود که به درستی آن را درک نکردم .

لیزا در حالی که کنار گور مادرش مینشست زیر لب گفت: ولی جیمز ، مادرم آن را به خوبی درک کرد و خوشبختی را در همان لحظات اندک در آغوش کشید، حالا فقط به این دل بسته ام که مادرم در خوشحالی و نیکبختی مرد. هنوز چهره اش را به خاطر دارم ، او آن طور از دنیا رفت که شایسته اش بود....

جیمز کنار لیزا نشست و در حالی که خاک تازه گور را در دست می فشرد گفت: ولی ما با این کارمان زندگی تو را تباه کردیم ، هیچ وقت خودم را نمی بخشم که باعث سلب توجه و احترام اطرافیان نسبت به تو و ماری شدم، لیزا حالا دیگر نسبت به تو احساس مسئولیت می کنم ، نمی توانم بگذارم که دختر ماری به همین راحتی آماج نفرتها و بی اعتنائی های مردم شهر قرار گیرد.

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: آنها هر چه می خواهند بگویند ، آنجا خانه من است. جیمز از سر نا آرامی گفت: تو درک نمی کنی که چه می گویی. من با این مردم زندگی کرده ام ، و زهر تلخ کنایه هایشان را چشیده ام . میدانم که روزهای سختی انتظارت را می کشد.

لیزا در اوج درد فریاد زد: ولی من نامزد دارم جیمز ، نمی توانم به همین راحتی از او جدا شوم....

جیمز زهر خندی زد و گفت: چه کسی را می گویی ؟ پیتر

هاریسون را ؟ خنده ای عجیب سر داد. لیزا گریان از جا

برخاست و گفت : من میروم.

به جیمز نگاه نکرد چون می ترسید او با نگاهش از رفتن منصرفش کند. جیمز در عین نگرانی به او نگریست که از تپه سرازیر می شد و زیر لب زمزمه کرد: تو احمقی لیزا، با سر خود را به مهلکه می اندازی، آن هم برای شخصی مانند پیتر هاریسون.

خانه برای لیزا مانند جهنم بود، به هر گوشه ای که نگاه می کرد جای خالی مادرش را می دید، هنوز بوی او در گوشه گوشه خانه به مشام می رسید.

مادر، مادر....

لیزا مدام این کلمه را در قلبش تکرار میکرد. صدای زنگ خانه به گوش رسید، لیزا در را باز کرد.

جانث بود، جانث بغض آلود به چشمهای متورم از گریه لیزا نگاه کرد و دو دوست برای مدتی همدیگر را در آغوش گرفتند و گریستند. وقتی از هم جدا شدند، جانث با حالی آشفته روی کانپه نشست و گفت: لیزا این چه حماقتی بود که انجام دادی؟

لیزا در عین خونسردی پرسید: کدام حماقت؟

جانث ادامه داد: چرا سعی می کنی خودت را بی اعتنا نشان دهی؟ در خانه را به روی خود بسته ای و از بیرون خبر نداری. تمام شهر درباره تو و مادر مرحومت حرف می زنند، حالا دیگر همه می دانند که شما با جیمز دیدار کرده بودید.

لیزا روی صندلی نشست و از بالای سر جانث به بیرون نگریست، چشمهای بی اعتنائش به اطراف می نگریست.

مانند این بود که هیچ چیزی را نمیدید. جانث فریاد زد:

لیزا حرفهای من را می شنوی؟

لیزا لبخندی تب آلود زد ، لبخندی که از هر گریه ای جانگداز تر بود. جانت دوباره به گریه افتاد و گفت:

لیزا تو را به خدا از اینجا برو ، تو نمی توانی بین این گرگهای انسان نما دوام بیاوری. آنها استخوانهایت را خرد می کنند ، تو اصلا به فکر خودت نیستی.

لیزا انگار که در خواب حرف میزد گفت: ولی من نامزد دارم ، این را نمی دانی ؟ جانت فریاد زد: دختر احمق ، کدام نامزد؟ مگر تو هاریسون را نمی شناسی و یا آن پسر از خود راضی و بچه ننه اش پیتر را؟ اول از همه آنها از ماجرا باخبر شدند و پیتر بلافاصله اعلام کرده که نامزدیش را با تو به هم زده.

و در حالی که می گریست دستمال سفیدی را از کیفش بیرون آورد و آن را به لیزا داد. لیزا با دستهای لرزان دستمال را گرفت و آن را باز کرد ، حلقه نامزدی پیتر در میان دستمال سفید رنگ برق می زد .

جانت در حالی که اشکهایش را پاک می کرد با صدایی ضعیف ادامه داد: پیتر حلقه اش را به من داد تا به تو بگویم ، مادرش هم کنارش ایستاده بود و گفت که به تو بگویم دیگر عروس خانواده هاریسون نیستی....

ولی قبل از آنکه حرفش تمام شود لیزا روی صندلی از حال رفته بود. تمام فشارهای زندگی یکباره بر تن خسته اش فرود آمده بود. اول مرگ مادرش و روی برگرداندن اطرافیان و بعد هم پیتر ، که غرورش را شکست، آن هم زمانیکه بیش از همیشه به او نیاز داشت. کابوسهای وحشتناک یکی بعد از دیگری به او هجوم آورده بودند، گاهی مادرش را میدید که میان چنگالهای هاریسون محو می شد و گاه پیتر را میدید که با خنده های ترسناک حلقه طلایی را

جلوی چشمهای او تکان می داد. لیزا با دیدن این صحنه ها فریاد می زد و در میان کابوسهای هراس آور خود را به اطراف می انداخت و به دنبال تکیه گاهی می گشت تا از سقوطش جلوگیری کند.

بعد از مدتی بی خبری دوباره چشمهایش را باز کرد ، جانت هنوز آنجا بود و گوشه ای به خواب رفته بود. طرف دیگرش خانمی نشسته بود و نگران به او می نگریست. او را شناخت؛ همان پرستاری بود که در بیمارستان همیشه کنار مادرش بود. به آرامی زیر لب گفت: خانم بهتر بود اینجا نمی آمدید چون من یک دختر طرد شده بیشتر نیستم ، نمی خواهم برای خاطر من به دردسر بیفتید.

زن که مگی نام داشت دستهای سرد لیزا را در دست گرفت و گفت: چرا تصور می کنی که طرد شده ای ؟ هنوز خیلیها در این شهر هستند که تو را دوست دارند و به تو افتخار میکنند ، دیگر دوست ندارم این حرف را تکرار کنی.

لیزا به یاد پیتر افتاد، تصویر او لحظه ای از ذهنش دور نمی شد. از خود می پرسید او چگونه توانسته است با او آن طور بی رحمانی رفتار کند؟ این سوالی بود که هیچ جوابی برای آن نمی یافت. محبت او ذره ذره در وجودش آب می شد و جای خود را به نفرتی عمیق میداد. احساس می کرد با نفرت مقاومتر می شود و با نفرت بود که می توانست دوباره جان بگیرد ، نفرت از همه چیزهایی که روزگاری برایشان اهمیت قائل بود. حالا دوست داشت که همه را رها کند و برود. به جایی سفر کند که از همه دور باشد. دوست داشت تنهایی بگیرد. هزاران بار آرزو می کرد که کاش جای مادرش مرده بود ، ولی او زنده بود و نمودی برای آنکه به تمامی آنچه اطرافیانش ارزش می شمردند تلنگر زده باشد. او به هیچ وجه از کاری که انجام داده بود ناراضی نبود ، زیرا میدانست که توانسته است خوشبختی را بار دیگر به مادرش بازگرداند؛ هر

چند این خوشبختی زیاد دوام نیاورد و باعث شد او را برای همیشه از دست بدهد. حالا مادرش در زیر خاک گرم قلعه ### خفته بود. ماری اگرچه جسما در شهر زندگی کرده بود و در ظاهر خود را خوشبخت نشان میداد، روحش مدام روزهای خوشی را که در قلعه ### داشت مرور می کرد و بالاخره هم در همانجا آرامش یافت.

مگی دستهای لیزا را نوازش می کرد ، چشمهایش را باز کرد و به پرستار مهربان لبخند زد.
مگی گفت:

حالت چطور است؟

لیزا سرش را تکان داد و گفت: متشکرم ، بهترم.

به اطرافش نگریست تا جانت را بیابد ولی او در اتاق نبود ، زیر لب پرسید:
پس جانت کجاست؟ مگی گفت: دلش می خواست اینجا کنار تو باشد ولی پدر و مادرش آمدند و او را بردند. لیزا ابروهایش را در هم کشید. مگی ادامه داد:
زیاد فکرش را نکن ، آنها واقعا ارزشش را ندارند که از رفتارشانمگین شوی، سعی کن فراموششان کنی.

لیزا با لحنی پر از اندوه گفت: آیا می توانم؟

مگی موهایش را نوازش کرد و جواب داد: می دانم که خیلی سخت است اما این تنها راه است. حالا که آنها رهایت کرده اند تو هم آنها را از یاد ببر. تو کاری نکردهای که بابت آن شرمنده باشی. من شجاعت تو را تحسین می کنم ، این کارت باعث شد که به آنها بفهمانی آن قدرها هم که خیال می کنند بر فکر و روح دیگران نفوذ ندارند. حتی خیلپهایشان در ذهن تو را تحسین می کنند ولی شهامت ندارند که آن را بر زبان بیاورند ، تو با این کارت طلسم هاریسونها را شکستی و همین طور فهمیدی که هاریسونها آدمهایی نیستند که معنای احساس

و عشق و محبت را بدانند. حالا چشمانت را به روی واقعیتها باز شده و می بینی که در این مدت مهر چه کسی را به دل گرفته بودی .

شاید دیدار شما با جیمز وسیله ای بود تا زندگی را نجات دهی و از شر هاریسونها نجات پیدا کنی. تو باید از اینجا بروی ، باید به جایی بروی که به آنجا تعلق داشته باشی. حالا که از این شهر بریده ای ، زندگی جدیدی را آغاز کن .

طوری زندگی کن که واقعا آرزو داری. عزیزم سعی نکن پیوند گسسته را دوباره به هم پیوند بزنی.

لیزا آرام گفت: ولی به کجا بروم؟

جواب این سوال حتی در چشمهایش هم نقش بسته بود. باید به قلعه ### بروم. چند بار هیجان زده آن را تکرار کرد : آری باید به آنجا بروم. مگی به قلعه ### می روم ، پیش مادرم ، پیش جیمز....

برای اولین بار بعد از ماهها خندید و ادامه داد: من دیگر به اینجا تعلق ندارم ، هیچ وقت تعلق نداشته ام. این را حالا می فهمم ، می خواهم بروم.

خواست از جایش بلند شود ، ولی مگی او را دوباره خواباند و گفت: حالا نه ، باید خوب استراحت کنی تا حالت بهتر شود.

لیزا به آرامی پرسید: مگی ، پیشم می مانی؟

مگی خندید و گفت: البته پیشت می مانم تا خوب شوی، همان طور که سالها در کنار مادرت ماندم.

لیزا لبخندی زد و به خواب رفت ، ولی این بار به جای کابوس خواب قلعه ### را دید. فردای آن روز به مگی وکالت داد که تمام متعلقات پدر و مادرش را برایش بفروشد. حالا خود را کاملاً آزاد میدید. با اینکه هنوز حالش برای سفر خوب نبود می خواست زودتر به نزد جیمز برود. بازوهای مهربانی می خواست که تکیه گاهش باشد و مشکلات زندگی را برایش آسانتر کند. دلش تنفس در هوای قلعه ### را می خواست و دیدن تمام زیبایی هایی را که مادرش برای او تعریف کرده بود. مگی تصمیم گرفت خودش لیزا را به قلعه ### ببرد. لیزا لباس سیاه رنگش را پوشید و موهایش را پشت سر جمع کرد و بار دیگر برنامه ای را که در سر داشت از ذهنش گذراند.

وقتی وسائل شخصیش را داخل چمدانها گذاشت به طرف اتاق مادرش رفت ، آنجا در تاریکی فرو رفته بود. پرده ها را کنار زد تا اتاق روشن شود. در حالی که گوشه گوشه آن را لمس میکرد و می بویید برای آخرین بار نگاهی به اطراف انداخت. مقداری از وسائل شخصی مادرش و عکسی از او را که روی میز کارش بود برداشت و از اتاق خارج شد. اشک بی محابا بر صورتش می ریخت رو به مگی کرد و گفت:

عجله کن مگی ، دیگر تحمل ندارم اینجا بمانم.

مگی دلسوزانه به او نگریست و گفت: تصور نمی کنی تصمیمت عوض شود و روزی بخواهی دوباره برگردی؟

لیزا سرش را پایین انداخت و گفت: حتی اگر تصمیم عوض شود ، هیچ گاه دوباره به این خانه بر نمیگردم ، از هر گوشه این خانه خاطره دارم و بدون مادرم در اینجا خود را تنها تر از همیشه احساس می کنم. می خواهم آن را برایم بفروشی؛ با تمام وسایلش و حتی کتابخانه ای

که مادر دوست داشت. دیگر هیچ کدام از آنها برایم ارزشی ندارد ، بدون مادر هیچ چیز ارزشی نخواهد داشت.

میگی او را در آغوش گرفت و نوازشش کرد و گفت: عزیزم تو باید شجاع باشی ، دنیا که به آخر نرسیده. این روزهای سخت هم سپری خواهد شد و تو دوباره می توانی به روی دنیا لبخند بزنی.

لیزا آهی کشید و جواب داد: هیچ وقت نیندیشیده ام که فردایم چگونه است ، برای من حال مهم است و بس.

مگی به نشانه افسوس سرش را تکان داد و وسایلی را که لیزا برای بردن آماده کرده بود پایین پله ها برد و لیزا فرصتی یافت تا آخرین نگاهها را به خانه شان بیندازد. عکس پیتر هنوز روی میزش جا خوش کرده بود ، نگاهی به آن انداخت و قلبش لرزید. از ذهنش گذشت آیا باید برای آخرین بار او را ببیند یا نه ؟ مدتها با خود کلنجار رفت و هنگامی که روی صندلی ماشین نشست و عینک بزرگ را روی چشمهایش گذاشت ، به مگی گفت که به طرف داسرا برود. وقتی ماشین دی پیچ کوچه پیچید و خانه سفید و زیبا از جلوی چشمهایش ناپدید شد آه سردی کشید و زمزمه کرد:

بدرود خانه ای که در تو به دنیا آمدم ، در تو بزرگ شدم ، در تو عاشق شدم و در تو عزیزترین شخص زندگیم را از دست دادم.

داخل صندلی فرو رفت و سرش را میان دستانش گرفت.

صدای مگی او را به خود آورد که گفت:

مطمئنی که می خواهی پیتر را ببینی؟

لیزا سرش را به آرامی تکان داد و جواب داد: بله مگی ، این کار واقعا لازم است ، می خواهم آخرین رشته های الفتی را که مرا به او متصل کرده خودم از هم بگسلانم. امروز می خواهم او را آن طور که واقعا بود ببینم ، نه آن طور که همیشه تصور می کردم. او نامردی خود را به من اثبات کرده ولی می خواهم نگاه بی وفایش را با چشمان خودم ببینم چون هنوز کاری را که با من کرد باور ندارم ، او را همسر آینده ام می دانستم ، اعتمادم به او همان قدر بود که به خودم ؛ ولی نمی دانستم که همه حرفهایش ، نگاههایش و نویدهایش برای آینده دروغی بیش نبود. هیچگاه او را نخواهم بخشید و برای تمام عمر از او متنفر خواهم بود. او بود که مرا از هرگونه محبت و عشق خالی کرد و به من یاد داد که هیچ گاه نمی توان به کسی اطمینان داشت و موقعی پشت مرا خالی کرد که واقعا به او نیاز داشتم. اگر جای من بودی چه کار می کردی؟ می توانستی او را ببخشی؟

مگی آهی کشید و گفت: اینکه تنها او را مقصر بدانی درست نیست ، خودت هم میدانی که مقصر اصلی خانواده اش بودند.

لیزا سرش را تکان داد و گفت: نه مگی حتی اگر مقصر اصلی خانواده اش باشند ، اگر او واقعا دوستم داشت نمی گذاشت که خانواده اش بر تصمیم او تاثیری بگذارند ، دارم به این نتیجه می رسم که او هیچ گاه به من علاقه ای نداشته است.

مگی شانه هایش را بالا انداخت و کنار بنای بزرگ سفید رنگ دادگاه ترمز کرد. لیزا به اطراف نگاهی انداخت و کنار بنای بزرگ سفید رنگ دادگاه ترمز کرد. لیزا به طرف نگاهی انداخت ، به یاد روزهایی افتاد که پیتز در میان فضای

محوطه آنجا قدم می زدند و پیتر از کارش برای او می گفت ولیزا مشتاقانه به پیشرفتهای او گوش می داد .

خاطراتی را که بر او هجوم آورده بود از ذهنش دور کرد و با خود گفت: نه لیزا حالا موقع تجدید خاطرات نیست از ماشین پیاده شد و در حالی که عینک را روی چشمانش جابجا می کرد با گامهای لرزان به طرف محل کار پیتر رفت .

گاهگاهی نگاهی به اطراف می انداخت تا ببیند آیا کسی او را با عینک بزرگ می شناسد یا نه ولی آنجا هر کسی به فکر کار خودش بود و فرصتی برای کنجکاوی نداشت. با آسودگی بیشتری به راه خود ادامه داد ولی هنوز پله ای بالا نرفته بود که صدای پیتر را از پشت سر خود شنید ، رویش را برگرداند و پیتر را با خانمی دید که از در دادگاه بیرون می رفت.مدتی گذشت تا دوباره توانست بر خود مسلط شود. از پله ها سرازیر شد و پشت سر آن دو از دادگاه خارج شد. وارد محوطه ### شدند ولیزا آهسته آنها را تعقیب می کرد ، پیتر چیزی به آن زن گفت و هر دو خندیدند، لیزا از خشم دندانهایش را به هم فشرد. چند کلمه دیگر بین آن دو رد و بدل شد و سپس از هم جدا شدند، پیتر به راه خود ادامه داد ولی بعد از مدتی متوقف شد و برجای ایستاد؛ انگار احساس کرده بود کسی تعقیبش می کند ، ناگهان رویش را برگرداند و در عین غافلگیری لیزا را روبروی خود یافت. لیزا دوست داشت در آخرین دیدارشان نگاه پیتر را گرمتر ببیند ولی پیتر هیچ فرقی نکرده بود و همان نگاه سرد همیشگی را داشت. بغضش را فرو خورد و به خود نهیب زد : نه لیزا ، حالا موقعش نیست که گریه کنی ، مقاوم باش.

به آرامی عینک را از چشمانش برداشت ، پیتر حالت آدم بهت زده ای را داشت و رنگش به شدت پریده بود. آهسته گفت: لیزا.

قدمی جلو گذاشت و لیزا متقابلا با حاتی عصبانی قدمی عقب گذاشت. پیتر بر خود مسلط شده بود مرددانه نگاهی به سر تا پای لیزا کرد و گفت: تصور نمی کردم تو را به این وضع ببینم ، اینجا چه کار می کنی؟

لیزا در حالی که به او خیره شده بود زیر لب جواب داد: آمده بودم تا آدمی را که با فریب و حيله تمام محبت و علاقه ام را از من دزدید ببینم ، کسی که روزگاری نه چندان دور می خواستم تمام عشقم را نثارش کنم، ولی حالا می بینم فردی که مقابل خود دارم ، لیاقت حتی ذره ای از آن احساس پاک و صادقانه مرا نداشته است.

پیتر ابروهایش را در هم کشید و گفتک می خواستی چه کار کنم وقتی تو آن طور با آبروی خودت و من بازی کردی؟ هیچ می دانی مردم پشت سرت چه می گویند؟ اگر فکر خودت نبودى دست که فکر مرا می کردی... من تنها پسر خانواده هاریسون هستم هیچگاه نتوانستند با آدمهایی مثل واریکها کنار بیایند ، آنها در نظر مردم طرد شده هستند و تو سبکسرانه با جیمز واریک ، شخصی رانده شده در شهر دیده شده ای ، در حالی که مادرت در آغوش او جان سپرده . تو عروس خانواده هاریسون بودی و با این کارت دیگر هیچ جای برگشتی باقی نگذاشتی ، مادرم دو روز تمام به دلیل کار تو مادرت در خانه در بستر بیماری افتاده بود و هذیان می گفت. من واقعا متعجبم که مادرت چرا چنین کاری کرد....

لیزا طاقت نیاورد و خشمگینانه حرف او را قطع کرد و گفت: دیگر دهانت را ببند پیتر تو چطور جرأت می کنی این

گونه درباره مادرم حرف بزنی؟ لعنت به تو آن افکار مزخرفی که از خانواده ات به ارث برده ای دیگر هیچ ارزشی نه برای تو قائلم و نه برای هیچ کدام از هاریسونها. من حتی یک تار موی جیمز را با تو و تمام ثروت و القاب دور و درازت عوض نمی کنم ، واریکها را با تمام

وجود دوست دارم و از همه بیشتر جیمز واریک نامزد سابق مادرم را، زیرا او یک انسان به تمام معناست و آن قدر مردانگی دارد که در بحرانی ترین لحظات مرا تنها نگذارد و به من کمک

کند؛ در حالی که هیچ تعهدی در قبال من نداشت، و آن وقت تویی که بایست در آن موقع پشتیبان من می بودی این طور بی رحمانه و خودخواهانه با قساوت مرا تنها گذاشتی و به جای اینکه از این کارت شرم کنی، با وقاحت تمام جلوی من می ایستی و من و مادرم را به باد توهین و ناسزا می گیری؛ تویی که نمی دانی معنای عشق، وفاداری، محبت و احساس چیست چگونه می توانی نام مادرم و جیمز را بر زبان بیاوری؟ و در آخر، آقای پیتر هاریسون باید به تو بگویم در این لحظه خوشحالم که دیگر هیچ ارتباط و دلبستگی بین من و هاریسونها وجود ندارد. من هم همان قدر از خانواده شما متنفرم که روزی مادرم از شما تنفر داشت، برو به مادرت هم بگو که عروش قبلیت به جیمز واریک پناه برده چون وی آن قدر مردانگی دارد که دختر تنها و بی ## مثل مرا بپذیرد.

پیتر بر جای خشک شد، بیکباره تمام غرورش شکسته شده بود. او که انتظار داشت لیزا از او عذرخواهی کند و بار دیگر عروس خانواده هاریسون شود، با دهانی باز به لیزا می نگریست و قبل از اینکه بتواند عکس العملی نشان دهد لیزا خشمگینانه حلقه طلائی را که در دست داشت در آورد و جلوی پای پیتر پرت کرد. پیتر مانند مجسمه ای ایستاده بود و عکس العملی نشان نمی داد. لیزا در حالی که بغضش را فرو می داد با لحنی تحکم آمیز گفت:

خداحافظ آقای پیتر هاریسون، امیدوارم دیگر هیچ گاه ملاقاتتان نکنم.

وقتی از او دور می شد صدای پیتر به گوش می رسید که نام او را صدا می زد ، اما راهی برای برگشت وجود نداشت و این را هر دو می دانستند. لیزا خود را رها کرده بود و برای این آزادی بهای سنگینی پرداخته بود. دیگر حاضر نبود دوباره اسیر شود.

بر سرعت گامهایش افزود ، وقتی داخل ماشین نشست مگی نگاهی کنجکاوانه به او انداخت . لیزا آهسته گفت: برو مگی ، عجله کن.

مگی پرسید: چه شده لیزا؟ چرا این قدر هراسانی؟
لیزا فریاد زد: محض رضای خدا حرکت کن ، خواهش میکنم.
وقتی ماشین به راه افتاد با حلقه طلایی پیتر که در کف دستانش قرار داشت به دور شدن آنان می نگریست. لیزا سرش را پایین انداخت و اشکهایش را فرو خورد، زمزمه کرد: آیا واقعا تمام شد؟ دیگر پیتر را نخواهم دید؟ این واقعیت داشت؛ او دیگر پیتر را نمی دید، همه چیز در یک چشم به هم زدن تمام شد. بایست این طور می شد. آنها از مدتها قبل به

یکدیگر تعلق نداشتند و تنها یکدیگر را فریب میدادند. آهی کشید و چشمهایش را بست و سرش را از سر خستگی روی صندلی گذاشت .

سعی کرد ذهنش را به قلعه ### بکشانند ، حتما در آنجا انتظارش را می کشید. فکرش ناخودآگاه به سمت پیتر کشیده می شد، آخرین دیدارشان واقعا دردناک بود و لیزا احساس می کرد هیچگاه زخم آن شکست درمان نمی شود .پیش خود فکر کرد:
آیا پیتر از رفتن من دلگیر می شود؟ از این سوال کودکانه خود پوزخندی زد ، فکر کرد اگر واقعا او را دوست داشت هیچ وقت به آن راحتی از او جدا نمی شد. چشمهایش را باز کرد؛ شهر را پشت سر گذاشته و به کشتزارها رسیده بودند، شیشه ماشین را پایین کشید و به بیرون چشم دوخت. بعد از ساعتی به جاده فرعی و خاکی رسیدند ، مگی سکوت را

شکست و گفت: به نظرم دیگر چیزی نمانده که برسیم .

لیزا سرش را تکان داد و گفت: این مناظر مرا به یاد روزی می اندازد که با مادرم به اینجا آمده بودیم.

آهی کشید و عینک بزرگ سیاه رنگ را از صورتش برداشت و به گوشه ای پرت کرد و شادمانه لبخند زد. احساس کسی را داشت که از زندان آزاد شده است. مگی را برای لحظه ای در آغوش گرفت و گفت: مگی واقعا از تو متشکرم.

مگی متعجبانه نگاهی به او کرد و گفت: چرا یک دفعه این طور هیجانزده شدی؟ نه به چند ساعت پیش که از پیتر جدا شده بودی و حاضر نبودی یک کلمه حرف بزنی، نه به حالا که داری از خوشحالی بال در می آوری.

لیزا فریاد زد: مگی کمی احساس داشته باش؛ نمی بینی اینجا چقدر زیباست؟ آیا این سرسبزی و لطافت تو را به وجد نمی آورد؟

مگی آهی از سر رضایت کشید و گفت: درست می گویی لیزا، اینجا واقعا زیباست. به این فکر افتاده ام که من هم از شهر فرار کنم و پیش تو در قلعه #### بمانم. کاش می شد از همه چیز دل کند و به این طبیعت #### پناه آورد.

لیزا گفت: خوب تو هم می توانی یک روز با جیمز در مرکز شهر قرار بگذاری؛ آن وقت چه خواهی چه نخواهی فراری خواهی شد.

مگی خنده بلندی سر داد. جاده پر از دست انداز بود و ماشین گاه گاه تکان شدیدی می خورد. درختان بلند دو طرف جاده باریک باعث شده بودند که خورشید پشت برگهایشان پنهان شود، بنابراین از گرما کاسته شده بود و نسیم ملایمی می وزید. لیزا که متوجه چند کشاورز شده بود که در گوشه جاده حرکت می کردند به مگی گفت:

بهتر است از اینها سوالها کنیم تا بدانیم راه را اشتباه نیامده ایم.

مگی ترمز کرد و لیزا نگاهی به آنان انداخت و گفت: معذرت می خواهم ، ما می خواهیم به قلعه ### برویم ، پیش شخصی به نام جیمز واریک ، آیا او را می شناسید؟

یکی از مردان نگاهی کنجکاوانه به آن دو انداخت و پرسید: شما؟ لیزا من من کنان گفت: جیمز مرا می شناسد ، باید حتما او را ببینم.

مرد جوانی جلو آمد و گفت: البته که او را می شناسیم ، کیست که اینجا زندگی کند و او را نشناسد؟ مردها نگاهی به هم انداختند و خندیدند.

لیزا هم لبخند زد. مرد ادامه داد: کمی جلوتر به محوطه ای می رسید که جنگل به اتمام می رسد. خانه بزرگ جیمز از آن بالا معلوم است ، خودش هم حتما آن طرفهاست.

لیزا لبخندی زد و از آنان تشکر کرد و مردها به راه خود ادامه دادند. وقتی مگی ماشین را به حرکت انداخت با لحنی آمیخته به تعجب گفت: اینها چه اخلاق عجیب و غریبی داشتند. هر کسی جای من بود خیال می کرد به یک قاره دیگر وارد شده ایم.

لیزا مشتاقانه گفت: برای همین است که به اینجا آمده ام ، می خواهم مثل آنها عجیب و غریب بشوم.

همان طور که کشاورزها گفته بودند بعد از مدتی به انتها جاده رسیدند ، از ماشین پیاده شدند و به پایین نظری انداختند. آن محوطه بزرگ پایین پایشان با چندین تپه احاطه شده بود و درختان را می شد تنها در فاصله ای خیلی دور دید. خانه بزرگ در میان چمنزار جلوه خاصی داشت. مانند همانی که مادرش تعریف کرده بود ، آجرهای قهوه ای رنگش هم رنگ

خاک بود ، با پنجره های بزرگ و مشبک ماندی که مانند سقف خانه ### رنگ بودند و راهی سنگی و هموار که به خانه ختم می شد. لیزا آهی کشید و از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زد. حالا واقعا می توانست درک کند که چرا مادرش آن قدر عاشق آنجا بود

مگی که با دهان باز آن منظره را می نگریست به حرف آمد و گفت: هرگز مکانی به این زیبایی ندیده بودم. حال کسی را دارم که به سرزمین عجایب پا گذاشته است.

لیزا سرش را تکان داد و حرف مگی را تصدیق کرد. ماشین را پارک کردند و از سرایشینی تند به طرف پایین حرکت کردند. لیزا که سریعتر از مگی حرکت می کرد فریاد زد:

عجله کن ، باید برویم و این سرزمین افسانه ای را از نزدیک ببینیم.

وقتی به پایین تپه رسیدند لیزا شروع به دویدن کرد ، آنجا بر خلاف آنچه می اندیشید پر از آدم بود. همه آنها یک جور بودند، هیچ کدامشان لباس فاخری بر تن نداشت و سعی نمی کرد که اشرافی راه برود. هر کسی به کاری مشغول بود ، دخترهای جوان با موهای بافته شده و لباسهای رنگارنگ کوتاه از پی گاوها روان بودند و زنها در حالی که بچه هایشان

را از کنار محل عبور گاوها کنار می کشیدند با هم حرف می زدند. بعضی از کشاورزها در حالی که ابزارشان را بر پشت خود حمل میکردند، دست در گردن هم انداخته بودند و به طرف زمینهایشان می رفتند. لیزا از خوشحالی سر از پا نمی شناخت . بدقت به اطراف نگاهی انداخت تا اینکه او را دید ، در چند قدمی اش ایستاده بود و با مردی حرف میزد .

جیمز شروع به دویدن کرد. چند نفری که متوجه او شده بودند شگفت زده به او می نگرستند. لیزا کنارش رسید ، نفسی تازه کرد و با چشمانی اشک آلود به او نگرست . جیمز خنده ای کرد و گفت:

دختر کولی مرا غافلگیر کردی این چه سر و وضعی است که برای خودت درست کرده ای؟ لیزا زیر لب گفت: آیا حضری این دختر کولی را پناه بدهی؟

جیمز نگاهش را به لیزا دوخت و با لحنی اطمینان بخش گفت: تو بی پناه نیستی لیزا ، تو از حالا به بعد به اینجا تعلق داری و در اینجا هیچ کسی تنها نیست.

لیزا خود را در آغوش او انداخت و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. حالا امنیت و آسایش را با تمام وجود احساس می کرد، او به جیمز اطمینان داشت و جیمز به او گفته بود که در آنجا هیچ وقت تنها نمی ماند. جیمز او را از خود جدا کرد و به شوخی گفت: هی لیزا مواظب باش ، تو داری با آبروی من بازی می کنی . حالا همه خیال می کنند این جیمز پیر دوباره عاشق شده.

لیزا خندید و در حالی که اشکهایش را پاک می کرد به اطرافش نگاه کرد. مردها و زنها کنجکاو دور آن دو حلقه زده بودند، جیمز دست لیزا را گرفت و گفت: دوستان من ، از امروز یک نفر دیگر به جمع ما افزوده می شود ، کسی که دوست دارم همه به او محبت داشته باشید و دوستش بدارید و او را جزئی از خودتان بدانید ، آن فرد کسی نیست جز این خانم جوان که دختر ماری اسمیت است.

همه‌همه بلندی از جمعیت برخاست. لیزا وحشت زده زیر لب گفت: یعنی تمام اینها ماجرای زندگی تو و مادرم را می‌دانند؟

جیمز لبخندی زد و گفت: ما اینجا چیزی را از هم پنهان نمی‌کنیم، بایست این را حدس می‌زدی.

لیزا سرش را به آرامی تکان داد، جیمز بلندداد زد: خوب، اسمش الیزابت است، الیزابت اسمیت.

همه فریادی از شادی کشیدند و برای لیزا دست زدند: خوش آمدی لیزا، از دیدن تو خوشبختم، به قلعه ### خوش آمدی، همه به لیزا خوشامد می‌گفتند و لیزا گیج و برافروخته از هیجان با همه آنها دست می‌داد، در حالی که به وضوح محبت را در آنه چهره‌های نا آشنا می‌دید. جیمز دست لیزا را گرفت و او را از میان جمعیت بیرون کشید، لیزا همچنان برای آنها دست تکان می‌داد.

جیمز گفت: خوشحالم که بالاخره تصمیمت را گرفتی و به اینجا آمدی. آنهایی که در آن شهر دور و اطراف بودند لیاقت تو را نداشتند، نه لیاقت تو و نه مادرت را.

لیزا به او چشم دوخت، حالا دیگر با تمام وجود خود را متعلق به آنجا می‌دانست. سرش را برگرداند و با چشم به دنبال مگی گشت. او در گوشه‌ای ایستاده بود و با زنی حرف می‌زد. لیزا لبخندزنان گفت: اینجا واقعا شلوغ است.

هیچ تصور نمی‌کردم چنین جمعیتی را دور خود جمع کرده باشی.

جیمز گفت: پس خیال می‌کردی من خودم تنها در اینجا زندگی می‌کنم؟

لیزا سکوت کرد و جیمز ادامه داد: خیلی ها با شغل‌های مختلف و از طبقات اجتماعی اینجا جمع شده اند ولی بیشتر آنها از دهقانانند که روی زمینها کار می کنند. البته افرادی هستند که مثل تو از شهرهای دور و نزدیک به اینجا آمده اند.

لیزا متعجبانه فریاد زد: یعنی آنها هم مثل من رانده شده اند؟

جیمز خنده بلندی سر داد و گفت: تو خیال کرده ای که همه شهرها مثل شهری است که در آن زندگی می کردی؟ نه عزیزم آنها رانده شده نیستند بلکه از زندگی شهرنشینی خسته شده اند و دوست دارند بقیه عمرشان را در طبیعت زنده و خداداد بگذرانند ، تو اینجا را چگونه می بینی لیزا؟

لیزا متفکرانه گفت: مگی وقتی اینجا را دید گفت مثل یک شهر افسانه ای است و من هم او هم عقیده ام.

جیمز لبخندی زد و گفت: او کیست؟

لیزا گفت: مگی همکار مادرم بود و می توان گفت یک دوست صمیمی برای او و تنها کسی که در آن لحظات عذاب آور تکیه گاهی پابرجا برای من بود. حالا هم به من کمک کرده تا وسایلم را بیاورم.

جیمز گفت: خوب دیگر پرسه زدن کافی است ، می دانم که خیلی خسته ای . بهتر است به خانه بروی و کمی استراحت کنی ، بقیه کارها را به من بسپار.

رو به مردی که اسبها را از داخل اصطبل بیرون می آورد گفت: برو و وسایل لیزا را بیاور.

گمان می کنم ماشینتان را کنار جاده پارک کرده اید، این طور نیست؟

لیزا سرش را تکان داد ، مرد اسبها را رها کرد و به طرف جاده رفت و لیزا فرصتی یافت تا از نزدیک به خانه بزرگی که روبرویش قرار داشت نگاهی بیندازد. با دیدن آن بنای عظیم قلبش به لرزه افتاد و در لابلای آجرهای قهوه ای رنگ آنکه مرتب چیده شده و ترکیبهای هندسی زیبایی به وجود آورده بود به دنبال اثری از مادرش گشت. او آن خانه را خیلی دوست داشت و تمام لحظات شیرین و پر خاطره اش را در آنجا گذرانده بود. جیمز فشاری به بازوی لیزا آورد.

لیزا آهی کشید و همراه او از پله ها بالا رفت ، جیمز در زد و اندکی بعد ، وقتی زن مسنی در را باز کرد با نگاهی سرشار از تعجب به سر تا پای لیزا نگریست.

جیمز گفت: پگ برو کنار ، تا کی می خواهی جلوی در بایستی؟ پک سرش را به طرف لیزا تکان داد و گفت: این دیگر کیست؟ جیمز گفت: لیزا ، مگر از او برایت حرف نزده بودم؟

پگ در حالی که نشان می داد چیزی به خاطرش آمده گفت: آهان ، همان دختری که با مادرش به اینجا آمده بود؟ جیمز گفت: بله ، حالا اجازه بده وارد شویم.

لیزا به صورت تکیده پیر زن نگاه کرد و لبخند زد اما پگ آرام و جدی کنار رفت ، لیزا رویش را به طرف جیمز کرد تا چیزی بگوید ولی قبل از آنکه حرفش را به زبان بیاورد سوال از ذهنش گریخت چون داخل خانه به مراتب زیباتر از خارج آن بود. راهروی بزرگی که در آن راه می رفتند سنگفرش ### رنگی داشت و دیوارها نیز هم رنگ سنگفرشها بود. از راهرو گذاشتند و به سرسرای بزرگی رسیدند. دکور خانه طوری بود که هر تازه واردی را به وجد می

آورد. آنجا دیگر کنار پنجره ها ، پرده های تیره رنگ و سنگین جلوی نور خورشید را نمی گرفت و از پشت پنجره های خانه می شد فضای بیرون را دید. آنجا را با خانه هاریسون ها مقایسه کرد؛ مانند این بود که از دنیای مردگان به میان زندگان بر می گشتی. از ذهنش گذشت: کاش پیتر با آن همه خودنمایی روزی به آنجا می رفت تا می فهمید که چه کسی را طرد شده می دانسته است. رو به جیمز کرد و در حالی که لبخند می زد گفت: اینجا خیلی زیباست.

جیمز خندید و گفت: حالا دیگر راه بیفت ، برای دیدن خانه به قدر کافی وقت خواهی داشت. با هم از پله ها روبرو بالا رفتند ، صدای پایشان در سراسر انعکاس می یافت. در انتهای پله ها راهروی دیگری بود و در دو طرف آن اتاقهای زیادی وجود داشت.

لیزا گفت: جیمز تو این همه اتاق را برای چه می خواهی؟

جیمز به شوخی گفت: خوب هر شب در یکی از آنها می خوابم ، روش خوبی نیست؟
لیزا خنده اش گرفت. جیمز او را به طرف یکی از اتاقها راهنمایی کرد. اتاق بزرگ و روشنی بود که تخت چوبی یک نفره ای در وسط آن قرار داشت و کمد بزرگی در گوشه ای از آن به چشم می خورد و میز گرد کوچکی در گوشه دیگر اتاق ، کنار کتابخانه قرار گرفته بود. لیزا پنجره را باز کرد و هوای تمیز و خنک در اتاق پیچید. بناگاه اشک در چشمانش حلقه زد.
جیمز شانه های او را گرفت و دلسوزانه گفت: چه شده لیزا ، آیا از اتاقت خوشتر نیامده؟ لیزا بعد از تاملی جواب داد: نه ، این چه حرفی است که می زنی؟ اینجا خیلی زیباست ، حتی بهتر از آنچه در رویاهایم درباره قلعه ### تصور کرده بودم ، ولی می ترسم جیمز ، می ترسم همه این چیزها فانی و زودگذر باشد و تو را هم از دست بدهم ، همان طور که مادرم بناگاه از دست دادم و پیتر را.

هق هق گریه اش بلند شد. جیمز ابروهایش را درهم کشید و گفت: دیگر
بس کن

الیزابت اسمیت ، تا وقتی اینجا هستی مطمئن باش چیزی را از دست نمی دهی ، تو حالا تنها
مرا نداری ، بلکه همه اهالی قلعه ### حامی و پشتیبان تو هستند. آیا تصور می کنی مادرت
در اینجا نیست؟ به خدا سوگند او اینجا حضور دارد و روحش با ماست، با ما می خندد ، با ما

می گرید و هنوز هم در این تپه ها می دود و فریاد می کشد و نغمه شادمانی سر می
دهد. او همیشه با ماست ، وجودش را حس نمی کنی ؟

لیزا شگفت زده به جیمز که به بیرون خیره شده بود نگریست و آه سردی کشید. آیا
جیمز راست می گفت که مادرش با آنان بود؟

جیمز رویش را برگرداند و ادامه داد: و اما در مورد پیتر ، نمی دانم که تو چطور به آن موجود
مسخ شده دل بسته ای ولی باید بگویم از صمیم قلب خوشحالم که از او فاصله گرفتی ، تو به
پیتر تعلق نداشتی همان طور که مادرت به پدرت تعلق نداشت. نه لیزا ، این طوری به من نگاه
نکن. خودت خوب می دانی که حقیقت را می گویم، ماری از اول هم به

اینجا تعلق نداشت چون همان طور که قلعه ### مرا به طرف خود کشیده دل او را هم ربوده
بود. مادرت سالهای سختی را پشت سر گذاشت و این جدایی را تحمل کرد در حالی که هیچ
دردش را نمی دانست و من ، اشتباه بزرگی کردم که همان روزی که پدرش مرا از خانه
اش بیرون کرد دست او را نگرفتم و به اینجا نیاوردم و حالا نمی خواهم این

اشتباه را تکرار کنم و دوباره تو را به کام آن گرگهای خون آشام بفرستم. تو به اینجا تعلق داری ، باید این را بفهمی

شانه های لیزا را گرفت و گفت: باید تمامی خاطرات آن شهر لعنتی را فراموش کنی ؛ حتی آن مردک را که روزی نامزدت بود ، حدس می زنی آن قدر خاطره بد از او داری که می توانی عشقش را از یاد ببری. مگر او نبود که رهایت کرد و در آن زمانی که به شدت احتیاج داشتی که از تو در برابر همکیشان خودش دفاع کند، با وقاحت تمام پای خود را از

مهلکه کنار کشید و از تو جدا شد؟ این دیوانگی محض است که هنوز او را دوست داری . لیزا نومیدانه به جیمز نگریست ، بعد سرش را پایین انداخت و اشکهایش را پاک کرد و زیر لب گفت: جیمز شاید حق با تو باشد ولی من به زمان احتیاج دارم تا بتوانم با خودم کنار بیایم.

جیمز سرش را تکان داد و گفت: مرا ببخش ، نمی بایستی این قدر خشن با تو حرف می زدم ولی واقعا دست خودم نبود، حالا استراحت کن. من می روم تا تنها باشی و بیشتر درباره حقیقت زندگی فکر کن.

ولی لیزا احساس خستگی نمی کرد. کنار پنجره ایستاد، از آنجا تمام دشت معلوم بود و کاجهای بلندی که قلعه ### را در بر گرفته بودند از دور دیده می شد و کوه در دوردست با آن همه عظمتش مانند تپه ای کبود رنگ به نظر می رسید. تمام کسانی که روی زمین قلعه ### کار می کردند پرجنب و جوش و شاد بودند. لیزا هم لبخندی زد. صدای پایی به

گوشش رسید و در پی آن در باز شد و زنی که پگ نام داشت با بسته ای بزرگ از وسایل لیزا وارد شد و پشت سر او مردی دیگر بقیه وسایل را داخل اتاق آورد. مرد نگاهی به لیزا کرد و گفت: لیزا اینها را کجا بگذارم؟

لیزا یکه خورد. هیچ وقت یک مرد غریبه او را به اسم کوچکش صدا نکرده بود ، پگ به جای او جواب داد: بگذارش روی میز.

مرد بسته ها را روی میز رها کرد و در حالی که لباسش را تکان می داد از اتاق خارج شد. پگ دست به کمر نگاهی به اتاق کرد و گفت: خوب ، گمان می کنم خیلی کار داشته باشیم.

لیزا که معذب نشان می داد گفت: ولی من خودم می توانم وسایلم را جابجا کنم.

احساس می کرد پگ زیاد از او خوشش نمی آید. پگ خندید و گفت: از دست من ناراحت شدی ؟ خودم می دانم که غیر قابل تحمل هستم ولی من نمی توانم خودم را اصلاح کنم و تو هم مجبوری مانند دیگر ساکنان این خانه مرا تحمل کنی.

لیزا که از رک گویی او خوشش آمده بود لبخندی زد و سعی کرد به او در چیدن وسایل کمک کند. پگ چطور آدمی بود؟ لیزا این سوال را پیش خود تکرار کرد. زیرر چشمی به او نگریست ، او را زنی یافت که پا به سن می گذاشت و اثر پیری در چهره اش نقش بسته بود ، با این حال آشکار بود که قدرت بدنی زیادی دارد ، او مانند آدم آهنی بسته ها را باز می

کرد و بدون آنکه از لیزا بپرسد آنها را کجا بگذارد وسایل را به سلیقه خود می چید؛ روی هم رفته زن عجیبی بود .

پگ که متوجه شد لیزا به او دقیق شده است گفت: به این زودی

خسته شدی؟ لیزا من من کنان جواب داد:

خوب بله ، یک کمی.

پگ گفت: بهتر است بروی پایین. بقیه کارها را خودم انجام میدهم ، تنها که باشم راحت تر می توانم وسایل را جابجا کنم.

لیزا اتاق را ترک کرد ، دوان دوان از راهرو گذشت و از پله ها سرازیر شد. نمی دانست باید نسبت به پگ چه رفتاری داشته باشد. مدتی در سرسرا ایستاد و آنجا را نگاه کرد ، سپس نفسی تازه کرد و لبخندی زد. حالا دیگر آنجا را خانه خود می دانست. او سعی می کرد به آن زندگی بسیار متفاوت با آنچه تا قبل از این داشت خو بگیرد. از خانه خارج شد و با

چشم به دنبال جیمز گشت ولی او را نیافت. مگی هم در آن اطراف دیده نمی شد. از پرچینها گذشت و به زنی که از کنارش رد میشد رو کرد و من من کنان گفت: ببخشید ... زن به او نگریست و لبخندی زد. لیزا پرسید: شما می دانید کجا می توانم جیمز را پیدا کنم؟ زن گفت: حتما رفته تا به زمینهایش سری بزند ، آخر او این موقع روز به کارهایش رسیدگی می کند.

لیزا به دور دستها چشم دوخت . زن پرسید: تو لیزا هستی ؟

لیزا متعجبانه به او نگریست و گفت:بله.

زن خندید و گفت: امروز همه او تو حرف می زنند ، خیلی کنجکاو بودم دختر ماری اسمیت را با چشم خودم ببینم.

لیزا لبخندی زد و گفت: شما هم اینجا زندگی می کنید؟

زن گفت: بله شوهرم روی زمین جیمز کار میکند ، خانه ما پشت همین تپه ای است که می بینی...

لیزا پرسید : آیا شهری این دور و اطراف هست؟

زن جواب داد: بله شهر بزرگی در چند مایلی اینجاست ؛ مایشتتر خریدهایمان را از آنجا می کنیم و جیمز هم بیشتر معاملاتش با اهالی آنجاست ، آنجا همه جیمز را دوست دارند و برایش احترام زیادی قائلند.

لیزا لبخندی زد و گفت: خیلی خوب است.

رو به او کرد و گفت: اسم شما چیست؟

زن گفت: اسمم سارا است و خوشحالم که تو را ملاقات کردم.

لیزا با او دست داد و گفت: خداحافظ سارا ، امیدوارم باز هم یکدیگر را ببینیم.

از او جدا شد و در اطراف شروع به پرسه زدن کرد، به کنار اصطبل اسبها رسید و از آنجا به انبوه اسبها نگاه کرد. بین آنها اسبی توجهش را جلب کرد، اسبی خاکستری با پوستی براق با لکه ای سفید رنگ روی پیشانیاش داشت. به عضلات قوی و زیبایی او نگاه کرد ، اسبی واقعا بی نظیر بود. صدایی از پشت سرش به گوش رسید:

اسب زیبایی است ، نه؟

لیزا رویش را برگرداند ، مرد جوانی روبرویش قرار داشت و به او لبخند می زد .لیزا پرسید:

آیا این اسب متعلق به شماست؟

مرد جواب داد: در حقیقت تمام این اسبها متعلق به پدرم جیمز واریک است. لیزا که چشمهایش از تعجب گرد شده بود با صدای بلندی گفت: اوه خدای بزرگ ، یعنی شما پسر جیمز واریک هستید؟ هیچ تصور نمی کردم جیمز فرزندى داشته باشد. مرد صمیمانه گفت: و تعجبتان بیشتر خواهد شد وقتی بفهمید که او جای یک پسر ، دو پسر دارد که من یکی از آن دو هستم.

لیزا خنده اش گرفت و مرد هم با او خندید.

لیزا گفت: نمی خواهید از من پرسید که چه کسی هستم؟

مرد با لحنی آمیخته به خونسردی گفت: نه چون من تو را خوب می شناسم ، تو حتما دختر ماری اسمیت هستی .

پدرم گفته که اسمت لیزاست و ممکن است به قلعه ### بیایی....

لیزا سرش را به نشانه تعجب تکان داد و گفت: خیلی خوب است ، تصور نمی کردم تا این حد معروف شده باشم .

مرد لبخندی زد. لیزا با نگاهی دقیقتر مرد را محک زد ، حالا می توانست شباهت بین او و جیمز را بخوبی ببیند. هیکل او هم مانند پدرش مردانه و درشت بود ، با موهای بلوندی که بطور کامل با پوست سفید و چشمهای آبی تیره اش تناسب داشت. مرد دستش را دراز کرد.

اسم من جان است....

لیزا با او دست داد و هر دو به روی هم لبخند زدند ، در عین اینکه با هم غریبه بودند ولی انگار از قبل پیوندی بین آنها بسته شده بود. جان به دقت به لیزا می نگریست انگار می

خواست با دیدن چهره او ، زنی را بشناسد که پدرش عاشقش شده بود. لیزا به حرف آمد و گفت: آیا این اسب زیبا اسم هم دارد؟ جان گفت: البته ، اسمش سندی است.

لیزا گفت : اسم زیبایی دارد...

جان جواب داد: پس باید به خودم افتخار کنم ، چون من اسمش را انتخاب کرده ام. لیزا لبخندی زد و گفت: متشکرم ، حالا بهتر است به خانه برویم. پدر هم بزودی بر می گردد چون موقع ناهار است.

لیزا مگی را دید که به آنها نزدیک می شد، متعجبانه او را نگریست ، وجودش را کاملا فراموش کرده بود. لیزا جلو رفت و

گفت: مگی هیچ معلوم است یکدفعه کجا غیبت زد؟

مگی مشتاقانه گفت: رفته بودم کنار زمینهای زراعی ، یکی از زنها مرا به آنجا برد ؛ واقعا زیبا و هیجان انگیز بود.

لیزا گفت: مثل اینکه به تو بیشتر از من خوش می گذرد؟

مگی جواب داد : کاش می شد برای همیشه همینجا می ماندم ، میدانی لیزا به تو حسودی ام می شود.

لیزا خندید. در همین حین جان به آنها پیوست.

لیزا رو به مگی کرد و گفت: این جان ، پسر جیمز است.

مگی با او دست داد و گفت: من هم دوست لیزا هستم و اسمم مگی است.

جان سرش را تکان داد و گفت: مگی تصور می کنم تو هم گرسنه ات باشد، این طور نیست؟ مگی به شوخی گفت: از کجا حدس زدیدی؟ جان جواب داد: خوب از چشمهایتان معلوم است.

هر سه خندیدند. جیمز هم خاک آلوده به آنها پیوست. نگاهی به لیزا و جان گفت: این طور که معلوم است مراسم معارفه تمام شده و شما با یکدیگر آشنا شده اید، این طور نیست؟ لیزا و جان به هم نگریستند و لبخند زدند. لیزا رویش را به طرف مگی کرد و گفت: این خانم همان دوست مادرم است که برایت گفته بودم....

مگی دستش را دراز کرد و گفت: سلام، اسم من مگی است.

جیمز گفت: سلام، اسم من مگی است.

جیمز گفت: سلام، حتما مرا هم می شناسید، مرد رانده شده ای به نام واریک.

مگی لبخند زد و گفت: خوشوقتم.

جان بی صبرانه گفت: این مراسم معارفه تمام نمی شود؟ من دارم از گرسنگی از حال می روم.

جیمز به پشت پسرش زد و گفت: جان حق دارد، از موقع ناهار خیلی گذشته. برای سیر

کردن شکمهای خالی پیش به سوی خانه.

جان جلوتر از همه از پله ها بالا رفت، جیمز پشت او و لیزا و مگی به دنبال آنها وارد خانه

شدند.

مگی با نگاهی آمیخته به تحسین به اطرافش نگاه می کرد. لیزا کنار گوشش زمزمه کرد: زیبا

نیست؟

مگی سرش را تکان داد. هنگام غذا خوردن همه سر زنده و شاد بودند و خیلی سریع با یکدیگر انس گرفتند؛ انگار سالیان درازی بود که یکدیگر را می شناختند. مگی و جیمز با هم گرم گرفته بودند و جان مدام با لیزا شوخی می کرد و سر به سرش می گذاشت، حتی پگ اخمو هم لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بسته بود. در آن بین لیزا توانست جان را بهتر بشناسد. چقدر به پدرش شباهت داشت ، همان طور سر زنده و شوخ طبع و مهربان. لیزا به خود گفت او مرد جذابی است. بعد از ناهار ، مگی از جا برخاست و حسرت زده به لیزا خیره شد ، یعنی اینکه موقع رفتنش بود. لیزا به آسانی نگاه مگی را خواند و دریافت که او هم در آن مدت کم مانند خودش نسبت به آنجا دلبستگی پیدا کرده است .

تصور اینکه او مجبور بود به آن شهر منحوس برگردد حس دلسوزیش را برانگیخت. وقتی برای همراهی او به کنار جاده رفتند، لیزا و مگی دستان یکدیگر را گرفتند و اشک در چشمهای هر دو حلقه زد. لیزا با بغض گفت: مگی دلم برایت خیلی تنگ می شود، کاش می توانستی برای همیشه اینجا بمانی.

مگی زیر لب گفت: می دانی که این عملی نیست ، با این حال امیدوارم تو در اینجا احساس راحتی کنی و همیشه خوشبخت و موفق باشی.

لیزا او را در آغوش گرفت و گفت: به من قول بده برای دیدنم بیایم. از هم جدا شدند ، جیمز گفت: اینجا همه از شما استقبال خواهند کرد ، حتما برای دیدنمان به قلعه ### بیایید همه ما خوشحال خواهیم شد.

مگی اشکهایش که با مردم مهربانی چون شما آشنا شدم ، هیچ گاه فراموشتان نخواهم کرد.

وقتی مگی از آنها دور می شد همه حتی پگ برایش دست تکان دادند هنگامی که ماشین در خم جاده ناپدید شد اشک از گونه های لیزا سرازیر بود ، جان جلو رفت و از سر همدردی دستش را روی بازوی لیزا گذاشت.

لیزا زیر لب گفت: تنها کسی هم که مرا با زادگاهم پیوند می داد رفت، حالا تمام زندگی گذشته ام مانند سرابی بیش نیست، انگار که آن آدمها هیچ وقت واقعیت نداشته اند؛ پیتز ، هاریسونها ، جانت و غیره ، باید تمامشان را زیاد ببرم.

جان پرسید: آیا پشیمانی که به اینجا آمده ای؟

لیزا قاطعانه گفت: نه ، به هیچ وجه ، بایست این کار را می کردم. دیگر راه برگشتی برایم نمانده و حالا دیگر آرزویم جامه عمل پوشیده.

جان گفت: حالا که تصمیمت را گرفتی ، پس همه چیز را فراموش کن. آن شهر لعنتی را به آنها واگذار و رهایش کن.

لیزا به جان نگریست ، چقدر نگاهش مهربان بود. به جیمز نگریست ، او هم سرش را تکان داد و همه با هم به طرف خانه به راه افتادند؛ خانه ای که عضو جدیدی را در خود پذیرفته بود و مانند این بود که ساکنان خانه نیز او را پذیرفته بودند.

جیمز دفترچه بزرگش را باز کرده و روی آن خم شده بود، لیزا در حالی که دستش را در پشت سر حلقه کرده بود .

به دقت به تابلوهایی که روی دیوار به چشم می خورد می نگریست ، جان خمیازه ای کشید و از خانه خارج شد ، پگ که با وسواس مشغول گردگیری بود غرولند کنان زیر لب چیزی می گفت: جیمز نگاهی به او انداخت و در حالی که پپیش را تمیز می کرد گفت:

پگ بس است ، چند دفعه اینجا را گردگیری می کنی ، به نظرم خانه به قدر کافی تمیز شده است.

پگ در حالی که گلدان چینی را سر جایش می گذاشت جواب داد: بهتر است تو به کار خودت برسی و به من کارینداشته باشی ، شاید هم خیال می کنی من مزاحمتان هستم.

لیزا نگاه پگ را متوجه خود دید ، احساس کرد پگ عمدا آن حرف را زده است.

جیمز در عین خونسردی گفت: مثل اینکه هر چه پیرتر می شوی عقلت هم کمتر می شود. اگر مزاحم بودی که تا حالا اخراجت کرده بودم.

پگ چینی بر پیشانی انداخت و به آشپزخانه رفت.

جیمز آهی کشید و گفت: واقعا که چه زن عجیبی است.

لیزا از سر ناراحتی گفت: تصور می کنم او زیاد از آمدن من به اینجا راضی نیست.

جیمز جواب داد: چرا چنین تصویری می کنی؟

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: چون از وقتی به اینجا آمده ام رفتار خشن و خشکی با من داشته ، انگار نمی تواند حضور مرا تحمل کند.

جیمز گفت: بیا کمی قدم بزنیم ، هوا امروز خیلی خوب است.

هر دو از خانه خارج شدند. نور آفتاب بر چمنهای ### جلوی خانه می تابید. باغبان پیری

مشغول هرس کردن درختان بود. جیمز در حالی که به اطرافش نگاهی می انداخت

گفت: تصور نمی کنی درباره اش زود قضاوت کرده ای؟ لیزا شگفت زده گفت: منظورت چه کسی است؟

جیمز در حالی که خاکستر توتون پیمیش را خالی می کرد گفت: منظورم پگ است.

لیزا مرددانه به جیمز خیره ماند. جیمز ادامه داد: شاید بد نباشد کمی از گذشته اش برایت حرف بزنم؛ میدانی، حوادثی که در گذشته او رخ داده باعث شده که او هیچ وقت نتواند به کسی اطمینان کند، مخصوصا به تو که دختر ماری اسمیت هم هستی.

لیزا گفت: منظورت چیست؟

جیمز آهی کشید و در حالی که کلاهش را عقب می کشید گفت:

وقتی من تازه به اینجا آمده بودم تا برای همیشه ماندگار شوم، او اولین کسی بود که به من پیوست. قبل از آن در دهکده کوچکی که زیاد از اینجا دور نیست زندگی می کرد، ولی چون نمی توانست برای شوهرش بچه بیاورد، آن مرد بعد از بیست سال او را ترک کرد و با زن دیگر ازدواج کرد و پگ بعد از ترک ناگهانی همسرش و ازدواجش با دخترک بچه سالی که می توانست جای فرزندش باشد، به شدت ضربه خورد؛ برای همین آن دهکده را ترک کرد و مدتی در یک مزرعه بزرگ مشغول به کار شد ولی چون با او به خشونت رفتار می کردند مجبور شد آنجا را هم ترک کند و در آخر هم وقتی پیدایش کردم و از او خواستم که به قلعه ### بیاید، به ناچار قبول کرد؛ البته نه برای اینکه مرا فردی قابل اطمینان دانست بلکه تنها برای رفع تنگدستی و در امان ماندن از شر افراد رذل و پست و داشتن یک سرپناه. لیزا دلسوزانه گفت: پس او سختی های بسیاری را متحمل شده و شاید به همین دلیل است که نسبت به همه بدبین می باشد، ولی جیمز نگفتی که چرا به اینکه من دختر ماری هستم حساسیت نشان می دهد؟

جیمز تاملی کرد و گفت: پگ از اینکه می دید دوری از ماری برایم چقدر سخت است دلگیر می شد و تنها ماری را مسبب همه گرفتاری هایم می دانست. او همیشه مرا نصیحت می کرد که فکر ماری را از ذهنم بیرون کنم و قویا اعتقاد پیدا کرده بود که انتهای هر

عشقی نافر جامی است و بس. وقتی می دید که من مدتها به نقطه ای خیره می مانم و راجع به ماری می اندیشم عصبانی می شد.

لیزا کنجکاوانه پرسید: تصور نمی کنی به مادرم حسادت میکرد؟
 جیمز سرش را تکان داد و در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود جواب داد: او نه ، تنها دلیل برای دلسوزیش این است که به من اطمینان پیدا کرده است و بعد از بدبختی هایی که بر سرش آمده اینجا را محل امنی می داند و مرا آدم پاک و ساده ای می نگارد.

لیزا به شوخی گفت: آیا واقعا آدم پاک و ساده ای هستی؟ جیمز لبخندی زد و گفت: تو چه تصور می کنی؟

لیزا گفت: هنوز اولین دیدارمان در خاطرم هست، یادت می آید چگونه با من حرف زدی؟ جیمز با یادآوری آن شب خنده بلندی سر داد و گفت: بیچاره پگ مثل اینکه باز هم اشتباه کرده.

لیزا هم همراه او خندید. سپس به آسمان نگریست ، خورشید در حال غروب بود. جیمز به تنه درختی تکیه داد و به دوردستها خیره شد و لیزا روی پرچینها نشست و در حالی که پاهایش را تاب میداد رو به جیمز کرد و پرسید:

جیمز چرا هیچ وقت از بچه هایت برایم حرفی نزده بودی؟ تا قبل از اینکه جان را بینم فکر می کردم تو هرگز فرزندی نداشته ای.

جیمز جواب داد: تنها دلیلش این بود که هیچ وقت فرصتی پیش نیامد تا از خانواده ام برایت حرف بزنم.

لیزا گفت : بله شاید حق با تو باشد.

جیمز ادامه داد: جان فرزند کوچکم است غیر از او پسر دیگری دارم که دو سال از جان بزرگتر است، اسمش ژاک است و در لندن مشغول به تحصیل است ، دوست دارد دکتر جراح شود.

لیزا پرسید: آیا جان دوست نداشت درس بخواند؟

جیمز سرش را تکان داد و جواب داد: نه آن دو از ابتدا با هم فرق داشتند و هیچ وقت از همان کودکیشان هیچ وقت با هم سازگار نبودند؛ جان پسری بود شلوغ و پر تحرک و ژاک پسر بچه ای گوشه گیر و کم حرف. وقتی بزرگتر شدند و هنگامی که مادرشان مرد ، فهمیدم که ژاک اصلا دوست ندارد تمام عمر در اینجا بماند ، دوست داشت زندگی جدیدتری را بیازماید. دوست داشت تحصیلاتش را ادامه دهد. وقتی مرا از نیتش آگاه کرد ، نگاهش مصمم و محکم بود. مطمئن بودم که به هدفش ایمان دارد. جان مدام مسخره اش می کرد و می گفت که او برادر تنبلی است که دوست دارد از کارهای سنگین فرار کند و پی خوشگذرانی برود ولی من هر دوی آنها را درک می کردم چون هر دو از خمیره خود من هستند، جان مانند نیمی وجودم است که به طبیعت و آزاد بودن و تلاش و کوشش عشق می ورزد و ژاک نیمی دیگر از من که خیلی احساساتی ، رویایی و جاه طلب است و هیچ گاه چیزه های اندک ارضایش نمی کند. وقتی از او دلیل رفتنش را پرسیدم گفت که بزرگترین آرزویش این است که روزی جراح موفقی شود ، در آن لحظه به یاد خودم افتادم که چقدر این شغل را دوست داشتم.....

آه سردی کشید و شروع به روشن کردن پپیش کرد.

لیزا گفت: آیا ژاک به آرزویش
رسیده؟ جیمز به افق خیره شد و
گفت:

بله، پسر با استعدادی است و در عین حال پشتکارش حرف ندارد ف در تمام مقاطع
تحصیلی با نمره های درخشان به مدارج بالاتر راه یافته. در نامه ای که چند روز پیش برایم
فرستاد نوشته بود که شش ماه دیگر درسش تمام و جراح عمومی می شود.

لیزا پرسید: آیا تصور می کنی به اینجا باز می
گردد؟ جیمز در حالی که دود پپیش را به هوا
می فرستاد گفت:

آگرچه دوست دارم پیش ما باز گردد، هیچ وقت سعی نمی کنم. عقایدم را بزور به او
تحمیل کنم. دوست دارم پسرهایم آزادانه راه زندگی خود را انتخاب کنند.
لیزا از روی پرچین پایین پرید و در حالی که دستش را روی بازوی جیمز می گذاشت گفت:
تو فوق العاده ای جیمز.

جیمز گفت: تو هم همین طور.
با هم به طرف خانه به راه افتادند. هنوز وارد خانه نشده بودند که جان خاک آلود و خندان
به آنان ملحق شد. نگاه لیزا و جان با هم تلاقی کرد. جیمز رو به پسرش کرد و پرسید:
اوضاع چطور است؟

جان سرش را تکان داد و گفت: خیلی خوب، روز خوبی را پشت سر گذاشتم. شخصی آمده که
می خواهد زمین خالی کنار مزرعه بیلی را بخرد؛ مشتری خیلی خوبی است.

جیمز دست در گردن جان انداخت و گفت: امیدوارم فردایی بهتر از امروز داشته باشیم. هر سه با هم فریاد زدند: زنده باد فردا و فرداها، زنده با زندگی. صدای جیمز که بالای سرش ایستاده بود و او را به نام می خواند لیزا را از خواب پراند. او خواب آلود به جیمز نگریست و دوباره چشمهایش را بست و زیر لب گفت: بگذار بخواهم جیمز، دیشب خیلی دیر خوابیدم و هنوز خوابم می آید.

جیمز خنده کنان گفت: بلند شو دختر تنبل، یادت رفته که امروز می خواهی با سندی به گردش بروی؟ اگر کمی دیرتر بلند شوی دیگر وقتی برای گردش نخواهی داشت. لیزا آهی کشید و روی تخت نیم خیز شد و در حالی که خمیازه می کشید گفت: خیلی خوب آقای واریک شما پیروز شدید، من شکست خود را اعلام کنم و همین الان از تخت پایین می آیم.

جیمز ابروهایش را بالا انداخت و پوزخندی زد و گفت: یادت باشد صبحانه ات را کامل بخوری، به پگ گفته ام آن را برایت بالا بیاورد. من هم به اصطبل می روم.

لیزا سری تکان داد و از جا برخاست، وقتی صبحانه اش را نیمه کاره رها کرد و لباس سوار کاریش را پوشید و خود را داخل آئینه برانداز کرد، قطره اشکی از چشمانش فرو چکید. به کنار پنجره رفت و به دوردستها خیره شد. لباس سوار کاریش هدیه پیتربود و هنوز به خاطر داشت که چقدر برای اولین بار که آن را پوشید هیجان زده شده بود و حالا از

پیتربود دور بود و پنج ماه بود که دیگر از او خبری نداشت. به یاد آخرین دیدارشان افتاد که آن را به عنوان تلخ ترین خاطره بعد از مرگ مادرش در ذهن نگه داشته بود. چهره سرد و

بی روح او در ذهنش مرور کرد و به جای اندوه ، نفرت تمام وجودش را در بر گرفت. زیر لب به خود گفت: حماقت نکن لیزا ، چرا خود را رنج میدهی و سعی نمی کنی او را

برای همیشه فراموش کنی؟ آیا رفتارش از یادت رفته؟ به یاد نداری که با چه شقاوتی حلقه نامزدی را به تو برگرداند؟ به خاطر نداری که چه توهین آمیز با تو رفتار کرد؟

از یادآوری آن روزها قلبش فشرده شد ، انگار تمام آن اتفاقات قرنهای قبل اتفاق افتاده بود. حالا دیگر به پیتر تعلق نداشت ، نه به او و نه به شهری که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بود. زندگی جدیدش را دوست می داشت و از اینکه پیش جیمز و دیگران بود احساس آرامش می کرد. وقتی از پله ها پایین می رفت مدتی ایستاد تا بر خود مسلط شود. به پایین

که رسید جان لبخند زنان و در حالی که روزنامه صبح را در دست داشت به او نزدیک شد و گفت: صبح به خیر لیزای تبیل ، دیشب خوب خوابیدی؟

لیزا جواب داد: تقریبا ، اما هنوز خوابم می آید.

جان نگاه دقیقی به او انداخت و کنجکاوانه پرسید: حالت خوب نیست ؟ احساس می کنم رنگ پریده ای.

لیزا دستپاچه گفت: تصور نمی کنم چیز مهمی باشد ، شاید به دلیل کم خوابی دیشب باشد که کمی کسل هستم.

جان دست او را گرفت و گفت: چقدر دستهایت سرد است ، مانند مرده متحرک شده ای . شاید بهتر باشد کمی بیشتر استراحت کنی.

لیزا به جان نگریست ولی به سرعت نگاهش را از او برگرفت، زیر لب زمزمه کرد: متشکرم جان ، آن قدرها هم که خیال می کنی ضعیف نیستم ، بهتر است پیش جیمز برویم.

دستهای جان شل شد و دستهای لیزا را رها کرد و بدون هیچ حرفی از خانه خارج شد. وقتی لیزا از خانه بیرون رفت جان را ندید و جیمز را طبق قولش کنار اصطبل دید که مشغول واریسی اسبهایش بود .

جیمز را دیدن لیزا گفت: گمان می کنم بعد از رفتن من دوباره خوابیدی ، این طور نیست؟ لیزا خندید و به شوخی جواب داد: بله به اندازه یک قرن خوابیدم.

جیمز نگاهی به او انداخت و گفت: یعنی این قدر پر خوابی؟

لیزا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: به جای اینکه از من بازخواست کنی ، بهتر است سندی را بیرون بیاوری.

جیمز با صدای بلند فریاد زد : چشم قربان.

و پاهایش را به حالت احترام محکم به زمین کوفت ، که باعث شد سندی شبیه بلندی بکشد. لیزا با صدای بلند شروع به خندیدن کرد ، روحیه اش به سرعت عوض شده بود ولی چرا؟ آیا به دلیل حرفهای جان بود یا حرکات جیمز؟ خودش هم نمی دانست. جیمز سندی را بیرون آورد و در حالی که لیزا نوازشش میکرد گفت: گمان می کنم دیگر به تو عادت

کرده چون با آدمهای غریبه خیلی گرم نمی گیرد ولی حالا آرام ایستاده تا تو نوازشش کنی. لیزا گفت: اسب باهوشی است.

جیمز در سوار شدن به او کمک کرد ، با هم از تپه بالا رفتند و در آنجا از یکدیگر جدا شدند. جیمز به طرف زمینهایش رفت و لیزا تصمیم گرفت که به طرف رودخانه برود. صدای رودخانه از پشت درختان به گوش می رسید .

وقتی رودد عظیم از پشت درختان نمایان شد ، بچه های کوچکی که خاک آلود و کثیف دنبال هم کنار رودخانه می دویدند برای او

دست تکان دادند. لیزا هم برایشان دست تکاند داد. وقتی کنار رودخانه رسید برای لحظه ای مبهوت بر جای ماند .

زیر لب گفت: چقدر زیبا و رویایی است.

————— سطح آب راکد به نظر می رسید و انسان را به شک می انداخت که شاید از حرکت بازمانده است ولی صدای آبخاری که جلوتر قرار داشت نشان می داد که زیر آن پوسته ساکن ، نیروی عظیمی نهفته است. تصویر درختان انبوه و آسمان آبی روی رود نقش بسته و سرزمین افسانه ای دیگری را به نمایش گذاشته بود .

سندی به آرامی در کنار رودخانه به

حرکتش ادامه داد. زنی از دور به لیزا سلام کرد و لیزا اگرچه او را نمی شناخت سرش را برای او تکان داد. با آنکه مدت کوتاهی بود که به قلعه ### رفته بود همه ساکنان آنجا او را می شناختند و با او به احترام رفتار می کردند، البته غیر از پگ. لیزا این حرف را با نیشخند پیش خود تکرار کرد. وقتی جلوتر رفت از تعداد درختان کاسته و فضای بین

رودخانه و درختان بیشتر شد. لیزا به راحتی می توانست آسمان آبی بالای سر خود را ببیند. چشمهایش را تنگ کرد و با دست سایه بانی بالای چشمهایش ساخت و متوجه اسبی دیگر شد که به تنه درختی در همان نزدیکیها بسته شده بود. سندی را کنار آن اسب متوقف کرد و از آن پایین پرید و نگاهی به اطراف انداخت. کسی دیده نمی شد و به جز صدای پرنده

ها و خش خش شاخه های درختان صدایی به گوش نمی رسید. اسب بی خیال مشغول علف خوردن بود ، سندی هم کنار او مشغول چرا شد. لیزا به طرف رودخانه برگشت و چشمهایش را بست ؛ احساس آرامش می کرد. در سکوت به صدای پرنده ها گوش می داد. صدای شیهه سندی او را از عالم خیال بیرون کشید به عقب نگریست و در عین تعجب ،

دختری جوان را که تا آن روز ندیده بود جلوی روی خود دید. دختر مانند مجسمه ای بی حرکت روبرویش قرار گرفته بود و به او خیره خیره نگاه می کرد. صورتش بی رنگ می نمود ، انگار مرده ای را جلوی روی خود میدید. لیزا کمی ترسید و دستپاچه لبخندی زد ولی دختر هیچ عکس العملی نشان نداد و همان طور به او خیره ماند. لیزا متوجه شد که

دختر شاخه درختی را که در دست داشت چگونه لای انگشتانش می فشرد و انگشتان لاغرش بر اثر فشار زیاد که بر آن وارد می ساخت می لرزید. لیزا که وحشت زده شده بود سکوت را شکست و از سر آشفتگی پرسید: شما کی

هستید؟

دختر قدمی جلو گذاشت و پوزخندی زد. لیزا بیشتر ترسید. دختر به حرف آمد و گفت: گمان می کنم تو همان لیزای معروف باشی ، این طور نیست؟

صدای محکم و پر قدرتی داشت ، لیزا شگفت زده به او می نگریست. او دوباره با لحنی آکنده از خشم پرسید: تو لیزا هستی؟

لیزا سرش را تکان داد و گفت: بله من لیزا هستم ، چطور مگر؟

دختر خنده عصبی بلندی سر داد که باعث شد تمام بدنش به لرزه بیفتد. چشمهای درشتش بزرگتر می نمود. لیزا گامی به عقب نهاد. ناگهان خنده دختر قطع شد و با صدای بلند گفت: برای چه به اینجا آمده ای ؟ از اینجا گورت را

گم کن و برو به همان جهنمی که بودی از جان ما چه می خواهی پست فطرت؟ تو شیطانی ، شیطان در جلد آدم ، تو می خواهی

زندگی ما را تباه کنی ...

لیزا یکه خورد ، زبانش بند آمده بود به ذهنش رسید آن دختر دیوانه است. دختر به او یورش برد و غافلگیرانه مشت محکمی به سینه لیزا کوبید. برای مدتی جلوی چشم لیزا سیاهی رفت. دست دختر بالا رفت تا ضربه های دیگر به او بزند.

ولی لیزا مچ دستش را محکم گرفت و فریاد زد: لعنتی حسابت را کف دستت می گذارم ، دیوانه ابله.

دست دختر در زیر فشار دست لیزا پایین رفت و قبل از آنکه مجالی پیدا کند تا خود را از چنگال لیزا خلاص کند ، لیزا سیلی محکمی به گوشش زد. او زمین پرت شد ، دختر دستش

را روی صورتش گذاشت و به زحمت از جا بلند شد و با صدایی که به سختی می شد زمزمه کرد: از تو متنفرم ، چرا گورت را گم نمی کنی و نمی روی؟ لیزا از سر خشم گفت: من هیچ جا نمی روم ، تویی که باید بروی دخترک دیوانه.

دختر روی اسبش پرید و در حالی که افسار او را در دست می گرفت نگاه خصمانه ای به لیزا کرد و فریاد زد : از تو متنفرم ، از تو متنفرم لیزا اسمیت.

این را گفت و به سرعت در لابلای درختان گم شد.

لیزا روی زمین نشست . هنوز قلبش به تندی می تپید. سرش را میان دستانش گرفت ، بدنش می لرزید. سندی جلو آمد و پوزه اش را به ##### لیزا زد، انگار او هم ترسیده بود . لیزا حیوان را نوازش کرد و به آرامی سوارش شد .

گیج و آشفته دهانه اسب را شل گرفته بود و به جلوی رویش خیره مانده بود. در این فکر بود که آن دختر کیست؟ آیا دیوانه بود؟

چرا این قدر از من تنفر داشت؟ آیا من کاری کرده ام که باعث عذاب او شده ؟ لیزا مدام سوالهای مختلفی را پیش خود تکرار می کرد ولی همه آنها بدون جواب باقی می ماند ، سرش به شدت درد گرفته بود. عاقبت به این نتیجه رسید که او واقعا دیوانه بوده و این تنها جواب آن سوالات مبهم درباره آن دختر بود که به ذهنش حمله ور شده بود .

آهی کشید و

سرش را بلند کرد. سندی از میان بیشه زاری می گذشت. لیزا هراسان به اطرافش نگریست ، آنجا را نمی شناخت .

مثل این که گم شده بود ، از اسب پایین پرید و با صدای بغض آلودی فریاد زد: کسی اینجا نیست؟

ولی جز صدای پرندگان و خش خش برگهای درختان هیچ صدایی به گوش نمی رسید ، سکوت آنجا بر هراسش افزود. شروع به دویدن کرد تا شاید راه برگشت را پیدا کند ولی تمام آن مکان برایش نا آشنا بود. عجز و ناتوانی بی پایانی در خویش احساس می کرد. سرش را پایین انداخت و شروع به گریستن کرد ، صدای گریه اش در میان درختان می پیچید .

زیر لب فریاد زد: مادر ، مادر نا امیدانه این کلمه را تکرار کرد. به نظرش آمد که پیترو مقابلش ایستاده و با قساوت به او می خندد. سنگی را از کنار دستش برداشت و به طرف شبح او انداخت ولی پیترو محو شد و در طرف دیگرش آن

دختر اسرارآمیز ظاهر شد، لیزا فریاد زد: مرا به حال خود بگذارید و رهایم کنید ، آخر از جان من چه می خواهید؟ بناگاه سرش سنگینی کرد و روی زمین افتاد و دیگر هیچ چیز نفهمید.

خنکی آب را روی صورتش احساس کرد. چشمهایش را به آرامی گشود ، او کجا بود؟ با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد ، زنی بالای سرش ایستاده بود. لبهایش را از هم گشود و گفت: جیمز کجاست؟

زن مهربانانه جواب داد: آرام باش عزیزم ، فعلا کمی استراحت کن بعد او را پیش جیمز خواهم برد.

لیزا نفس راحتی کشید ، بی جهت از آن زن ترسیده بود. به زحمت بلند شد و به لبه تخت تکیه داد. زن گفت: مثل اینکه حالت بهتر است؟

لیزا سرش را تکان داد. زن لبخندی زد و ادامه داد: همین جا باش تا برایت شیر گرم بیاورم. وقتی زن از اتاق خارج شد ، لیزا نگاهی به اطراف انداخت. خانه کوچک زیبایی بود؛ خانه ای ویلایی که با وسایلی ساده و تابلوهای زیبایی الهام گرفته از طبیعت تزئین شده بود ، قفسه بزرگی در گوشه ای قرار گرفته بود که مقدار زیادی کتاب را در خود جای داده بود. زن ناشناس با لیوان شیر وارد شد و کنارش روی لبه تخت نشست ، لیزا آهسته پرسید:

خانم چه اتفاقی برای من افتاد؟

زن جواب داد: من خودم هم نمیدانم ، فقط تو را بی حال دیدم که وسط جنگل افتاده بودی. شانس آوردی که من برای جمع کردن تمشک به جنگل رفته بودم ، وگرنه معلوم نبود که چه اتفاقی برایت می افتاد چون کمتر کسی از آن طرفها رد می شود.

لیزا سرش را تکان داد و به دقت به زن نگریست ، در چشمهایش محبتی دید که تنش را گرم می کرد. زن پرسید:

اسمت چیست ؟ تو را تا به حال ندیده بودم.

الیزابت جواب داد: لیزا اسمیت.

حدست می زدم که تو لیزا باشی ، ماجرای زندگیت را شنیده ام. به من گفته بودند که تو به قلعه ### آمده ای ولی تا به حال تو را ندیده بودم ، اسم من هم پاتریشیاست و از ملاقات تو خوشبختم.

لیزا لبخندی زد و گفت: شما جیمز را می شناسید؟

پاتریشیا جواب داد: البته . کیست که او را شناسد؟ اینجا تقریباً به خانه جیمز نزدیک است ، تا به حال کلبه مرا ندیده بودی؟

لیزا جواب داد: نه هیچ وقت این طرفها نیامده بودم چون من زیاد از خانه خارج نمی شوم. امروز هم اتفاقی به اینجا آمدم که گم شدم.

پاتریشیا شیر را به دست لیزا داد و گفت: بهتر است تا گرم است آن را بخوری.

لیزا شیر را از دست او گرفت و در حالی که آن را مزه مزه می کرد به کتابخانه بزرگ روبرویش اشاره کرد و پرسید:

شما زیاد کتاب می خوانید؟

پاتریشیا نگاهی به قفسه کتابهایش کرد و جواب داد: بله خیلی زیاد. من قبلاً معلم بودم.

لیزا کنجکاوانه پرسید: در مدرسه ای که نزدیک قلعه ### است؟

پاتریشیا سرش را تکان داد و جواب داد: سالها قبل شغلم این بود اما نه در اینجا بلکه در شهر براتین ، ولی از وقتیبه قلعه ### آمده ام تدریس را رها کرده ام.

لیزا دیگر چیزی نپرسید و در سکوت به خوردن شیر گرم که حالش را جا آورده بود مشغول شده. وقتی به پاتریشیا نگاه کرد ناخود آگاه به یاد مادرش افتاد، درحالی که هیچ وجه شباهتی بین پاتریشیا و مادرش وجود نداشت. پاتریشیا کاملاً متفاوت با مادرش لباس پوشیده بود و بدون توجه به اینکه چگونه باید سخن گفت یا رفتار کرد ، آزادانه هر طور که می خواست برخورد می کرد، در حالی که مادرش کاملاً مقید به رفتار مؤدبانه و اجتماعی بود. لیزا پیش خود گفت اگر پاتریشیا با آن لباس قرمز و موهای آشفته و ریخته شده بر دوشش در شهرشان راه برود چه بلوایی به پا می شود. از تصور آن لبخندی بر لبانش نقش بست . صدای

پاتریشیا او را به خود آورد: حالت چطور است لیزا؟ لیزا جواب داد: خیلی بهترم ، شما به من خیلی کمک کردید. در آن لحظه که داخل جنگل سرگردان شدم واقعا ترس تمام وجودم را در بر گرفته بود ، اقرار می کنم که واقعا هراس آور است. قبلا که در شهر زندگی می کردم هرگز چنین اتفاقی برایم نیفتاده بود.

پاتریشیا دستش را نوازش کرد و گفت: دختر عزیزم ، حالا خیلی مانده که به اینجا عادت کنی. آیا از روزی که به اینجا آمده ای با مشکلی هم روبرو شده ای؟

لیزا سکو کرد. پاتریشیا ادامه داد: میدانی وقتی تو را پیدا کردم مدام هذیان می گفתי ، معلوم بود که به شدت گریسته بودی ، نمی خواهم کنجکاوی مرا حمل بر بی ادبی من بدانی. در آینده پی خواهی برد که من زن رکی هستم و عادت ندارم چیزی را پنهان نگاه دارم. خوب وقتی تو را در آن حال دیدم حدس زدم که غریبه هستی ، حالا که تو را شناخته ام تصور می کنم برایت سخت است که دور از شهر زندگی کنی و این طبیعی است. خیلیها مانند تو هستند و نمی توانند زندگی قبل خود را فراموش کنند ، چون به آداب و رسوم و رفتارهای شهری عادت کرده اند؛ بنابراین بعضی از آنها دوباره به شهر بر میگردند، شاید تو هم یکی از آن افراد باشی.

لیزا سرش را بلند کرد و با لحنی تحکم آمیز گفت: ولی شما کاملا در اشتباهید چون من جزء آن دسته از آدمهایی نیستم که گفتید، زیرا من برای فرار از همان آداب و رسوم و رفتارهای مبالغه آمیز و افراطی به اینجا آمده ام نه برای اینکه مدتی را در اینجا بمانم و بعد دوباره به سوی همان اجتماع برگردم. از وقتی به اینجا آمده ام این را حس کرده ام که من از همان ابتدا چنین زندگی را می خواستم ولی راه دستیابی به آن را نمی دانستم، تا اینکه دست سرنوشت

مرا به سوی آن سوق داد. این زندگی با روح من سازگار است و من به هیچ طریقی نمی خواهم دوباره آن را از دست بدهم.

پاتریشیا پرسید: ولی لیزای عزیزم ، پس چرا این قدر ناراحتی ؟ حتی در زیر این لبخند آرامت هم می توانم غم را از نگاهت بخوانم.

لیزا سکوت کرد و سرش را پایین انداخت . با اینکه پاتریشیا تنها مدت کمی بود که با او هم صحبت شده بود خیلی خوب به شرایط روحی لیزا پی برده بود. با این حال نمی توانست به او حرفی بزند چون هنوز به او اطمینان نداشت .

پاتریشیا وقتی سکوت لیزا را دید گفت: شاید سؤالم بیجا بود. هر چه باشد مدت زمانی که ما با هم آشنا شده ایم خیلی کم است ، بنابراین مجبور نیستی به سؤالم جواب دهی.

لیزا جواب داد: مهم نیست پاتریشیا ، تو با صداقت حرف دلت را زدی و من از این رک گویی تو خوشم آمده ولی من موقعیت مناسبی برای بیان احساساتم ندارم.

پاتریشیا لبخندی زد و گفت: بسیار خوب ، بهتر است رهایش کنیم.

لیزا حرف خود را عوض کرد و پرسید: پاتریشیا شما چند سال دارید؟ پاتریشیا خندید و گفت: هیچ تصور نمی کردم ، شما خیلی جوانتر نشان می دهید. اگر مادرم هم زنده بود حالا هم سن شما بود...

و بعد از مکثی ادامه داد: می دانید ، وقتی به شما نگاه می کنم به یاد مادرم می افتم.

هاله ای از غم صورت او را پوشاند.

پاتریشیا گفت: خوشحالم که این را می گویی.

لیزا نگاهی به بیرون انداخت ، غروب از راه رسیده بود. از جا بلند شد و گفت: خوب بهتر است به خانه برگردم ، خیلی دیر شده. می ترسم جیمز و دیگران برایم نگران شوند. پاتریشیا او را بدرقه کرد و راه خانه را به لیزا نشان داد. خانه بزرگ از دور پدیدار بود. لیزا دست پاتریشیا را در دست فشرد و گفت: می توان باز هم به دیدنت بیایم؟ پاتریشیا جواب داد:

البته لیزا ، منتظرت خواهم ماند ، ما می توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم. لیزا سرش را تکان داد و سندی را که به تنه درختی در جلوی کلبه بسته شده بود و ناآرامی می کرد باز کرد و سوار آن شد و در حالیکه برای پاتریشیا دست تکان می داد در این فکر بود که هیچ کدام از اتفاقاتی را که آن روز برایش افتاده بود برای جیمز و جان بازگو نکند. وقتی به خانه رسید جان مشغول بردن اسبش به طویله بود. لیزا جلو رفت و با صدای بلند گفت: سلام جان ، خسته نباشی.

جان از دیدن ناگهانی لیزا یکه خورده بود گفت:لیزا تو مرا ترساندی.

لیزا جواب داد: متاسفم خیال کردم مرا دیده ای.

جان زیر لب گفت: پشت سرم که چشم ندارم.

لیزا خندید ، جان گفت: خوش

گذشت؟

لیزا ضمن حفظ خونسردی جواب داد: بله خیلی زیاد....

جان گفت: از قیافه ات معلوم است که خوب تفریح کرده ای.

لیزا سندی را به طرف اصطبل هدایت کرد و با جان وارد خانه شد. پگ مشغول چیدن میز شام بود.

جان پرسید: پدر هنوز نیامده؟ پگ

جواب داد: نه ، خودت که می بینی.

لیزا گفت: جان من خیلی خسته ام، گمان نمی کنم بتوانم منتظر جیمز بمانم ، میروم بخوابم.

جان به طرف لیزا برگشت و گفت: ولی تو که هنوز شامت را نخورده ای آیا

گرسنه نیستی؟ لیزا از سر خستگی گفت: نه جان ، بیشتر احتیاج به خواب

دارم تا غذا.

جان با نگاه او را که از پله ها بالا می رفت تعقیب کرد. لیزا قبل از آنکه بتواند راجع به

حوادثی که آن روز برایش اتفاق افتاد بود فکر کند به خواب رفت.

کنار کتابخانه بزرگ پاتریشیا ایستاده بود و کتابهایش را برانداز می کرد ، با دیدن آن همه

کتاب به یاد دوران دانشکده اش افتاد. کتابی توجهش را جلب کرد. پاتریشیا در حالی که

دستهایش را داخل جیب شلوارش کرده بود بهاو نزدیک شد و گفت: کتاب واقعا جالبی است.

لیزا کتاب را باز کرد و به صفحه اولش نگریست ؛ بالای ورقه نوشته شده بود: تقدیم به

پاتریشیای عزیزم و زیر آن همراه با امضایی اسم چارلز به چشم می خورد.

لیزا به پاتریشیا که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود نگریست و از سر تعجب گفت: هیچ

وقت به من نگفته بودی که مردی در زندگیت بوده است.

پاتریشیا شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: چون فرصتی برای بازگو کردن آن پیش

نیامده بود، ولی خوب شاید بد نباشد مرا بهتر بشناسی.

و در حالی که به طرف لیزا بر می گشت ادامه داد: این درست نیست که دو دوست صمیمی چیزی را از هم پنهان کنند، این طور نیست؟

لیزا لبخندی زد و مشتاق شنیدن روی صندلی نشست.

پاتریشیا ادامه داد: دو یا سه سال از تو کوچکتر بودم که با چارلز در یک مهمانی آشنا شدم، با همان نگاه اول به او علاقه مند شدم ... مردی آرام و صبور با صداقتی در خور تحسین؛ زیبا نبود ولی تمام زیباییهای دنیا را در او جمه می دیدم.

لیزا گفت: خوب به این دلیل که عاشقش بودی.

پاتریشیا در تصدیق حرفهای او گفت: بله ، خیلی دوستش داشتم. چارلز هم مرا خیلی دوست داشت و با اینکه خانواده ای ثروتمند بود برخلاف میل پدر و مادرش با من ازدواج کرد و همین باعث شد که خانواده اش ما را ترک کنند و پدرش او را از ارث محروم کرد ولی با این حال خوشبخت بودیم. تنگدستی به هر دوی ما فشار می آورد ولی هیچ سعادتتی را نمی شد با خوشبختی ما مقایسه کرد. چند سال گذشت و ما بچه دار نشدیم ، تمام امید ما این بود که وجود بچه ای زندگی محقر ما را روشن کند. ما هر دو عاشق بچه بودیم ولی وقتی دکتر به ما گفت که هیچ وقت بچه دار نمی شویم ، خوشبختی ما هم پایان یافت. آن همه عشقی که به هم داشتیم یکدفعه رنگ باخت و بدتر اخلاقی عوض شد و سر هر چیز کوچکی بهانه می گرفت و با من بدرفتاری می کرد و مرا از خود می راند. ماهها تحمل کردم شاید چارلز بر سر عقل بیاید، هر چه او بیشتر خشونت نشان می داد من بیشتر به او محبت کردم ولی چارلز مدام بدتر می شد. حتی تا جایی پیش رفت که مرا متهم کرد با مرد دیگری رابطه دارم ، از وقتی دکتر گفته بود که علت بچه دار نشدن ما اوست نسبت به من بدبین شده بود و این سوء ظن هایش برای من غیر تحمل بود....

پاتریشیا سیگاری روشن کرد و در حالی که روی کاناپه می نشست ادامه داد: روزهای خیلی زجرآوری بود ولی من همه سختی ها را برای خاطر او تحمل می کردم ، حتی حاضر بودم هیچ گاه بچه ای نداشته باشم ولی چارلز را برای همیشه کنار خود داشته باشم اما او این را نمی فهمید. او هیچ وقت درک نکرد که تا چه اندازه به او علاقه مند بودم ، از طرفی مادر و پدرم هر روی فشار خود را برای جدا شدن از او بیشتر می کردند ولی من هیچ گاه راضی به ترکش نبودم چون او برای خاطر من از خانواده اش بریده بود و من هم حاضر بودم حتی به قیمت ترک خانواده ام به زندگیم با او ادامه دهم ، و همین طور هم شد چون پدرم با قساوت تمام

دو راه را پیش پای من گذاشت؛ یا می بایست از چارلز جدا می شدم یا برای همیشه پدر و مادرم را فراموش می کردم ، ولی من راه خود را انتخاب کرده بودم. با ترک خانواده ام خود را تنهاترین زن روی زمین احساس می کردم. چارلز گاهی حتی به مدت چند روز می شد که به خانه بر نمی گشت و وقتی هم که می آمد داد و فریاد به راه می انداخت و از هر چیزی ایراد می گرفت. آنروزهای جهنمی سپری شد تا اینکه روزی چارلز مست به خانه آمد. همیشه مست می کرد ولی نه آن قدر که آن شب خورده بود. حالش خیلی بد بود و سرفه های شدیدی می کرد و از درد دولا دولا راه می رفت. با ترس به او نزدیک شدم. سرش را بالا گرفت ، چقدر نگاهش با روزهای قبل فرق داشت. همانند وقتی بود که من برای اولین بار عاشقش شده بودم. مدتی طولانی در همان حال به من نگاه کرد و بعد در میان دستهایم از حال رفت، او را به اتاق بردم و خواباندم. رنگش به شدت پریده بود، وقتی دوباره به حال آمد و چشمهایش را باز کرد به وضوح دیدم که فروغ زندگی در چشمانش فرو می مرد و چیزی نمانده بود که خاموش شود. مهربانانه صدایم زد ، بغض را گلویم را بسته بود. زیر لب گفتم: چارلز تو حالت خیلی بد است بهتر است برایت دکتر بیاورم.

دست مرا گرفت و با صدای خفه گفت: نه پاتریشیا اینجا بمان ، می خواهم با تو حرف بزنم. کنارش نشستم و نومیدانه پرسیدم: خیلی درد می کشی؟

سرش را تکان داد و جواب داد: بله ، خیلی . چند روزیست که درد راحت نمی گذارد.

گفتم: پس چرا به من چیزی نگفته بودی ؟ چرا به دکتر مراجعه نکردی؟ چارلز به چشمهایم خیره شد و گفت: نزد دکتر رفتم ولی می دانی او چه گفت؟ بی صبرانه گفتم: نه چارلز ، دکتر چه گفت؟

چارلز دستهایم را فشرد و جواب داد: دکتر عقیده دارد که مدت‌هاست سرطان ریه گرفته ام ، می گفت که دیگر برای معالجه خیلی دیر شده و روزهای آخر عمرم را سپری می کنم .

فریاد زدم: چارلز چرا به من حرفی نزدی؟

چارلز گفت: عزیزم چه فرقی می کرد؟ من به اندازه کافی تو را رنجانده بودم. غیر از این درد کشنده ، درد بدتری را تحمل میکردم و آن درد رنجاندن تو بود. من زندگی را به کام تو تلخ کردم ولی تو همسر با وفا همیشه کنارم ماندی و مرا تحمل کردی. پاتریشیا من به تو خیلی بدی کردم ، امیدوارم مرا ببخشی. من تو را خیلی دوست داشتم و وقتی دکتر گفت که تو به دلیل مشکل من هیچ گاه نمی توانی بچه ای داشته باشی سعی کردم تو را از خود برانم ، ولی انگار اشتباه کردم. تو با وفاتر از آن بودی که مرا ترک کنی و حالا می فهمم که چقدر در اشتباه بودم.

و من چه می توانستم بکنم؟ فقط اشک می ریختم و در سکون به او می نگریستم.

چارلز سرفه شدیدی کرد و با آخرین توانش پرسید: پاتریشیا آیا مرا می ببخشی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: بله چارلز ، من همیشه دوستت داشته ام و خواهم داشت، به تو علاقه مند هست و هیچ گاه از تو کدورتی به دل نگرفته ام.

چارلز لبخندی زد و چشمهایش را برای همیشه بست...

پاتریشیا گریه اش گرفت ، لیزا کنار او نشست و در آغوشش گرفت و گفت: بس است پاتریشیا ، دیگر نمی خواهم داستان زندگی را برایت تعریف کنی ، نمی خواستم تو با تجدید خاطرات تا این حد ناراحت شوی.

پاتریشیا خود را از آغوش لیزا بیرون آورد و در حالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت: نه لیزا بگذار برایت بگویم ، گاهی پیش می آید که باید با گفتن دردهای کهنه خود را کمی سبک کرد.

لبخندی غمگینانه به لیزا زد. لیزا دلسوزانه به او نگریست ، هیچ تصور نمی کرد که این زن سر حال و پر جنب و جوش نیز که همه را به زندگی امیدوار می کرد غمی بزرگ در دل داشته باشد. دستهایش را نوازش کرد و گفت: تا تو آرام بشوی می روم قهوه بیاورم.

پاتریشیا سرش را تکان داد و به کتابی که در دست داشت خیره ماند. مدتی بعد وقتی لیزا با سینی قهوه وارد شد ، پاتریشیا در حالی که به سیگارش پک می زد روی صندلی نشسته بود و کتاب را ورق می زد.

لیزا لبخندی زد و سینی را روی میز گذاشت. پاتریشیا قهوه اش را برداشت و در حالی که سیگارش را خاموش می کرد ادامه داد:

وقتی که او مرد ، به معنای واقعی تنها شده بودم. به همین دلیل تصمیم گرفتم روی پای خودم بایستم ، بنابراین شغل معلمی را برگزیدم زیرا هیچ چیز برایم لذت بخش تر از این نبود که در انبوه اندوههایم صدای خنده کودکان گوشم را پر کند. لذت بخش ترین لحظات برایم وقتی بود که بچه های کوچک با صدای ظریفشان کتابهای درسی را بلند می خواندند. هیچ وقت نگاهشان را ، هنگامی که نمی توانستند کلمه ای را بخوانند از یاد نمی برم که مظلوم به من چشم می دوختند تا راهنماییشان کنم.

لیزا پرسید: دیگر به فکر ازدواج مجدد نیفتادی؟

پاتریشا گفت: نه ، هیچ وقت راضی نشدم که عشق دیگری را در قلبم جای دهم. عشق به بچه ها تمام قلبم را احاطه کرده بود. یک سال بعد از فوت چارلز درس خواند را از سر گرفتم. مصمم بودم تحصیلاتم را ادامه دهم. سال آخری که در رشته جامعه شناسی فارغ التحصیل شدم ، ویلسون رئیس دانشکده به من پیشنهاد ازدواج داد. او مرد ثروتمندی بود که یک بار هم ازدواج کرده بود و از همسر سابقش یک فرزند داشت. او به صورتهای مختلف پیشنهادش را تجدید می کرد ولی من هر بار آن را رد می کردم.

لیزا گفت: چرا پاتریشا ؟ آیا از او متنفر بودی؟

پاتریشا گفت: درست نمی دانم لیزا ، از او بدم نمی آمد ولی نگاهش قلبم را گرم نمی کرد. هیچ گاه نتوانستم عاشقش شوم و بدون عشق ، زندگی برایم ارزشی نداشت. بعد از اتمام تحصیلات در دانشکده مشغول به تدریس شدم. کارم دو نوبته شده بود ، صبحها به بچه های کوچک و بعد از ظهرها به دانشجویان درس می دادم و عاقبت مجبور شدم به دلیل اصرارهای بیش از حد ویلسون و اینکه کم کن در دانشکده شایع شده بود که من با او رابطه دارم تدریس را رها کنم و خانه نشین بشوم، در حالی که به بچه ها عشق می ورزیدم ولی به دلیل حرفای اطرافیانم مجبور بودم کمتر مقابل دید مردم نمایان شوم. بیکاری عذاب میداد و بالاخره باعث شد که مریض شوم و حالم روز به روز وخیمتر شود ، تااینکه به واسطه یکی از دوستانم با جیمز آشنا شدم و او بود که مرا تشویق کرد به اینجا بیایم و وقتی ماجرای زندگیش را برایم تعریف کرد به زندگی در قلعه ### بیشتر راغب شدم.

لیزا پرسید: پشیمان نیستی که به اینجا آمده ای؟

پاتریشا سرش را به علامت نفی تکان داد و جواب داد: نه هیچ وقت پشیمان نشدم زیرا در اینجا بود که به زندگی امیدوار شدم و شور زندگی دوباره در من زنده شد.

لیزا مهربانانه گفت: خوشحالم که توانستی بر مشکلاتت غلبه کنی.
 پاتریشیا گفت: اگر حالا با امید به زندگیم ادامه می دهم فقط به دلیل این است که در میان
 مردمانی چنین صمیمی و محیطی دل انگیز زندگی می کنم.
 لیزا گفت: این سرزمین براستی روی تمام زخمهای کهنه قلبهایمان مرهم می گذارد و ما همه
 به این سرزمین مدیون هستیم.

پاتریشیا در تایید حرفهای او سرش را تکان داد. صدای در به گوش رسید ، پاتریشیا در را
 باز کرد و جان پشت در نمایان شد. پاتریشیا خندان گفت: حالت چطور است جان واریک؟
 چه عجب که این طرفها پیدایت شده...

جان داخل خانه سرک کشید و پرسید: لیزا هنوز
 اینجاست؟ پاتریشیا جواب داد: بله داشتیم با هم
 گپ می زدیم.

جان به شوخی گفت: وای خدای بزرگ ، شما دو تا از همه خسته نمی شوید؟
 با لحنی طنز آمیز ادامه داد: خانم الیزابت اسمیت آمده ام تا شما را به قصر روباهایمان ببرم ،
 من همانند آن شاهزاده بی قرار به دنبال ملکه رویاهایم آمده ام.
 لیزا جلو رفت و گفت: البته...

و به اسب سیاهرنگ پیری که به درخت بسته بود اشاره کرد.
 پاتریشیا با صدای بلند شروع به خندیدن کرد ، لیزا اخمهایش را درهم کشید و گفت: خدای
 بزرگ چرا این اسب را آورده ای، مگر سندی در اصطبل نبود؟

جان شانه هایش را بالا انداخت و گفت: همیشه که نمی شود سندی زحمت حمل تو را متحمل شود.

لیزا آهی کشید و گفت: خیلی خوب من تسلیمم، هیچ وقت شاهزاده ای به زبان درازی تو ندیده بودم.

پاتریشیا لبخندزنان به لیزا نگریست و گفت: لیزا، شاهزاده ای که دنبالت آمده زیادی خوشگل است، بهتر نیست او را بدزدیم؟

لیزا خنده ای کرد و گفت: فکر بدی نیست، شاید بتوانیم زبانش را کوتاه کنیم.

جان کلاهش را بر سر گذاشت و گفت: من هم بدم نمی آید.

و رو به لیزا کرد و ادامه داد: خوب منتظر چه هستید؟ من آماده دزدیده شدنم.

پاتریشیا با دست به پشت جان زد و گفت: واقعا که این بلبل زبانی ات به پدرت رفته،

من که از دزدین یک شاهزاده گستاخ صرف نظر کردم، تو چطور لیزا؟

لیزا لبخندی زد و ابروهایش را بالا انداخت. جان روی اسبش پرید و دهانه اسب سیاه رنگ

را به لیزا داد، لیزا در حالی که سوار اسب می شد به شوخی گفت: جان بهتر است تو جلوتر

حرکت کنی، این طور که مرا زیر نظر گرفته ای می ترسم تو مرا بدزدی.

جان با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. وقتی آنها شروع به حرکت کردند، پاتریشیا در

کالی که لبخند عمیقی بر لبانش نقش بسته بود برایشان دست تکان داد.

هوا رو به تاریکی می رفت و آن دو آرام به طرف خانه در حرکت بودند، لیزا به خورشید که

آرام آرام در پشت کوههای کبود پنهان می گشت نگریست. بناگاه خاطره پیترو در ذهنش

جان گرفت ، پیتر غروب آفتاب را خیلی دوست می داشت. به ذهنش رسید شاید او هم به آن منظره می نگرد و در فکر اوست. جان در حالی که به چهره لیزا دقیق شده بود

پرسید:

چیزی شده لیزا؟

لیزا سرش را تکان داد و جواب داد: نه جان ، فقط برای لحظه ای احساس دلتنگی کردم.

جان با لحن تمسخرآمیز گفت: دلتنگ برای چه کسی

؟ پیتر؟ لیزا یکه خورد و گفت: منظورت چیست؟

جان در سکوت به لیزا نگریست . لیزا سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت: دست خودم

نیست ، میدانی بعضی وقتها به یادش می افتم....

جان گفت: با وجود اینکه آن طور با تو رفتار کرد؟

لیزا آهی کشید و جواب داد: نمی دانم باید چه کنم... بیشتر وقتها احساس می کنم دیگر

دوستش ندارم و عشق او از دلم بیرون رفته ، ولی با این حال گاهی خاطره های گذشته جلوی

چشمانم زنده می شود، و وقتی تنها می شوم ناخودآگاه بیشتر راجع به او فکر می کنم.

جان گفت: تصور نمی کنی وقتش باشد که گذشته ات را فراموش کنی و دوباره طعم عاشق

شدن را بچشی؟ لیزا به جان خیره شد ، جان از او پیش افتاد و لیزا به دنبالش روانه شد.

مدتی بعد وقتی که به خانه نزدیک شدند ، لیزا زیر لب گفت: جان ، تصور می کنم دیگر

هیچ وقت نتوانم عاشق کسی بشوم.

جان نگاه تندی به لیزا انداخت و گفت: من هم تصور می کنم دیوانگی محض است که کسی عاشق تو شود.

لیزا مبهوت به جان نگاه کرد و گفت: چه می خواهی بگویی جان؟

جان اسب را مجبور کرد تا بر سرعتش بیفزاید و در همان حال جواب داد: می خواهم بگویم که من دیوانه ام و تو از من دیوانه تر ، متاسفم لیزا ، واقعا متاسفم.

جان سرعتش را زیاد کرد و از او فاصله گرفت و لیزا احساس می کرد به یکباره دنیا روی سرش خراب شد. اسب پیر آهسته به خانه نزدیک شد، جیمز از پشت پنجره برایش دست تکان داد. لیزا اسب را داخل اصطبل برد و وارد خانه شد. جان روی روزنامه ای خم شده بود و به دقت آن را مطالعه می کرد ؛ انگاه هیچ اتفاقی نیفتاده بود. لیزا از سر عصبانیت

رویش را از او برگرداند. جیمز جلو رفت و گفت: چطوری دختر خانم ، خوش گذشت؟ لیزا بی حواس به جیمز نگریست ، لبخند از لبهای جیمز ناپدید شد و گفت: لیزا بیمار شده ای؟ چرا این قدر می لرزی؟

لیزا به آرامی گفت: جیمز خیلی خسته ام.

جیمز غرغرکنان گفت: بیا غذایت را بخور و بعد برو استراحت کن ، چرا این قدر به خود فشار می آوری ، آن هم در حالی که این قدر ضعیف شده ای؟ من پوست پاتریشیا را میکنم، حتما دوباره با هم پیاده روی کرده اید.

لیزا آهی کشید و گفت: نه جیمز زیاد سخت نگیر ، به او ربطی ندارد ، همه اش تقصیر خودم است.

برای لحظه ای جلوی چشمهایش تار شد، جیمز دستهایش را محکم گرفت و به او کمک کرد تا از پله ها بالا برود .

لیزا برای لحظه ای به پشت سرش نگریست ، جان غمگینانه به او نگاه می کرد. جیمز در اتاقش را باز کرد ولیزا بی حال روی لبه تخت نشست و به جیمز خیره شد. ناگهان بغضش ترکید و شروع به گریه کرد، شانه هایش به شدت تکان می

خورد. جیمز جلوی او زانو زد و گفت: چه شده لیزا ؟ به من بگو از چه چیز ناراحت هستی ؟ لیزا بی اراده پرسید: جیمز تو هم تصور می کنی که من دیوانه ام؟

جیمز در عین تعجب جواب داد: این چه حرفی است که می زنی؟ چه کسی به تو گفته که دیوانه ای؟

لیزا گفت: من دیوانه ام جیمز ، چون نمی توانم پیتر را از یاد ببرم؛ چون دیگر نمی توانم عاشق شوم، آیا این دیوانگی نیست؟

جیمز قاطعانه گفت: ولی این دیوانگی را خیلی ها از سر گذرانده اند. این طبیعی است که هنوز او را از یاد نبرده ای ، چون پیتر سالها جزئی از زندگی تو بوده و تو آینده ات را بر پایه این امید ساخته بودی که روزی با او ازدواج می کنی؛ بنابراین به زمان احتیاج داری تا فراموشش کنی و دنیایی برای خود بسازی که پیتر در آن جایی نداشته باشد و در اینجا

به قدر کافی وقت خواهی داشت تا این کار را انجام دهی ، حالا بخواب و این فکرهای احمقانه را از خود دور کن .

لیزا به جیمز چشم دوخت و زیر لب گفت: خوشحالم که در این دنیا تنها نیستم ، جیمز واقعا به تو احتیاج دارم.

جیمز در حالی که پتو را روی او می کشید مهربانانه گفت: من هم به تو نیاز دارم کوچولو. این را هیچ وقت فراموش نکن.

لیزا آهی کشید و چشمهای مرطوبش را روی هم فشرد تا به خواب رفت. در خواب مادرش را دید که از دور به او نگاه میکرد، لیزا گریان به طرف مادرش دوید و به آغوش او جای گرفت ، از یاد برده بود که آغوش مادرش مرهمی بود بر تمام زخمهایش .با صدای بلند شروع به گریستن کرد ، مادرش او را نوازش کرد و زمزمه کرد:

بس است لیزا، این قدر غمگین نباش . باید طاقت داشته باشی ، همه چیز درست خواهد شد. وقتی از خواب بیدار شد خورشید ساعتها بود که از پشت کوهها بیرون آمده بود و قلعه ### را گرما و نور می بخشید. هنوز وجود مادرش را احساس می کرد. آرام زمزمه کرد: مادر هیچ وقت فراموش نمی کنم، تو هم هرگز از یاد نبر که چقدر دوستت دارم.

آهی کشید و از تخت پایین لغزید و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. جیمز اسبها را بیرون برده بود و در کنار پرچینها می چرخاند. لباسش را عوض کرد و از پله ها سرازیر شد. پگ دست به کمر ایستاده بود و غرولند کنان به پیرمرد باغبان می نگریست ، ولی پیرمرد بی توجه به او خونسردانه خاک گلدان بزرگ را روی زمین می ریخت. لیزا متوجه جان

شد که مشغول خوردن صبحانه اش بود. در عین دستپاچگی به یاد حرفهای دیروز او افتاد، جان با دیدن لیزا لبخندی زد و گفت: سلام دختر خانم ، صبح به خیر .

لیزا از سر تعجب به او نگاه کرد ، مانند این بود که جان همه چیز را از یاد برده است و یا شاید این طور وانمود می کرد. به زور لبخندی زد و کنار میز نشست، جان که صبحانه اش تمام شده بود از جا برخاست و گفت: چرا غمگینی لیزا؟ لبخند بزن، این بهترین راه حل است.

لیزا سرش را پایین انداخت ، جان به طرف پگ و باغبان رفت و در حالی که به پشت پیرمرد می زد با صدایی بلند گفت: بس است ، دیگر این کثافت کاری را تمام کن ، خاک گلدان عوض کردن که این قدر طول نمی کشد.

پیرمرد از سر لجاجت جواب داد: تا وقتی که خاک تمام گلدانها را عوض نکنم از اینجا نمی روم.

پگ فریاد زد: جان از اینجا بیرونش کن ، همه جا را به لجن کشیده. جان خنده ای کرد و گفت: تو هم غرغر کردن را رها کن پیرزن ، خودش بعدا اینجا را تمیز میکند.

پگ در حالی که دستش را به کمرش زده بود از سر خشم گفت: لازم نکرده ، بدتر همه جا را گند می زند، اگر زود کارش را تمام نکند گلدانها را با خودش پرت می کنم بیرون.

پیرمرد در عین خونسردی جواب داد: و آن وقت جیمز هم تو را از خانه بیرون می اندازد چون گلدانهایش را بیشتر از تو دوست دارد.

جان به نشانه تاسف سرش را تکان داد و آنان را به حال خود رها کرد. وقتی می خواست از خانه خارج شود نگاهی به لیزا انداخت و لبخند معنی داری زد ، لیزا مبهوت به رفتن او چشم دوخت. آهی کشید و در حالی که مقداری کره بر می داشت و روی نان می مالید متفکرانه به

باغبان خیره شد. پیرمرد در حالی که خاک گلدان را عوض می کرد زیر لب ترانه ای را زمزمه می کرد، لیزا اندیشید: چقدر خوب می شد اگر من هم مثل او این قدر راحت و خوشحال می بودم. در آن لحظه واقعا به پیرمرد غبطه می خورد. در حالی که نان را گاز می زد از پنجره نگاهی به بیرون انداخت .

هوا رو به ابری شدن می رفت. در هیچ جا جان و جیمز را ندید. صبحانه اش را نیمه کاره رها کرد و به طرف اتاق نشیمن رفت. پگ در حالی که غروبند می کرد صبحانه نیمه تمام لیزا را از روی میز جمع کرد. باغبان بی توجه به او چشمکی به لیزا زد و لیزا در حالی که از کنارش می گذشت به او لبخند زد. مجله ای که شب قبل جان می خواند روی میز بود؛ آن را برداشت و از سر بی حوصلگی ورق زد. دلش حساسی گرفته بود ، حرفهای روز قبل جان یک لحظه راحتش نمی گذاشت. حالا متوجه شده بود که حتی نگاههای جان هم فرق کرده است. آیا جان به او علاقه مند شده بود؟ آهی کشید و چند دفعه نام جان را پیش خود زمزمه کرد ،هیچ وقت در مورد احساسش نسبت به جان فکر نکرده بود ، آیا واقعا عاشقش شده بود؟ شاید هر کسی جای او بود از مردی مانند او خوشش می آمد. زیر لب گفت:

آیا واقعا دوستش دارم؟

بله ، او را دوست داشت ولی عاشقش نبود ، او را همان طور دوست داشت که جیمز را. حرفهای پاتریشیا در گوشش پیچید که درباره ویلسون می گفت: از او بدم نمی آید ، شاید محبتش در دلم بود ولی هیچ وقت عاشقش نشدم. باران شروع به باریدن کرد ، کنار پنجره رفت و به دانه های درشت باران که پی در پی به پنجره می خورد چشم دوخت .

گونه های داغش را روی شیشه پنجره گذاشت و از خنکی آن احساس لذت کرد. با بارش باران در قلبش احساس اندوه بیشتری می کرد. صدای در خانه در راهرو پیچید که با غرغری باز شد. لیزا به طرف راهرو رفت و به خود

گفت حتما جیمز برگشته است. مردی غریبه در حالی که کاملا خیس شده بود وارد شد. لیزا شگفت زده به او خیره شد. مرد که احساس کرده بود کسی جلوی رویش ایستاده است سرش را بالا آورد. لحظه ای هر دو متعجب یکدیگر را نگریستند. مرد غریبه کلاهش را برداشت و موهای خیسش را تکان داد. لیزا پرسید: شما چه کسی هستید؟

مرد جواب داد: من باید پرسم شما چه کسی هستید؟

لیزا از لحن تند او ناراحت شد، دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی مرد مجال نداد و گفت: آها، فهمیدم تو حتما لیزا اسمیت هستی، این طور نیست؟ لیزا از سر عصبانیت گفت: بله، ولی شما خود را معرفی نکردید.... مرد در حالیکه از کنار لیزا می گذشت جواب داد: مهم نیست، بعدا به هم معرفی می شویم. پگ وارد سالن شد و با دیدن او لبخندی زد و گفت: آه شما برگشتید... زود بروید و لباسهایتان را عوض کنید، سر تا پا خیس شده اید.

مرد ابروهایش را بالا انداخت و گفت: متشکر پگ، حالا کلاه و پالتویم را بگیر. میروم بالا تا لباسهایم را عوض کنم.

رویش را به طرف لیزا نمود و تعظیم نیمه کاره ای کرد و از پله ها بالا رفت. لیزا از سر عصبانیت پاهایش را روی زمین کوفت. پگ در عین بدجنسی در حالی که پالتو را آویزان می کرد با صدای بلند گفت: ژاک زود پایین بیاپید تا برایتان قهوه گرم بیاورم.

لیزا متوجه شد که پگ عمدا با صدای بلند او را معرفی کرده است.

لیزا با دیدن آن رفتار توهین آمیز دیگر طاقت نیاورد و از خانه بیرون رفت و به طرف اصطبل دوید. خودش هم نمی دانست که می خواهد چه کار کند. سندی شیشه ای کشید. لیزا با عجله اسب را از اصطبل بیرون کشید. صدای رعد بلندی تمام بدنش را لرزاند. لیزا خود را روی اسب انداخت و او را وادار به حرکت کرد. باران به بندبند بدنش نفوذ می کرد ولی بایست می رفت. این تنها چیزی بود که در آن لحظه می خواست. بعد از مدتی خود را جلوی خانه پاتریشیا یافت. سندی نا امیدانه شیشه کشید، لیزا به زحمت اسب را داخل اصطبل برد و به طرف کلبه به راه افتاد.

تنها آرزویی که داشت این بود که پاتریشیا در خانه باشد. در را تمام توان کوفت و بعد از مدتی پاتریشیا جلوی در ظاهر شد و با دیدن لیزا فریاد زد: تو اینجا چه کار می کنی؟ لیزا آهسته گفت: کنار می روی تا بیایم داخل یا نه؟

پاتریشیا هراسان لیزا را داخل خانه کشید و در را بست. دندانهای لیزا از شدت سرما به هم می خورد، زیر لب گفت:

پاتریشیا...

پاتریشیا در حالی که لباسهای خیس او را در می آورد گفت: فعلا حرفی نزن، تو واقعا دیوانه ای که در این باران سیل آسا از خانه بیرون آمده ای سر تا پایت خیس آب است.

لیزا پتویی را که پاتریشیا به او داده بود به خود فشرد و روی صندلی نشست ، هنوز سردش بود. پاتریشیا با فنجانی قهوه کنار او نشست و گفت: خوب لیزا ، حالا حرف بزن ، برای چه این موقع اینجا آمده ای؟ آیا اتفاقی افتاده؟ لیزا در حالی که سرش را به دیوار تکیه داده بود به شعله های آتش بخاری چشم دوخت. زهر خندی بر لبهایش نقش بست. پاتریشیا بر خود لرزید و گفت: چه بر سرت آمده لیزا؟ حرف بزن...

لیزا به پاتریشیا نگاهی انداخت و جواب داد: تا به حال این قدر احساس تنهایی نکرده بودم. میدانی ، خیال می کردم قلعه ### واقعا خانه ام شده و جایی است که می توانم برای همیشه خود را جزئی از ساکنان آن بدانم. اولین باری که برای زندگی کردن به اینجا پناه آوردم موقعی بود که تنهاترین آدم روی زمین بودم ، تنهای تنها...

چشمهای تب آلودش را روی هم گذاشت و ادامه داد: و حال بعد از مدتها فهمیده ام که به اینجا تعلق ندارم ، قلعه ### هیچ گاه نمی تواندد خانه من باشد و این را از دیروز به وضوح دیدم؛ و آن وقتی بود که جان گفت که دیوانه ام ، شاید می خواست به من تفهیم کند که به اینجا تعلق ندارم ، چون هنوز نتوانسته ام پیتر را فراموش کنم و امروز...

لحظه ای سکوت کرد ، دستهایش می لرزید. پاتریشیا با نگاهی آمیخته به نگرانی لیزا را در آغوش گرفت و گفت:

بس است لیزا ، بعدا برایم بگو. حالا دیگر بهتر است کمی استراحت کنی.

لیزا با صدایی بغض آلود فریاد زد: نه می خواهم بگویم ، باید به حرفهایم گوش بدهی. اگر به تو نگویم پس به که بگویم؟

پاتریشیا گریان به لیزا چشم دوخت . لیزا لبهای لرزانش را باز کرد و ادامه داد: قبل از آمدنم به اینجا پسر بزرگ جیمز از مسافرت برگشت. پاتریشیا می دانی چگونه با من رفتار کرد؟ رفتاری که با احمقها می توان داشت، نگاهش مانند کسی بود که می خواهد از سر اکراه سکه ای را جلوی گدایی بیندازد. او هم می خواست به من بگوید که به اینجا تعلق ندارم. می فهمی پاتریشیا؟ حالا باید بدانی که من از همه آدمها متنفرم ، نمی دانستم که یتیمی و تنهایی تا این حد تلخ است.

پاتریشیا با عصبانیت گفت: بس کن لیزا این چه حرفی است که می زنی؟ لیزا سرش را به شانه پاتریشیا تکیه داد و قبل از آنکه بتواند سخن دیگری بگوید از حال رفت.

در تاریکی و هراس دست و پا می زد. احساس می کرد که دیگر توان مقابله ندارد. خود را بالای دره ای عمیق یافت و مانند این بود که کسی او را تشویق می کرد پایین بپرد و خود را رها کند و او ، آماده بود ولی نیرویی او را نگه داشته بود. مادرش را دید که جلوی رویش قرار گرفته بود ، لبخندی زد و خواست به طرف او برود ولی مادر از او دور شد و خشمگینانه به لیزا نگریست ، درست همانند وقتیایی که لیزا کودکی بیش نبود و بابت کار اشتباهی می بایست به دست مادرش تنبیه می شد. لیزا هراسان به مادرش چشم دوخت و او غضب آلود گفت: لیزا از تو چنین انتظاری نداشتم ، دیگر از تو قطع امید کرده ام. تو دیگر دختر من نیستی، از خودت شرم نمی کنی ؟ آیا من تو را این طور تربیت کرده بودم که تا به هر مشکلی بر می خوری در مقابل آن به راحتی به زانو در بیایی؟ لیزا بی صبرانه جواب داد: ولی مادر مگر ندیدی چطور با من رفتار کردند؟ آنها مرا از خود رانده اند.

مادرش فریاد زد: پس خودت را به دره بینداز، عجله کن لیزا، تو برای رهایی از مشکلاتت آسان ترین راه را انتخاب کرده ای، اما بدان که دیگر دختر من نخواهی بود. من هیچ وقت دختر ترسویی مثل تو نداشته ام.

لیزا در میان تنهایی و تردید دست و پا می زد. در آن مکان وحشتناک فقط مادرش بود که به او آرامش میداد. دستش را دراز کرد و ملتمسانه گفت: کمک کن مادر، می خواهم دختر تو باشم، از من نرنج....

مادرش ناپدید شد و او در مرز سقوط بود که دستهایی محکم او را از سقوط نجات داد، چشمهایش را به زحمت باز کرد، احساس کرد کسی دستهایش را گرفته است آرام زمزمه کرد. مادر و به جای او جیمز را در حالی که اشک می ریخت دید. لیزا آه عمیقی کشید و زیر لب گفت: آیا من هنوز زنده ام؟

جیمز از سر بی قراری جواب داد: البته دختر کم، تو هنوز برای مردن خیلی جوانی... لیزا سرش را چرخاند، پاتریشیا در حالی که به او می نگریست لبخند غمگینانه زد. جیمز دست او را نوازش کرد و پرسید: حالت چطور است لیزا؟

لیزا سرش را تکان داد و به جیمز خیره شد و بعد از مدتی در حالی که دستش را از دستهای جیمز بیرون می کشید گفت: جیمز، در خواب مادرم را دیدم. نمی دانی چقدر زیبا شده بود و مانند همیشه مصمم و با اراده نشان می داد، اما خیلی از دست من عصبانی بود. همیشه وقتی کار خیلی بدی انجام می دادم این طور به من نگاه می کرد و سرم داد می کشید، اما امیدوارم مرا بخشیده باشد.

جیمز سرش را میان دستانش گرفت و آشکارا گریست . شانه های پهنش در اثر گریه به شدت تکان می خورد.

لیزا دستش را روی شانه های او گذاشت و مهربانانه گفت: می دانی مادرم از من چه خواست؟ خواست که شجاع باشم و از خود ضعف نشان ندهم. آیا می خواهی ماری از دست تو هم ناراحت شود؟

جیمز جواب داد: نه لیزا ، البته که نمی خواهم او را ناراحت کنم ، و همچنین نمی خواهم که تو هم زجر بکشی ، تو برای چه به این حال افتاده ای؟ آیا من کاری کرده ام که از من رنجیده ای؟

لیزا جواب داد: نه جیمز ، همه اش تقصیر خودم بود ، نبایست این قدر عجولانه تصمیم می گرفتم. تصور نمی کردم برای ناراحتی ایجاد کنم.

جیمز در حالی که در عین بی قراری قدم می زد گفت: تو همیشه حاشیه می روی. چرا به من نمی گویی که چه مشکلی داری؟ به من حق بده که برایت نگران باشم. من در قبال تو احساس مسئولیت می کنم ، اگر بخواهی تا این حد خود را عذاب بدهی این طور نتیجه می گیریم که کوتاهی از من سر زده ؛ برایم بگو لیزا ؛ تو بی دلیل این طور از خانه فراری نشده ای.

لیزا جواب داد : بهتر است دیگر حرفی در این مورد نزنیم. جیمز خودت میدانی که من بعد از مرگ مادرم و جدا شدن از پیتتر چقدر صدمه دیدم. زخمهایی هست که هنوز التیام نیافته و با هر تلنگر کوچک دوباره سر باز می کند .

بهتر است همه چیز را فراموش کنیم . من به زمان بیشتری احتیاج دارم تا بتوانم با خودم کنار بیایم.

جیمز کنار تخت زانو زد و گفت: تو این طور می خواهی ؟

لیزا سرش را تکان داد. جیمز آهی کشید و گفت: هر طور که مایلی ، ولی اگر بخواهی بار دیگر خودت را به این روز بیندازی دیگر تو را نخواهم بخشید. حالا اگر دوست داری با هم به خانه برویم.

لیزا سرش را پایین انداخت و گفت: نه جیمز ، شاید بهتر باشد کمی اینجا بمانم.

جیمز نگاه موشکافانه ای به او کرد و گفت: حتما نباید پرسم چرا.... بسیار خوب من تنها می روم، فقط این را به من بگو که هنوز به من اطمینان داری و قول بده که دوباره به خانه برگردی تا این قدر عذاب وجدان نداشته باشم.

لیزا مکثی کرد و گفت: جیمز بعد از مادرم تنها امیدم به توست و فقط تو را در این دنیا دارم. چطور می توانم بدون تو زندگی کنم؟

جیمز دستهای لیزا را صمیمانه فشرد و به آرامی گفت: متشکرم لیزا . حالا با خیال آسوده بر می گردم. جان برایت خیلی ناراحت بود و مصرانه می خواست که همراهم بیاید ولی من بهتر دیدم که نیاید و وقتی خودت برگشتی برایش بگویی که دیگر جای نگرانی نیست . آه راستی یادم رفته بود که بگویم ژاک هم برگشته....

لیزا در سکوت سرش را پایین انداخت . پاتریشیا جلو رفت و گفت: بس است جیمز ، او نیاز به استراحت دارد .

خبرها را بعدا هم می توانی به او بدهی . حالا بهتر است بروی.

جیمز خنده ای کرد و در حالی که بوسه ای برای لیزا می فرستاد از خانه خارج شد. بعد از رفتنش پاتریشیا کنار لیزا نشست، لیزا ملتمسانه گفت: تو می گویی چه کار کنم؟

پاتریشیا در حالی که دستهای لیزا را نوازش می کرد گفت: بهترین کار این است که به خانه ات برگردی...

و قبل از اینکه لیزا حرفی بزند او را به سکوت دعوت کرد و ادامه داد: می دانم که می خواهی چه بگویی؛ ولی قبل از هر چیز به فکر جیمز باش ، ندیدی چطور برایت ناراحت بود؟ او تو را مانند فرزندان دوست دارد و درست نیست احساس او را زیر پا بگذاری و تنها به فکر خودت باشی و اما در مورد ژاک ، اگر واقعا رفتارش آن طور بوده که تو می گویی ، می توانی همه را به دست فراموشی بسپاری و به او فرصت بیشتری بدهی. اصلا شاید هم اشتباه کرده باشی. با یک دفعه دیدن که نمی توانی درباره اش نظر درستی بدهی. باید بهتر او را بشناسی. لیزا زیر لب گفت: سعی می کنم آن طور رفتار کنم که تو می گویی. من به مادرم قول داده ام که صبور باشم و ترس به خود راه ندهم.

پاتریشیا مهربانانه گفت: حالا شدی دختر خوب ، دیگر دوست ندارم که حرفهای ناامید کننده بزنی و خودت را به این روز بیندازی. کمی استراحت کن تا برایت چیزی بیاورم بخوری.

لیزا مطیعانه دراز کشید و چشمهایش را روی هم گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: مادر خیلی دوستت دارم ، امیدوارم از من راضی شده باشی.

صبح روز بعد لیزا با صدای جان از خواب بیدار شد و در حالی که موهای آشفته اش را می بست از تخت پایین آمد .

احساس کرد روحیه سابق خود را باز یافته است. جان با دیدن لیزا روی کاناپه نیم خیز شد. لیزا لبخندی به او زد و گفت: سلام جان، صبح به خیر.

جان روبرویش ایستاد و پرسید: حالت خوب است لیزا؟

لیزا سرش را تکان داد و در حالی که از پنجره به بیرون می نگریست جواب داد: بله جان خوبم. متاسفم که باعث نگرانی شما شدم، کارم احمقانه بود، حالا این را می فهمم.

جان از سر تردید گفت: پس حاضری تا به خانه برگردیم؟ جیمز منتظرت است، همین طور ژاک و پگ...

لیزا به پاتریشیا نگریست و او به حالت تصدیق سرش را تکان داد.

لیزا به طرف اتاق رفت و گفت: باید صبر کنی تا آماده شوم، با این لباس خواب بلند پاتریشیا که نمی توانم سوار اسب بشوم.

وقتی لیزا از خانه خارج شد جان لبخند زنان از پی او روان شد. جان در حالی که افسار سندی را در دست گرفته بود به آرامی نوازشش می کرد، اما لیزا هنوز مردد بود. پاتریشیا لیزا را به رفتن ترغیب کرد و آهسته گفت: برو لیزا، این قدر تأمل نکن.

لیزا سرش را پایین انداخت، پاتریشیا ادامه داد: به ژاک فرصت بده و همین طور به جان. مطمئنم که همه چیز درست می شود.

لیزا آهی کشید و به طرفت سندی رفت. هنگامی که از پاتریشیا دور می شدند، پاتریشیا می اندیشید: آیا واقعا همه چیز درست می شود؟

سندی سرخوش یورتمه می رفت. لیزا که سر حال آمده بود به شوخی گفت: جان حوصله اش را داری مسابقه

بدهیم؟

جان کلاهش را عقب کشید و جواب داد: هیچ چیز برای خوشایندتر از این نیست که شکست تو را ببینم.

و قبل از اینکه لیزا عکس العملی نشان دهد از او سبقت گرفت ، لیزا در حالی که سعی می کرد به او برسد فریاد زد:

جان به این آسانی نمی توانی شکست مرا ببینی.

جان خندید و از لیزا فاصله گرفت و وقتی زودتر به اصطبل رسید هیجان زده فریاد زد : لیزا آن قدرها هم که خیال می کنی زرنگ نیستی ، دیدی که به آسانی شکست خوردی.

لیزا در حالی که نفس نفس می زد از پی او اسبش را وارد اصطبل کرد و گفت: این دفعه مرا بردی ولی بدان همیشه هم نمی توانی بر من پیروز شوی.

همگام با هم به طرف خانه به راه افتادند. جان دل به دریا زد و گفت: لیزا سؤالی از تو داشتم.... لیزا گفت: بگو.

جان متفکرانه پرسید: آیا دلیل رفتنت رفتار من بوده

است؟ لیزا غافلگیرانه به جان نگریست و گفت: البته که

دلیلش این نبوده.

جان ایستاد و بی صبرانه پرسید: راستش را به من می گویی؟

لیزا جواب داد: بله جان ، آن اتفاق هیچ ربطی به تو ندارد و مقصر اصلی خود من هستم. هیچ وقت خودت را از این بابت سرزنش نکن.

جان لبخندی زد. لیزا سرش را پایین انداخت و زیر لب ادامه داد: جان تو را دوست دارم همان گونه که اگر برادری داشتم او را به همین اندازه دوست می داشتم.

جان صمیمانه گفت: می فهمم لیزا و خوشحالم که دوباره به خانه برگشتی. من هم سعی می کنم تو را مانند برادری بزرگتر دوست داشته باشم.

وقتی جیمز برای استقبال از او بیرون آمد ، لیزا شادمانه سبکبال به سویش دوید ولی وقتی ژاک پشت جیمز از خانه بیرون آمد، پاهای لیزا سست شد. جیمز ژاک را به لیزا معرفی کرد.

لیزا در دل گفت: ولی ما قبلا خیلی خوب به هم معرفی شده ایم.

آن طور که معلوم بود ژاک از برخورد با لیزا حرفی نزده بود و پگ هم تودارتر از آن بود که آن را بروز دهد، با این حال لیزا خوشحال بود که به نصیحت پاتریشیا گوش داده بود. صمیمانه با ژاک دست داد. اگرچه سعی می کرد با او کنار بیاید، در ژاک چیزی می دید که نمی توانست بفهمد چیست. امیدوار بود که بتوانند یکدیگر را آنچنان که بودند بپذیرند. صدای جیمز به هوا برخاست که به شوخی می گفت: شما دو تا بهتر است از این به بعد در گل و خاک شنا نکنید. با این اوضاع به کولیا بیشتر شبیه هستید تا عضوی از واریکها. جان خنده بلندی سر داد و در حالی که خود را می تکاند جواب داد: ژاک تو هم عضو این خانواده ای ، نمی خواهی نظرت را بگویی؟

ژاک جلو آمد و قاطعانه گفت: به نظر من این طوری بیشتر به واریکها شباهت دارید. جیمز با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و جان کلاه خاک آلودش را به طرف انداخت و گفت: پس اگر این طور است بد نیست تو هم کمی کثیف شوی. لیزا به شوخی گفت: کثیف بودن هم برای خود دنیایی دارد، به نظر من که خیلی لذت بخش است.

جیمز با دست به پشت او زد و گفت: مخصوصا اینکه تو با این لباس گل آلود و موهای آشفته خوشگلتر هم شده ای.

ژاک لبخند معنی دار زد و سر تا پای لیزا را برانداز کرد. صدای بیل که اسب خود را می تازاند به گوش رسید که با فریاد حضور خود را اعلام می کرد. او بهترین اسب سوار آنجا بود و همین طور صمیمی ترین دوست جیمز . جیمز به شوخی فریاد زد: بیل تو نمی خواهی کمی

آداب اجتماعی یاد بگیری تا وقتی وارد خانه ما می شوی این طور بی ادبانه داد و فریاد را نیندازی؟

بیل از اسب پایین پرید و گفت: البته که نه جیمز ، دست کم تا وقتی که به خانه واریکها می آیم....

و چشمکی به لیزا زد ، ژاک جلو رفت و مؤدبانه گفت: سلام بیل.

بیل با دیدن ژاک شادمانه گفت: هی ، ببین چه کسی اینجاست دکتر واریک حالت چطور است؟

ژاک لبخندی زد. وقتی وارد خانه شدید، بیل ضربه محکمی به پشت ژاک زد و گفت: خوب جوانک بالاخره تصمیم گرفتی به قلمرو پدر پیرت سری بزنی....

جان گفت: هنوز نمی توانم باور کنم ، که آن برادر لوس و نرم دکتر شده باشد.

ژاک ابروهایش را بالا انداخت و قاطعانه جواب داد: تو هیچ وقت برادرت را درک نکرده ای جان.

لیزا در عین خشم اندیشید که او بیش از حد از خودراضی و خودخواه است. بیل نگاهی به لیزا

که ساکت ایستاده بود کرد و گفت: دختر مانند کولپها شده ای ، باید بگویم از همیشه

خوشگلتری . بدم نمی آید بعد از سه زنی که گرفتم دوباره دست به کار شوم.

جیمز گفت: پیر خرفت حواست را جمع کن ، حرفهای زیادی می زنی.

بیل در عین خونسردی در حالی که روی کاناپه ولو می شد و دستهایش را درهم فرو می کرد

چشمکی به لیزا زد و به شوخی گفت: خوب باید اقرار کنم با این هیولای ترسناکی که روبرویم

ایستاده هیچ وقت دستم به تو نمی رسد.

لیزا خندید و گفت: برایت متأسفم بیل ، با بد کسی طرف شده ای...

از آنان جدا شد و به سرعت از پله ها بالا رفت. وقتی داخل اتاقش شد ، لباس گل آلود را از تنش در آورد ، پیراهن آبی رنگی را که هدیه مادرش بود پوشید و در حای که موهایش را شانه می زد به بیرون نگاهی انداخت. باران آرام آرام شروع به باریدن کرده بود. به یاد مادرش افتاد و زیر لب گفت: مادر این لباس خوب است؟

چشمهایش را بست و در خیال مادرش را دید که به او لبخند می زند. چشمهایش را باز کرد و به طرف آینه رفت و در حالی که خود را نیشگون می گرفت گفت: بدک نیستی لیزا اسمیت ، شاید یک روزی یک خانم درست و حسابی شوی.

جلوی آینه تعظیم مسخره ای کرد.

صدای جان به گوش رسید: لیزا کجایی؟

لیزا خندان از پله ها سرازیر شد. جان با دیدن لیزا گفت: خواهر کوچولو انگار نه انگار که چند دقیقه پیش آن طور شرورانه با اسب رو گلهای یورتمه می رفتی.

بیل بلند شد و به شوخی گفت: لیزا بیا اینجا کنار خودم بشین.

جیمز در حالی که پاهایش را دراز می کرد انگشت اشاره اش را به طرف بیل چرخاند و گفت: پیرمرد ابله مثل اینکه دنبال دردرس می گردی...

بیل سر جایش نشست و گفت: اوه البته که نمی گردم.

و به حالت تسلیم دستهایش را بالا برد. همه از سر خوشدلی خندیدند، صدای در به گوش رسید و بعد از مدتی پاتریشیا سر و صدا کنان جلوی آنان ظاهر شد. جان فریاد زد: خدای

بزرگ تو اینجا چه کار می کنی؟ پاتریشیا جواب داد: آمده ام به لیزا سری بزنم، لیزا

کجایی؟

لیزا جلو رفت و دستهای او را در دست گرفت و گفت: خوش آمدی....
 پاتریشیا نگاهی موشکافانه به لیزا انداخت و بعد از مدتی لبخندی بر لبانش نقش بست.
 جیمز به حرف آمد و گفت: انگار شما دو تا نمی توانید از هم دست بکشید. من که واقعا
 احساس حسادت می کنم. بیل که کنار پنجره ایستاده بود فریاد زد: هی بیایید اینجا و نگاه
 کنید.

و به بیرون اشاره کرد. عده زیادی از اهالی قلعه ### در حالی که به خانه نزدیک می شدند
 برای آنان دست تکان می دادند. درمدت کوتاهی تمام خانه پر از فریاد و خنده شده بود.
 بعد از مدتی پگ با کیک بزرگی وارد شد. همه هورا کشیدند.

جیمز هیجان زده فریاد زد: خوب حالا واقعا یک جشن حسابی در پیش خواهیم داشت و
 مناسبت آن هم برگشتن دکتر ژاک به جمع ماست.

همه دست زدند. پاتریشیا به کنار لیزا آمد و کنار گوشش آهسته گفت: ژاک آن قدرها
 هم که تصور می کنی بد نیست.

لیزا پوزخندی زد و گفت: خودم هم در همین فکر بودم.
 سنگینی نگاهی را روی خود احساس کرد. ناگهان تمام بدنش سرد شد. کسی که به او خیره
 شده بود همان دختری بود که در کنار رودخانه با او برخورد کرده بود. برای مدتی به هم
 نگریستند. لیزا نگاهش را از او برگرفت و در فرصتی مناسب پاتریشیا را به گوشه ای
 کشید و با لحنی آمیخته به تردید گفت: پاتریشیا آن دختر مو بلندی را که لباس صورتی

پوشیده می شناسی؟

پاتریشیا نیم نگاهی به او کرد و بعد از مکثی گفت: بله البته که می شناسم ،
مگر اتفاقی افتاده؟ لیزا هراسان گفت: او کیست؟

پاتریشیا تعجب زده گفت: اسمش کلارا است ، نوه بیل است . مگر این
را نمی دانستی؟ لیزا با تعجب زیر لب گفت: نوه بیل ؟

پاتریشیا بازوی او را گرفت و گفت: چرا این قدر دستپاچه شده ای؟

لیزا ماجرای برخوردش با کلارا را برای او تعریف کرد؛ پاتریشیا تعجب زده به او چشم
دوخته بود و وقتی لیزا حرفهایش را به اتمام رسانید ، به فکر فرو رفت و بعد از مدتی گفت:
شاید دلیل رفتارش را بدانم ، او نه دیوانه است نه کم عقل بلکه عاشق است، کاری که او
کرده زیاد هم دور از ذهن نیست.

لیزا معجبانه به پاتریشیا می نگریست . پاتریشیا ادامه داد: خوب می دانی ، تا قبل از اینکه به
اینجا بیایی همه جا

صحبت از ازدواج کلارا و جان بود و همه آن دو را نامزد می دانستند. اگرچه عملاً حرفی زده
نشده بود، با این حال رفتارشان نسبت به هم این نظریه را تأیید می کرد. اما وقتی تو آمدی
جان عوض شد و به کلارا کم محلی کرد و سعی کرد کمتر

او را ببیند، چون به تو علاقه مند شده و کلارا این را فهمیده.

لیزا زیر لب گفت: آه ، که این طور ، هرگز تصور نمی کردم که موضوع این باشد ولی
پاتریشیا این مسأله برای هر دوی ما حل شده ، چون من و جان برای هم مثل خواهر و برادر
هستیم.

پاتریشیا متفکرانه به او خیره شد و سکوت کرد ، لیزا ادامه داد: متأسفم که به دلیل حضور من این ماجرا اتفاق افتاده.

قبل از اینکه پاتریشیا سخنی بگوید لیزا از او جدا شده بود. جان مشغول گپ زدن با عده ای از گاودارها بود. لیزا جلو رفت و به آهستگی گفت: جان بیا با تو کار دارم....

جان به طرف لیا برگشت و گفت: طوری شده؟

لیزا گفت: موضوع مهمی است که می خواهم با تو در میان بگذارم.

جان کنجکاو شده بود مردها را رها کرد و همراه لیزا به راه افتاد. در حالی که لیزا هنوز احساس می کرد که کلارا او را زیر نظر دارد ، جان را به گوشه ای کشاند و بی مقدمه گفت: هیچ وقت به من نگفته بودی که نامزد داری.

جان یکه ای خورد و گفت: منظورت چیست؟

لیزا با لحنی آکنده از خشم گفت: خیلی خوب منظور مرا میدانی. هیچ تصور نمی کردم که تو این قدر بی وجدان باشی چرا از کلارا چیزی برای من نگفته بودی؟

جان پک عمیقی به سیگارش زد و زیر لب گفت: مسأله مهمی نبود لیزا ، نه آن قدر مهم که به تو بگویم.

لیزا قاطعانه گفت: تمام مردم از علاقه تو و کلارا به هم با خبر بودند. شما به عنوان نامزد همه جا معروف شده اید آن وقت می گویی که مهم نبوده ؟ واقعا برای متأسفم جان.

جان از سر ناشکیبایی گفت: لیزا این مسأله دیگر تمام شده.

لیزا از سر خشم به جان خیره شد. جان سرش را پایین انداخت ، مانند کودک زیبایی بود که مورد مؤاخذه قرار گرفته است. آهسته پرسید: کلارا موضوع را به تو گفته؟

لیزا جواب داد: نه جان ، او به من نگفته ولی هر کسی که به او نگاه کند می توان غم و اندوه
ار در نگاهش بخواند. او آن قدر مغرور است که هیچ وقت از این موضوع حرفی نمی زند ،
جان تو به او ظلم می کنی.

جان خشمگینانه گفت: بس کن لیزا ، تو خوب دلیلش را می دانی. می دانی که چرا او را
ترک کردم ، من که نمی توانستم فریبش دهم.

لیزا گفت:جان این مسأله دیگر برای هر دوی ما تمام شده ، پس دوباره آن را شروع نکن . او
خیلی بهتر از من است چون قلبی دارد که برای تو می تپد ولی من سرد و خاموش...

جان در سکوت به دود سیگارش خیره ماند ، لیزا ادامه داد: تو معنی عشق
را نمی دانی ، تو هیچ وقت نمی خواهی قبول کنی که با کلارا بازی کرده ای و قلبش را
شکسته ای....

جان با ابروهای درهم کشیده به لیزا نگریست و پر خاش کرد و گفت: چه کسی گفته که من
معنای عشق را نمیدانم؟ تو داری از من یک هیولا می سازی.

لیزا خشمگینانه گفت: اگر تو واقعا معنی عشق را میدانستی هیچ وقت کلارا را رها نمی کردی.
هیچ نمیدانی بفهمی که او چه احساسی دارد ، ولی من می دانم جان ، چون خودم طعم تلخ آن
را چشیده ام. خوب می دانم که بعد از تنها گذاشتن و بعد از اینکه بی رحمانه بدون هیچ
توضیح قانع کننده ای ترکش کردی او چه احساسی دارد...

اشک در چشمانش حلقه زد و ادامه داد: و چقدر از خودم بدم آمده ، حالا که فهمیده ام من
باعث تمام این قضایا شده ام ؛ من که خودم نیز در این بلا گرفتار بوده ام . جان می فهمی چه
می گویم؟

جان سرش را پایین انداخت ، لیزا دستش را روی شانه او گذاشت و ادامه داد: آیا هنوز دوستش داری ؟

جان به چهره مصمم او نگریست و به آرامی سرش را تکان داد. لیزا گفت: پس منتظر چه هستی؟ پیش کلارا برو و از او عذرخواهی کن. او منتظرت است.

جان در عین بلاتکلیفی به لیزا خیره ماند و بعد زیر لب گفت: هر طور که تو بخواهی. امیدوارم کاری که می کنم درست باشد.

لبخندی مهربانانه زد و سعی کرد از ریخت اشکهایش جلوگیری کند. جان پیش کلارا رفت و پاتریشیا کنار لیزا رفت و دستهای او را گرفت. لیزا قطره اشکش را پاک کرد و به پاتریشیات نگریست. کلارا با دیدن جان یکه خورد ، ولی از نگاه او همه چیز را فهمید. جان پشیمان و نادم به او خیره شده بود و کلارا می دید که دوباره میتواند به روی زندگی لبخند بزند. پاتریشیا زمزمه کرد: کارت خیلی خوب بود لیزا...

لیزا جواب داد: آنها زوج خوبی خواهند شد.

پاتریشیا گفت: حالا همین جا بمان و نگاه کن ، چون تازه کار من شروع شده است. این را گفت و به طرف جیمز به راه افتاد، وقتی پاتریشیا با جیمز حرف میزد ، لیزا دید که چهره او را لبخند گرمی پوشاند. بعد از مدتی جیمز همه را به سکوت واداشت و در حالی که از خوشحالی صدایش می لرزید گفت: همه ساکت باشید چون می خواهم خبر خوشحال کننده ای به شما بدهم. در این لحظه که همه دور هم جمع شده ایم باید بگویم که جشن ما با شکوهتر خواهد شد ، چون امشب جشن نامزدی جان و کلارا را هم پیش رو داریم.

جان و کلارا که غافلگیر شده بودند به جیمز نگریستند. صدای فریاد شادی جمعیت بلند شد. کلارا و جان پیش جیمز و بیل که سر تا پا نمی شناخت رفتند، آن دو را کنار کیک بزرگ بردند تا آنان کیک را ببرند. همه دور کیک حلقه زدند. لیزا اندیشید که پاتریشیا هم کار خود را بی نقص انجام داده است ، به دور از هیاهوی جمعیت کنار پنجره رفت و به آسمان صاف و پرستاره خیره شد. صدای مردانه ای او را به خود آورد. ژاک روبرویش ایستاده بود و در حالی که بشقاب کیک در دست داشت گفت: دوست نداری از کیک نامزدی جان بخوری؟ لیزا از سر تردید بشقاب را از ژاک گرفت و گفت: متشکرم.

هنوز اولین برخوردشان را از یاد نبرده بود.

ژاک بشقاب کیک خود را روی میز گذاشت و روبروی لیزا نشست. لیزا نا آرام بود. ژاک در حالی که سرش را به زیر انداخته بود گفت: هنوز از رفتار دیشب من ناراحتی؟

لیزا سکوت کرد. ژاک زیر لب گفت: خوب فقط می توانم بگویم که متأسفم ، هیچ تصور نمی کردم که تو از دست من عصبانی شوی. باید بدانی که من با پدرم و جان فرق دارم ، این را در آینده بهتر خواهی فهمید.....

لیزا به ژاک نگریست . ژاک ادامه داد: من واقعا منظور بدی از حرفهایم نداشتم ، شاید از خستگی زیاد و یا تعجب ناگهانی بود که زیاده روی کردم ، امیدوارم توانسته باشم منظورم را به تو بفهمانم.

لیزا سرش را به آرامی تکان داد و گفت: مهم نیست ژاک ، من هم مقصر بودم. نایست عجولانه درباره ات قضاوت می کردم .

ژاک آهی کشید و گفت: پس کیک را بخور تا بدانم که از من کدورتی به دل نداری ، بعد هم می رویم به برادرم و زن برادرم تبریک بگوییم. کلارا واقعا زن خوش شانسی است که با برادرم ازدواج می کند چون جان از بسیاری جهات بهتر از من است.

لیزا در تصدیق حرفهای او گفت: جان یک پارچه جواهر است.

ژاک خنده کنان گفت: منظورت این است که من واقعا به همان بدی هستم که تصور میکنم؟ لیزا لبخندی زد و با کنایه گفت: حتی بدتر از آن.

کلارا با دیدن لیزا که به جمع آنان پیوست چهره اش از شادمانی درخشید. سرش را پایین انداخت ؛ انگار از اینکه با لیزا برخورد کند احساس شرم می کرد. لیزا صمیمانه او را در آغوش گرفت. کلارا زیر لب گفت: لیزا مرا می بخشی؟ جواب داد: البته کلارا ، ما دوستان خوبی برای هم خواهیم شد.

جان در حالی که به آن دو می نگریست لبخندی معنی دار زد.

سر و صدای بچه ها از بیرون به گوش می رسید. لیزا در حالی که به زحمت چشمهایش را باز کرده بود خمیازه کشان از تخت پایین آمد. خورشید تقریبا به وسط آسمان رسیده بود. احساس کرد از همیشه بیشتر خوابیده است. با بی حالی لباسش را عوض کرد و پایین رفت. پگ مشغول تمیز کردن پله ها بود.

صبح به خیر پگ....

پگ بدون آنکه سرش را بالا ببرد جواب لیزا را داد. صبحانه اش روی میز آماده بود ، خمیازه ای کشید و پشت میز نشست.

صبح به خیر لیزا.

لیزا سرش را بلند کرد ، ژاک درست روبرویش روی کاناپه نشسته بود و روزنامه صبح را می خواند.

لیزا جواب داد: صبح به خیر ژاک. مجبور نبودی این طور مرا غافلگیر کنی.

ژاک در حالی که روزنامه را ورق می زد گفت: به نظرم بخوبی در معرض دیدت قرار داشتم. آیا واقعا مرا ندیدی؟ لیزا از سر خشم گفت: منظورت چیست ژاک؟

ژاک سکوت کرد و دوباره به خواندن روزنامه مشغول شد.

لیزا در عین عصبانیت به خوردن مشغول شد. از اینکه جان و جیمز در خانه نبودند و با ژاک تنها مانده بود احساس ناراحتی می کرد. ژاک نیم نگاهی به لیزا انداخت و گفت: از ظاهرت پیداست که خوب نخوابیده ای، این طور نیست؟ لیزا جواب داد: بله هنوز خوابم می آید چون دیشب تا دیروقت بیدار بودیم.

ژاک در تصدیق حرفهای او گفت: بله شب فراموش نشدنی را پشت سر گذاشتیم. صبح وقتی جان را دیدم احساس کردم آدم دیگری شده است؛ مردی با مسئولیت و دارای هدفی معین، امروز حتی از جیمز هم زودتر از خانه خارج شد تا به کارها پردازد....

لیزا لبخندی زد و به روزنامه ای که در دست ژاک بود نگرست. از وقتی ژاک را دیده بود، او بیشتر اوقاتش را به کتاب خواندن و مطالعه میگذراند. ژاک که متوجه اندیشه لیزا شده بود گفت: هر وقت احساس تنهایی کنم به مطالعه پناه می برم.

لیزا در حالی که تخم مرغش را می شکست گفت: من هم تا چند وقت پیش بیشتر وقتم را به مطالعه اختصاص میدادم ولی از وقتی به اینجا آمده ام کمتر مطالعه می کنم، چون حوصله یک جا نشستن و کلنجار رفتن به کتابها را ندارم.

ژاک پرسید: یعنی مطالعه کردن آن قدر برای غیر قابل تحمل بود که آن را کنار گذاشتی؟
لیزا آهی کشید و جواب داد: البته که نبود، اما از وقتی درس و دانشکده را رها کردم،
اشتیاقی برای مطالعه در خودم نمی بینم. آن زمان آنقدر مشغله فکر برایم پیش آمد که دیگر
به کتاب خواند نمی رسیدم.

ژاک روزنامه را روی میز گذاشت و گفت: جیمز در نامه هایش نوشته بود که به چه علت
درست را رها کردی؛ دوست نداری دوباره به تحصیل مشغول شوی و دانشکده را به
اتمام برسانی؟

که خاطرات گذشته برایش زنده شده بود جواب داد: درباره اش فکر نکرده ام. اگر
بخواهم اینجا بمانم هیچ نیازی به اتمام تحصیلاتم نخواهم داشت، چون دیگر این چیزی
نیست که برایم مهم باشد.

ژاک در کمال تعجب به لیزا خیره ماند. لیزا صبحانه اش را نیمه کاره رها کرد و از جا بلند شد.
قبل از اینکه از خانه خارج شود ژاک هنوز متفکرانه به او می نگریست. لیزا اندیشید: ژاک
درباره من چه تصویری میکند؟ شاید تصور می کند که دختری ابله هست. اندیشه درباره آن
را به بعد موکول کرد؛ دوست نداشت روزش را با قضاوتهایی که ژاک می

توانست درباره او بکند، ضایع سازد. به طرف اصطبل رفت. سندی امیدوارانه شیشه کشید و
سرش را بیرون آورد. لیزا تصمیم گرفته بود پیش جیمز و جان برود.

تکه های سیاه ابر کم کم به هم می پیوستند و گاهگاه صدای خروش و غرششان به گوش
میرسید. لیزا از اینکه بیرون رفته بود پشیمان شد. احساس کرد بزودی باران تندی شروع به

باریدن می کند ، ناگهان صدای جیغ و فریاد زنی از فاصله ای نزدیک به گوش رسید. لیزا متعجبانه به طرف صدا برگشت؛ چه اتفاقی افتاده بود؟ لیزا دهانه اسب را چرخاند و به

پشت بوته های کنار جاده رفت. زنی در حالی که بچه کوچکی در آغوش داشت به طرف جاده دوید. لیزا او را شناخت، زن یکی از کشاورزها بود. با عجله از اسب پیاده شد ، زن با دیدن او هراسان به طرفش رفت و در عین دستپاچگی در حالی که لبهایش می لرزید گفت: اوه لیزا ، پسرم ، پسرم ، پسرم

لیزا به طرفت او دوید و پسرک غرق در خون زن را دید ، جیغ کوتاهی کشید و گفت: چه بلایی بر سرش آمده؟ زن در حالی که می گریست بریده بریده جواب داد: نمی دانم چه موقع از خانه خارج شد و اسب پدرش را از اصطبل بیرون آورد تا سوارش بشود. موقعی که صدای فریادش را شنیدم. به سرعت خودم را به او رساندم . اسب پسرم را به زمین انداخته بود و او غرق در خون سبزه ها دست و پا میزد. کمکم کن لیزا ، بچه ام را دارم از دست می دهم. لیزا در حالی که سعی می کرد افکارش را متمرکز کند در نهایت سردرگمی گفت: او خدای بزرگ دکتر استیو هم که به شهر رفته... حالا باید چه کار کنیم؟

زن از سر درماندگی روی زمین نشست ، پسرک از درد به خود می پیچید و ناله می کرد. لیزا در حالی که فکری به خاطرش رسیده بود روی اسب پرید و گفت: همینجا بمان و بچه را تکان نده ؛ می روم دنبال ژاک ، شاید او بتواند کمکی بکند.

زن در حالی که اشک می ریخت سرش را تکان داد. لیزا نفهمید که فاصله آنجا تا خانه را چگونه پیمود. وقتی به خانه رسید، بی مقدمه فریاد زد: ژاک ، ژاک.

ژاک سراسیمه از پله ها سرازیر شد. لیزا در کمال آشفتگی گفت: ژاک عجله کن باید همراه من بیایی ، به کمک تو احتیاج داریم.

ژاک بی صبرانه گفت: چه اتفاقی افتاده؟

لیزا در حالی که نفس ففس می زد گفت: پسر یکی از مزرعه دارها از اسب پرت شده ، حالش خیلی بد است. پگ در حالی که زیر لب دعا می خواند به ژاک نگریست . ژاک در حالی که بارانی اش را می پوشید گفت: پگ عجله کن ، کیف کمکهای اولیه مرا بیاور.

و از خانه خارج شد. لیزا به دنبال او بیرون دوید. وقتی هر دو سوار اسب شدند ، پگ کیف رابه آنان رساند. آسمان پی در پی رعد و برق می زد ، ژاک در حالی که از سر نگرانی به آسمان نگریست گفت: او کجاست؟ لیزا گفت: وسط چمنزار پشت تپه ، کنار جاده.

ژاک گفت: بسیار خوب تو جلوتر حرکت کن و راه را نشان بده.

باران شروع به باریدن کرد.

لیزا فریاد زد: امیدوارم به موقع برسیم.

زن هراسان و در کمال بلاتکلیفی همانجا نشسته بود و به پسرک غرق در خونس می نگریست. ژاک از اسب پایین پرید و به طرف پسرک دوید و با دیدن او گفت: باید سرپناهی گیر بیاوریم...

زن لرزان گفت: خانه ما زیاد دور نیست.

ژاک در حالی که پسرک را بلند می کرد گفت: لیزا پایش را محکم بگیر ، او را کول می کنم. لیزا کیف را به دست زن داد. ژاک به آرامی پسرک را بر دوش خود انداخت و لیزا پای بچه را محکم گرفت. شدت باران بیشتر شده بود و به سر و رویشان می خورد. بعد از مدتی به

کلبه رسیدند . ژاک در حالی که بچه را روی تخت می خواباند رو به زن کرد و گفت: برایم آب گرم بیاور.

و به لیزا نگریست و گفت: لیزا عجله کن ، الکل ، سوزن و نخر را بیرون بیاور. باید سرش را بخیه بزنم.

لیزا موهای خیسش را عقب زد و وسایل را به دست ژاک داد ، ژاک محلی را که می بایست بخیه می خورد کرخ کرد و گفت: بیا اینجا ، باید سرش را نگه داری....

لیزا هراسان به سر شکاف خورده پسرک نگاه کرد و از دیدن آن صحنه حالش بد شد. ژاک فریاد زد: لیزا عجله کن.

لیزا مطیعانه سر پسرک را در دست گرفت و رویش را برگرداند ، طاقت دیدن آن صحنه را نداشت. پسرک از درد فریاد می کشید و گریه می کرد. لیزا همگام با او شروع به گریه کرد و گفت: ولش کن ژاک ، بچه از درد در حال مردن است. ژاک با لحنی تحکم آمیز گفت: سرش را محکم نگه دار.

لیزا عاجزانه سر پسرک را محکمتر گرفت ، تحمل دیدن آن همه دردی که پسرک می کشید برایش سخت بود. بعد از مدتی کار بخیه زدن تمام شد. ژاک به لیزا نگریست و گفت: دیگر سرش را ول کن.

پسرک از گریه کبود شده بود و مادرش درحالی که لرزان در گوشه ای ایستاده بود به فرزندش می نگریست.

لیزا بچه را نوازش کرد و گفت: چیز نیست ، اگر کمی طاقت داشته باشی خیلی زود خوب می شوی.

پسرک با چشمانی پر از اشک به لیزا نگریست و نالید: پایم خیلی درد می کند.

ژاک گفت: پایت در رفته... آیا تحملش را داری تا آن را به حالت اول برگردانم؟ کمی درد دارد ولی بعد از آن از شدت دردش کاسته می شود.

پسرک به مادرش نگریست و گفت: بله....

ژاک لبخندی سرشار از مهربانی به او زد و گفت: آفرین ، تو پسر شجاعی هستی. و قبل از اینکه فرصت عکس العملی به بچه بدهد با یک حرکت پایش را چرخاند. لیزا سرش را برگرداند و بچه فریاد بلندی کشید.

موهای ژاک روی پیشانی ریخته بود. ژاک سعی کرد با آرنج آنها را کنار بزند ولی موفق نشد؛ به لیزا نگریست، لیزا موهای خیس او را عقب زد. ژاک زیر لب گفت: متشکرم ، آب گرم را برایم بیاور.

لیزا سطل آب گرم را از زن گرفت و پیش ژاک برد. پسرک که آرامتر شده بود به مادرش می نگریست. وقتی ژاک محل زخمها را ضد عفونی می کرد زن جلو رفت و پرسید: آیا پسرم خوب میشود؟ ژاک گفت: البته ، بزودی خوب خواهد شد ، او پسر شجاعی است.

لیزا هنوز می لرزید. ژاک پای بچه را با باند و چوب محکم بست. لیزا پسرک را نوازش کرد و بچه لبخندی بر لبانش نشست.

زن آهی کشید و در کمال خوشحالی گفت: شما فرزندم را دوباره به من برگردانید؛ چگونه میتوانم از شما تشکر کنم.

ژاک در حای که وسایلش را جمع می کرد جواب داد: کار اصلی را پسران کرد که از خود مقاومت قابل تحسینی نشان داد. زن با نگاهی آکنده از محبت به پسرش نگریست و موهایش را نوازش کرد. ژاک رو به لیزا کرد و گفت:

لیزا می توانی کمی آب گرم روی دستهای من بریزی؟

لیزا جلو رفت و در حالی که روی دستهای آغشته به خون ژاک آب می ریخت زیر لب گفت: کارت عالی بود.

ژاک لبخندی زد و جواب داد: کار تو هم خیلی خوب بود، دیدن این صحنه برایت خیلی دردناک بود، نه؟ لیزا گفت: بله، هیچ وقت این روز وحشتناک را فراموش نخواهم کرد.

ژاک به لیزا خیره شد و متفکرانه گفت: تو فرد شجاعی هستی، درست مانند جیمز. لیزا لبخندی زد. صدای در به گوش رسید، جیمز و جان سراسیمه وارد شدند، جیمز آشفته پرسید: حالش چطور است؟

زن لبخندی زد و گفت: بهتر است.

جیمز نفس راحتی کشید، جان گفت: مثل اینکه شما دو تا کار خود را به خوبی انجام داده اید. ژاک در حالیکه لبخند میزد به لیزا نگریست.

پگ با دیدن آنان جلو دوید و دلسوزانه پرسید: حالش چطور است؟

ژاک در حالی که از پله ها بالا می رفت جواب داد: به زودی خوب خواهد شد، نگران نباش. لیزا اندیشید که پگ آن قدر هم که خیال می کرد سنگدل نیست، جیمز پیش را در دست گرفت و گفت: اگر ژاک نبود، پسرک از دست رفته بود. پدرش مزرعه دار خوبی است و به این فرزندش بیش از حد دلبسته است.

لیزا گفت: پسرک واقعا از خود شجاعت نشان داد ، با اینکه خیلی درد می کشید خیلی خوب مقاومت کرد. من که هرگز آن صحنه های وحشتناک را از یاد نمی برم.

جان در تصدیق حرفهای او گفت: این صحنه برای هر کسی دردناک است، تو هم خیلی خوب کارت را انجام دادی .

اگر من جای تو بودم همانجا بیهوش می افتادم و ژاک بیچاره مجبور بود به دو مریض برسد. لیزا در حالی که می خندید گفت: منظره جالبی می شد.

جان متفکرانه حرف آنان را قطع کرد و گفت: کاش ژاک همینجا می ماند.

لیزا بعد از تأملی پرسید: یعنی او می خواهد برگردد؟

جیمز جواب داد: میدانم که ماندنش زیاد دوام نخواهد یافت ، ژاک از همان بچگی هم زیاد به قلعه ### وابسته نبود ، او نمی تواند به آرزوهایی که دارد در اینجا دست پیدا کند.

لیزا روبروی جیمز نشست و پرسید: آخر چه آرزویی دارد که در اینجا نمی تواند به آن برسد؟

جان جواب داد: او می خواهد از لحاظ موقعیت اجتماعی و شغلی پیشرفت کند و به موقعیتهای

کوچک است؟ جیمز آهی کشید و گفت: کاش او هم عقیده تو را داشت ولی ژاک از همان

ابتدا راهش را جدا کرد. با این حال او در مقام انسان ، آزاد است که افکار و ایده های خاص خود را داشته باشد.

پگ به بحث آنان پایان داد و با صدای بلند گفت: وراجی را کنار بگذارید ، بیایید کنار میز ،

غذایتان آماده است.

جان شکمش را مالید و گفت: آخ چه به موقع بود پگ خیلی گرسنه بودم.

لیزا و جیمز پشت سر جان از جایشان بلند شدند ، بوی غذا همه جا را پر کرده بود. لیزا آهسته کنار گوش جیمز گفت: پگ هر عیبی داشته باشد ولی هرگز نمی توان از دستپخت و خانه داریش ایراد گرفت.

جیمز در تصدیق حرفهای او گفت: بله یک پارچه جواهر است.

وقتی مشغول به خوردن شدند جیمز رو به پگ کرد و گفت: ژاک در اتاقش است ، لطفا برو صدایش کن تا برای شام پایین بیاید. پگ بعد از مدتی برگشت و گفت: می گوید فعلا نمی توانم پایین بیایم ، مشغول کتاب خواندن است جان با دهان پر گفت: هیچ نمی فهمم در میان چرندیات کتابها چه چیزی وجود دارد که برادر عزیز من را این قدر مجذوب خود کرده است؟ آیا نمی تواند از این کتابهای بی مصرف جدا شود؟

جیمز جواب داد: البته که نمی تواند از کتاب جدا شود ، همان طور که تو نمی توانی از وراجی سر غذا دست برداری.

جان لبخندی زد و به خوردن ادامه داد.

لیزا گفت: من غذایش را بالا می برم.

جان گفت: غذای خودت را تمام نمی کنی؟

لیزا در حالی که غذا را داخل سینی می گذاشت گفت: نه ، به اندازه کافی خورده ام.

و جیمز و جان را که گفتگو درباره مسائل مربوط به مزرعه دارها بودند تنها گذاشت. پشت در اتاق ژاک برای لحظه ای تأمل کرد. اندیشید که شاید او نخواهد کسی مزاحمش شود. در عین دودلی در زد و وارد شد ، ژاک سرش را بلند کرد و برای لحظه ای در کمال غافلگیری به لیزا خیره شد.

لیزا گفت: غذایت را آورده ام.

ژاک لبخندی زد و در حالی که از صندلیی که روی آن نشسته بود بلند می شد گفت: متشکرم لیزا، مگر پگ نبود که تو غذایم را آوردی؟

لیزا جواب داد: چه فرقی می کند؟ من غذایم را تمام کرده بودم و می خواستم بالا بیایم. بنابراین هیچ زحمتی برای من نداشت.

ژاک غذا را نزدیک بینی برد و گفت: بویش که خیلی خوب است.

لیزا برای لحظه ای به اطراف نگاهی انداخت، تمام قفسه های اتاق پر از کتاب بود. اگرچه تا آن وقت اتاق ژاک را ندیده بود، حدس می زد که چگونه آدمی ست. ژاک لبخندی زد و گفت: میدانم راجع به چه می اندیشی، این اتاق بر اثر ازدحام کتابها در حال انفجار است. گاهی مجسم می کنم زیر این کتابها مدفون شده ام.

لیزا گفت: و این همان چیزی است که تو می خواهی.

ژاک خنده بلندی سر داد و گفت: تو دختر رکی هستی، باید بگویم که این حرفت درست است، ولی این راهی است که من مشتاقانه انتخاب کرده ام چون بر این عقیده ام که خیلی چیزها هست که باید بیاموزم.

لیزا پرسید: و حتما عقیده داری که باید همه آن چیزها را از لابلاهای صفحه های کتابها بیرون بیاوری.

ژاک در حالی که آماده خوردن می شد جواب داد: بله گمان می کنم این مطمئن ترین و بهترین راه است.

لیزا گفت: ولی به نظر من خیلی چیزها هست که نمی توان از کتابها آموخت، این را بارها دیده ام و تجربه کرده ام.

ژاک در حالی که به غذایش ناخنک می زد کنجکاوانه پرسید: مثلاً چه چیزهایی؟
لیزا متفکرانه به طرف پنجره رفت و گفت: چیزهایی که زندگی به ما می آموزد مثل عشق ،
جدایی ، مرگ ، تنفر ، تنهایی ، دوستی ، محبت و خیلی چیزهای دیگر میدانی شناختن
درست اینها برایم خیلی مهم تر از معلوماتی است که کتابها به من میدهند ، اینها چیزهایی
هستند که باید احساس کرد و هیچ گاه نمی شود آنها را از لابلای صفحات کتابها بیرون کشید.
ژاک در فکر فرو رفته بود. لیزا اندیشید که هیچ کدام از حرفهایش برای او قابل درک نبوده
است.

ژاک بعد از مدتی کنار لیزا ایستاد و زیر لب گفت: کاملاً پیدا است که تو همه چیز را با احساس
مربوط می دانی. دنیای تو دنیای احساسات است لیزا ، ولی دنیایی که من برای خود ساخته ام
با دنیای تو تفاوت زیادی دارد. گمان نمی کنم هیچ گاه بتوان منطق و احساس را در یک جا
جمع کرد.

لیزا جواب داد: ولی منطق نیز خود دلیلی برای احساس است.

ژاک سکوت کرد ، شاید دوست نداشت که این بحث ادامه پیدا کند. لیزا به قاب عکس چوبی کوچکی که روی میز ژاک بود نگریست . در حالی که آن را بر میداشت رو به ژاک کرد و گفت: این زن کیست؟ ژاک مکثی کرد و جواب داد: تصویر مادرم است ، آیا هیچ وقت عکسش را دیده بودی؟ لیزا در حالی که به عکس خیره شده بود گفت: نه ، این اولین باری است که آن را می بینم.

ژاک کنار لیزا رفت و همراه او به عکس نگریست ، لیزا اندیشید: او چه صورت مهربانی داشته ، چشمهای

سیاهرنگش پر از امید به زندگی است و موهای پرپشت و سیاهش جلوه ای خاص به صورت باریک و لاغرش داده و لبخند دلنشینی بر لبهایش نقش بسته است.

لیزا زیر لب گفت: ژاک تو خیلی شبیه به مادرت هستی ، این را میدانستی؟ ژاک در حای که به میز تکیه می داد گفت: بله همه این طور می گویند.

لیزا دوباره به عکس نگاه کرد. حتی قامت بلند و باریک ژاک نیز همانند تصویر مادرش بود. به آرامی عکس را روی میز گذاشت.

ژاک بی مقدمه پرسید: لیزا اگر چه ما به این نتیجه رسیدیم که دنیایی متفاوت از یکدیگر داریم، آیا دوست داری کمی به دنیای من وارد شوی؟ لیزا در کمال تعجب گفت: چگونه؟

ژاک به قفسه کتابها اشاره کرد و گفت: با خواندن کتاب...

لیزا لبخندی زد و گفت: فقط به یک شرط.

ژاک ابروهایش را بالا انداخت و گفت: چه شرطی؟

لیزا جواب داد: به این شرط که تو هم سعی کنی به دنیای من وارد شوی...
 ژاک به او نگریست و گفت: چگونه؟
 لیزا جواب داد: احساس را در خود زنده کنی.

ژاک خنده ای کرد و گفت: خوب، شرطت عادلانه است.

لیزا نگاهی به کتابها انداخت، ژاک کتابی انتخاب کرد و در حالی که آن را به لیزا می داد گفت: این کتاب درباره کمک های اولیه است، تصور می کنم خیلی به دردت بخورد مخصوصا اینکه امروز فهمیدم در آینده می توانی پرستار قابلی شوی.

لیزا لبخندی زد و گفت: پس تو دنبال یک دستیار برای خود هستی، این طور نیست آقای دکتر واریک؟ به نظرم با خواندنش خیلی در قلمرو شغل تو پیشروی کنم.

ژاک زیر لب گفت: راه را برای پیشروی تو در قلمروم باز گذاشته ام، ژاک به او نگریست و گفت: چگونه؟ لیزا جواب داد: احساس را در خود زنده کنی.

ژاک خنده ای کرد و گفت: خوب، شرطت عادلانه است.

لیزا نگاهی به کتابها انداخت، ژاک کتابی انتخاب کرد و در حالی که آن را به لیزا می داد گفت: این کتاب درباره کمک های اولیه است، تصور می کنم خیلی به دردت بخورد مخصوصا اینکه امروز فهمیدم در آینده می توانی پرستار قابلی شوی.

لیزا لبخندی زد و گفت: پس تو دنبال یک دستیار برای خود هستی، این طور نیست آقای دکتر واریک؟ به نظرم با خواندنش خیلی در قلمرو شغل تو پیشروی کنم.

ژاک زیر لب گفت: راه را برای پیشروی تو در قلمروم باز گذاشته ام، قلمرویی که تا به حال اجازه ورود به هیچ ## را در آن نداده ام.

لیزا سرش را بالا برد و به او نگریست ، نگاهشان به همه گره خورد و لیزا آهسته گفت:
خوب ، بهتر است من بروم.

به طرف در رفت ولی ناگهان برگشت و گفت: هنوز سر قولت هستی؟
ژاک گفت: البته ، تصور میکنم از همین حالا به دنیای تو وارد شده ام ، دنیای احساسات.
و در حالی که لبخند می زد با نگاهش لیزا را تعقیب کرد. وقتی لیزا از اتاق ژاک خارج شد
نفسی تازه کرد و اندیشید دنیای احساسات مهمترین چیزی است که زندگی را تحت سیطره
خود در آورده بود ولی در آن لحظه فکر کرد که باید این احساسات سرکش را مهار کند و حق
حق کنان زمزمه کرد: دیگر نمی خواهم اشتباه قبلی ام را تکرار کنم ، دیگر طاقت دوباره
شکسته شدن قلبم را ندارم. بی اراده شروع به گریه کرد ، گریه ای که دلیل آن را نمی دانست
.

مرغی آن دورترها آواز دوباره شکسته شدن قلبم را ندارم. بی اراده شروع به گریه کرد ،
گریه ای که دلیل آن را نمی دانست. مرغی آن دورترها آواز غمگینی را می خواند. لیزا در
حالی که آرام آرام بر روی بالش خیس از اشکش به خواب می رفت با صدای آن مرغ به یاد
مادرش افتاد.

وقتی خمیازه کشان روی تخت نیم خیز شد. خورشید تازه از میان کوهها سرک کشیده بود.
اگرچه صبح زود بود دیگر خوابش نمی آمد. با بی حالی از جا بلند شد و پنجره را باز کرد ،
نسیم خنک صبحگاهی وارد اتاق شد. زیر لب ادامه داد: چه روز قشنگی.

کوههای مقابلش در میان مه صبحگاهی ناپدید شده بودند و آسمان به سرخی میزد. همه جا
سکوت سنگینی فراگرفته بود. به ساعتش نگاه کرد؛ زودتر از آن بود که اهالی قلعه ###

برای شروع کردن کارهای روزمره بیدار شوند. شکمش صدا کرد، دستش را روی شکمش و گفت: آهان ، پس بگو برای چه امروز سحرخیز شده ام،ا کرد ،دستش را روی شکمش و گفت: آهان ، پس بگو برای چه امروز سحرخیز شده ام، دلیلش تنها گرسنگی است و بس....

شب قبل آن قدر مشغله داشتند که شام نخورده بود. آهی کشید و در حالی که دمپایه‌هایش را به پا می کرد آهسته در اتاق را باز کرد. لباس خوابش را با دست بالا گرفت و بی صدا و پاورچین از پله ها پایین رفت. صدای خرخر جیمز حتی از پشت در بسته هم شنیده می شد. از ذهنش گذشت شاید پگ برای آماده کردن صبحانه بیدار شده باشد ولی در آشپزخانه هم سکوت حکمفرما بود. پرده ها را کنار کشید تا نور بیشتری به آشپزخانه بتابد. لبخند زنان در حالی که به اطراف می نگریست فکر کرد: برای اولین بار زودتر از بقیه اهالی خانه بیدار شده ام، صدایی از پشت او را غافلگیر کرد: به به ، بین چه کسی اینجاست، تصور نمی کردم سحر خیز باشی.... لیزا روی پاشنه چرخید و ژاک را در چارچوب در دید. لبخند زنان در حالی که به طرف او می رفت انگشت اشاره اش را به طرف ژاک تکان داد و به شوخی گفت: ژاک تو پسر حسودی هستی ، چون نگذاشتی برای اولین بار احساس کنم که سحر خیزتر از همه بوده ام. ژاک وارد آشپزخانه شد و جواب داد: به جای صبح به خیر گفتن ، تنها از من بدگویی می کنی لیزا و این عادلانه نیست ، چون من تنها به این دلیل که خیلی گرسنه بودم صبح به این زودی دور و بر آشپزخانه پیدایم شده است. لیزا خنده بلندی سر داد و گفت: خیلی جالب است ، باید اعتراف کنم که من هم به همین دلیل است که این موقع روز اینجا هستم.

ژاک ابروهایش را بالا انداخت و در حالی که دستهایش را به کمرش زده بود گفت: پس حالا به این نتیجه می‌رسیم که تو هم دختر حسودی هستی چون مانند من صبح به این زودی گرسنه ات شده.

با هم از این شوخی بی‌مزه خندیدند، هر دو سرخوش بودند. ژاک در ادامه حرفهایش گفت: عجله کن لیزا، باید برگردیم و چیزی برای سیر کردن این شکمهای خالی پیدا کنیم.

لیزا در حالی که داخل قفسه را جستجو می‌کرد گفت: احساس دزدی ناشی را دارم که هر لحظه متظر گیر افتادن به دست صاحبخانه است، البته دزدی با لباس خواب...

ژاک به لباس خوابش که نیمی از آن از شلوارش بیرون زده بود نگریست و بعد به موهای ژولیده و لباس خواب بلند لیزا، و تازه آن وقت بود که موجه قیافه‌های مضحکشان شد. خندید و گفت: چه دزدهای رمانتیکی.

لیزا که قوطی قهوه را پیدا کرده بود، در حالی که آن را باز می‌کرد گفت: به گمان همان قهوه ای است که پگ برایمان درست می‌کند.

ژاک هم دست از جستجو کشید و گفت: من هم مقداری نان پیدا کردم.

لیزا دستهایش را به هم زد و گفت: عالی است...

قهوه و نان را کنار هم روی میز گذاشتند. لیزا ادامه داد: به گمانم بدانم ژامبون کجاست، دیده‌ام که پگ آن را کجا می‌گذارد... وقتی تکه ای کوچک از ژامبون را پیدا کرد، آهی از سر رضایت کشید.

ژاک مغرورانه گفت: خوب خانم نظرت درباره چیست؟ چند دانه تخم مرغ از سبد بیرون آورد.

لیزا گفت: عالی است.

و سریع قهوه را داخل قهوه جوش ریخت و ادامه داد: دیگر طاقت ندارم. از گرسنگی در حال ضعف هستم. ژاک تو هم دست به کار شو، آماده کردن ژامبون و تخم مرغ با تو.

ژاک جواب داد: چنان سریع آماده شان کنم که تعجب کنی.

لیزا در حالی که تکه ای نان را به دندان می گرفت گفت: تصور نمی کردم مهارتی در آشپزی داشته باشی....

ژاک در حالی که تابه را روی آتش می چرخاند گفت: تمام دوستانم از دستپختم تعریف می کنند. در میان آنها آشپزی به تمام معنا هستم.

لیزا کنجکاوانه پرسید: مگر تو خودت در لندن غذایت را درست می کنی؟

ژاک در حالی که تخم مرغها را می شکست جواب داد: البته، در لندن مجبوریم که تمام کارهای شخصی مان را خودمان انجام دهیم.

لیزا گفت: پس چگونه فرصت درس خواندن پیدا میکنی؟

ژاک جواب داد: ابتدا خیال می کردم واقعا کار سختی است که هر دو کار را با هم انجام دهم، اما به تدریج توانستم خود را با شرایط سخت زندگی در لندن وفق دهم.

لیزا گفت: هیچ تصور نمی کردم که تو با این سختی درس بخوانی. هنگامی که من در شهر درس می خواندم کارهای شخصیم را مستخدمان انجام می داد. مادر می گفت تنها وظیفه من درس خواندن است و بس.

ژاک به شوخی گفت: واقعا که دختر لوسی هستی لیزا ، بیچاره مادرت از دست تو چه کشیده. لیزا با لحنی آمیخته به عصبانیت جواب داد: چه حرف احمقانه ای می زنی ژاک ، چطور جرأت می کنی بگویی دختر لوسی هستم . اگر مادرم زنده بود آن وقت...

ژاک دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت: بسیار خوب ، خانم الیزابت من حرفم را پس می گیرم. به این نتیجه رسیده ام که با تو شوخی هم نمی توان کرد....

و قبل از اینکه لیزا حرفی بزند ادامه داد: بهتر است به جای اینکه بخواهی جواب مرا بدهی نگاهی به قهوه جوش بیندازی که قهوه از آن در حال سر رفتن است.

لیزا هراسان به قهوه ای که از قهوه جوش سرازیر شده بود نگریست و به سرعت آن را از کنار آتش دور کرد .

نگاهی به ژاک زیر لب به او می خندید کرد و گفت: بهتر است از خندیدن به من دست برداری ، چون ژامبون تو هم در حال سوختن است.

ژاک ژامبون نیمه سوخته را از روی گاز برداشت. لیزا و ژاک هر دو به روی هم لبخند زدند. ژاک گفت: خوب حالا که صلح برقرار شد ، بهتر است صبحانه مان را بخوریم ، به خوشمزگی صبحانه پگ نمی شود ولی باز قابل خوردن است.

هر دو به سرعت شروع به خوردن کردند ، لیزا با دهان پر گفت: اگر پگ وضع آشفته آشپزخانه را ببیند حسابی عصبانی می شود. ژاک نگاهی به در افتاد، پگ در حالی که به

آن دو می نگریست گفت: وای خدای بزرگ هیچ معلوم است اینجا چه خبر است؟ شما دو تا این موقع صبح در آشپزخانه چه کار می کنید؟

لیزا دستپاچه لقمه اش را فرو داد. ژاک که سعی می کرد خونسرد باشد گفت: پگ سخت نگیر ، فقط گرسنه مان بود ، بنابراین مجبور شدیم بدون اجازه تو وارد آشپزخانه شویم تا چیزی برای سیر کردن شکمان پیدا کنیم.

پگ در حالی که سرزنش کنان به آن دو نگریست جواب داد: خوب می توانستید مرا صدا کنید تا صبحانه تان را حاضر کنم. پس من اینجا چه کاره هستم؟

لیزا زیر لب گفت: راستش نخواستیم بیدارتان کنیم ، چون به قدر کافی مشغله دارید. پگ جواب داد: البته و شما دو تا مشغله ام را زیاد تر کردید. حالا باید به اندازه آماده کردن ده صبحانه در این آشپزخانه کار کنم تا مثل اولش بشود. میز بلند شدند.

لیزا در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفت گفت: من واقعا متأسفم پگ...

پگ بدون آنکه جواب او را بدهد ، غرولند کنان تابه ته گرفته را برانداز کرد . ژاک در گوش لیزا گفت: همیشه همین طور است، عصبانی و کینه ای. بهتر است برویم؛ اگر کمی بیشتر بمانیم بعید نیست کتک مفصلی هم نوش جان کنیم.

لیزا موهای بلند و آشفته اش را پشت سر جمع کرد و گفت: با این حال صبحانه دلچسبی بود ، این طور نیست؟ ژاک خمیازه ای کشید و گفت: بله ، شاید بهترین صبحانه ای بود که تا به امروز خورده بودم ، اقرار می کنم که صبحانه خوردن دزدکی خیلی کیف دارد.

لیزا به شوخی گفت: خیال می کردم به این دلیل این صبحانه خوردن برایت خوشایند بود که من هم تو را همراهی کردم.

ژاک در کمال تعجب به لیزا نگریست ، نمی دانست حرف لیزا را چطور تعبیر کند. لیزا از قیافه او خنده اش گرفت و گفت: ژاک نمی دانی که چه سر وضع مضحکی داری ، آن هم با آن لباس خواب و قیافه بچگانه که به خود گرفته ای.

ژاک در حالی که از پله ها بالا می رفت گفت: بهتر است برای حفظ آبرویم هم که شده زودتر به اتاقم برگردم، چون این طور که مرا دست می اندازی و می خندی احساس می کنم دلک سیرک هستم.

لیزا از سر کیف جواب داد: بله نظر خوبی درباره خودت داری.

به سرعت از کنار ژاک گذشت و دوان دوان از پله ها بالا رفت ، در حالی که ژاک دست به کمر ایستاده بود و به او می نگریست.

وقتی لیزا دکمه های بلوز آبی رنگش را می بست درون آئینه خود را برانداز کرد. بر خلاف هر روز صبح که در آن موقع با رخوت از جایش بلند می شد، حالا کاملا شاداب و سر حال بود. در حالی که سنجاقها را داخل موهای انبوهش جا میداد تا آنها را بالای سرش ثابت نگه دارد زیر لب زمزمه کرد: واقعا سحر خیزی چقدر روحیه آدم را عوض می کند.

صدای جیمز از پایین پله ها به گوش می رشد که بلند داد می زد: هی شما تنبلهایی که هنوز خوابید ، بیاید پایین و گرنه تمام صبحانه ای را که پگ روی میز چیده خواهم خورد.

لیزا بشکنی زد و از اتاق بیرون رفت. همزمان با او ژاک هم آراسته با لباسی مرتب و تمیز از اتاق خود خارج شد و هر دو همزمان به هم لبخند زدند. جان در حالی که خمیازه می کشید از

اتاقش خارج شد و مدتی در عین تعجب به آن دو نگریست و گفت: او هو ، اینجا را نگاه کن ، دو تا چقدر به خودشان رسیده اند. اتفاق مهمی افتاده که این قدر سر حالید؟

ژاک به طرف جان رفت و گفت: هیچ خبری نیست ، جز اینکه من می خواهم این برادر خواب آلود را مثل خودم سر حال بیاورم.

به شوخی مشتم محکمی به سینه جان زد و قبل از اینکه بتواند از دست جان در برود ، جان پایین پله ها روی سر ژاک هوار شد. هر دو در حالی که با مشتم و لگد به جان هم افتاده بودند و با صدای بلند می خندیدند. جیمز دست به کمر ایستاده بود و در حالی که به آنها می نگریست گفت: پسرهای گنده خجالتت بکشید ، یاد بچگی هایتان افتاده اید ، مثل آدم بیایید و صبحانه تان را بخورید.

ژاک و جان سرخوش روی صندلیهایشان ولو شدند. جان در حالی که نفس نفس می زد گفت: در چه حالی آقای دکتر؟

ژاک موهای بلند و سیاه رنگش را مرتب کرد و گفت: مثل همیشه زورت به من می چربد جان ، این را صادقانه اعتراف می کنم که اگر چه کله ات پوک است ، قدرت بدنیت زیاد است.

جان در حالی که قهوه اش را سر می کشید جواب داد: برادر عزیز باور کن که این روزها بی کله ها موفق تر از با کله هایی مثل تو هستند که همه عمرشان را صرف خواندن اراجیف کتابها می کنند.

ژاک پوزخندی زد و در حالی که به صندلی تکیه میداد گفت: برایت متأسفم که طرز فکری چنین قرون وسطایی داری.

جیمز میان حرف آن دو پرید و گفت: خیلی خوب، از گفتن این چرندیات دست بردارید و صبحانه تان را بخورید.

ژاک سرخوش گفت: من که گرسنه نیستم، لیزا می توانی صبحانه مرا هم بخوری... لیزا با ژستی ساختگی گفت: من هم نمی دانم چرا گرسنه ام نیست، اصلاً اشتها ندارم. جان بشقابهای آنها را برداشت و با دهان پر گفت: به نظرم بتوانم تلافی بی اشتهایی شما دو تا را در آورم.

لیزا و ژاک خندیدند. جیمز از جا برخاست و آماده رفتن شد. لیزا پرسید: کجا می روی؟ جیمز جواب داد: اول به زمینهایم سری می زنم و بعدش هم شاید به شهر بروم ف باید وسایلی بخرم.

لیزا از جایش بلند شد و گفت: من هم می خواهم به پاتریشیا سری بزنم، تا نیمه راه مسیرمان یکی است.

جیمز دستش را روی شانه لیزا گذاشت و در حالی که آماده رفتن می شدند رو به پسرها کرد و گفت: شما نمی خواهید پدرتان را همراهی کنید؟

جان لقمه اش را فرو داد و گفت: امروز مرا معاف کن جیمز، می خواهم به کلارا سری بزنم. لیزا گفت: خیلی خوب است، سلام مرا هم به او برسان.

نگاه جیمز به طرف ژاک برگشت، ژاک گفت: من هم حوصله دیدن زمینهایتان را ندارم پدر، شاید بهتر باشد به پسرکی که چند روز پیش از اسب افتاد سری بزنم.

جیمز آهی کشید و گفت: بسیار خوب ، هر طور که مایلید. بیا برویم لیزا ، به نظرم امروز هوا خیلی عالی ست. نباید حتی یک لحظه اش را از دست بدهیم.

سندی نا آرام تکان می خورد ، لیزا نوازشش کرد و زیر گوشش گفت: آرام باش اسب خوب. اسب شیهه ای کشید و بر سرعتش افزود. وقتی از تپه سرازیر شدند لیزا زیر چشمی به جیمز نگریست . از خود پرسید چرا او این قدر ساکت است. هیچ وقت او را چنین در خود فرورفته ندیده بود. از سر بی قراری پرسید: جیمز در چه فکری هستی؟

جیمز به خود آمد و در حالی که به لیزا می نگریست آهی کشید و گفت: در فکر ژاک هستم ، نمی دانی چه در سرش می گذرد. پسر توداری است که هیچ گاه افکارش را بروز نمیدهد ، ولی از وقتی دوباره به قلعه ### برگشته تغییراتی در او می بینم. هیچ وقت زیاد در قلعه ### نمی ماند و بعد از چند روز دوباره به لندن بر می گشت ولی این بار بیشتر از همیشه در قلعه ### مانده و رفتارش تغییر محسوسی پیدا کرده . نمی دانم در مغزش چه می گذرد.

لیزا گفت: تصور نمی کنی قصد دارد برای همیشه اینجا بماند؟

جیمز ناباورانه سرش را تکان داد و گفت: نه ، ژاک محال است از حرفش برگردد. او هم مثل من است ، مردی یکدنده و مغرور که خیال می کند هر کاری انجام میدهد درست است. او راه خود را انتخاب کرده و می خواهد در لندن زندگی کند. هیچ وقت خود را به اینجا وابسته ندانسته ، حتی آن موقع که کودکی بیش نبود همیشه می گفت وقتی بزرگ شدم از اینجا می روم؛ می خواهم بدانم آن طرف کوهها چه شکلی است و آیا کسی آنجا زندگی می کند یا نه.

لیزا در عین دلسردی پرسید: آیا از زندگیش در لندن خبر داری؟

جیمز سرش را تکان داد و گفت: یک بار برای دیدنش به لندن رفتم. می توانم بگویم زندگیش در آنجا بکلی با زندگی در قلعه ### فرق دارد. دوستان زیادی دارد که همه مثل او

از دیگر نقاط انگلیس برای ادامه تحصیل به لندن رفته اند و در آنجا جمع صمیمی و یکرنگی را شکل داده اند.

لیزا دوباره کنجکاوانه پرسید: تصور نمی کنی در آنجا به دختری علاقه مند باشد؟

قلبش به تندی می تپید. جیمز بعد از مدتی سکوت گفت: هیچ وقت چیزی به من نگفته است، اما آنجا دختر مو بلوندی بود که خیلی دور و بر ژاک می پلکید. به نظرم اسمش لیندا بود؛ دختری دو رگه که او هم دانشجو بود...

لیزا زیر لب گفت: نپرسیدی که او کیست؟

جیمز جواب داد: نه ، به خودم گفتم اگر بخواهد خودش برآیم می گوید. همیشه اعتقاد داشته ام که نباید زیاد در زندگی خصوصی پسرانم دخالت کنم. حالا بهتر است بحث درباره ژاک را به بعد واگذار کنیم.

لیزا از جیمز جدا شد و گفت: فعلا خداحافظ جیمز ، بعدا همدیگر را می بینیم.

جیمز چشمکی زد و گفت: سلام مرا هم به پاتریشیا برسان.

لیزا در حالی که می خندید از او جدا شد. در بین راه فکر ژاک رهایش نمی کرد. در لندن دختری با موهای بلوند و دو رگه به اسم لیندا وجود داشت که منتظر برگشتن ژاک بود. آهی کشید و زیر لب گفت: ژاک برآیم خیلی غریبه است ، هیچ گاه نمی توانم تصور کنم که ژاک با پیش خود گفت: چه شده لیزا ، حسودیت می شود؟ آن هم به دختری که هرگز او را ندیده ای؟ شانه هایش را از سر بی اعتنایی بالا انداخت و افسار اسب را به طرف خانه پاتریشیا چرخاند و در حالی که سوت می زد با لذت به منظره های اطراف نگریست.

پاتریشیا که عرق ریزان علفهای هرز را از اطراف گلهای باغچه می کند با شنیدن صدای پای اسب سرش را بالا آورد و با دیدن لیزا باغچه را رها کرد و با دستهای کثیف جلو آمد.

خوش آمدی لیزا، از جیمز اجازه گرفته ای که طرفها پیدایت شده؟

لیزا از اسب پایین پرید و جواب داد: البته، تازه جیمز خیلی هم به تو سلام رساند.

پاتریشیا ابروهایش را به نشانی بدگمانی ساختگی بالا انداخت.

هر دو خندان یکدیگر را در آغوش گرفتند. لیزا خود را از پاتریشیا جدا کرد و گفت: هی

پاتریشیا تمام لباسم را خاکی کردی.

پاتریشیا دستهایش را با شلوارش پاک کرد و گفت: متأسفم لیزا، خودت می بینی که حسابی

مشغولم.

لیزا کنار باغچه رفت و با لحنی آکنده از تحسین گفت: گلهایت خیلی خوب رشد کرده اند.

پاتریشیا سرش را تکان داد و گفت: بله گلها خوب رشد کرده اند ولی بدبختانه بر اثر

باران چند روز پیش تمام سبزیهایم خراب شد. بیا برویم داخل خانه، چیزی درست کرده

ام که خیلی خوشت می آید.

لیزا گفت: تصادفا که کیک سیب

نیست؟ پاتریشیا گفت: درست زدی

به هدف!

لیزا جلوتر از پاتریشیا به طرف خانه دوید.

وقتی پاتریشیا مشغول تکه تکه کردن کیک بود احوال جان را پرسید. لیزا قوری قهوه را از

آشپزخانه آورد و گفت:

جان بکلی عوض شده ، این طور که به نظر می آید کلارا را خیلی دوست دارد ، امروز هم رفته تا به او سری بزند.

پاتریشیا به شوخی گفت: حسودیت نمی شود؟

لیزا خندید و گفت: تنها می توانم بگویم حالا دیگر وجدانم راحت شده.

پاتریشیا گفت: جان بین تو و کلارا ، او را انتخاب کرد و البته شاید به اجبار و اگر می خواستی تو را بیشتر به او ترجیح می داد.

لیزا گفت: دیگر بس کن پاتریشیا ، خودت خوب می دانی که من جان را مثل برادرم دوست دارم و او امید بیهوده ای داشت. خودش هم می دانست در این شرایط روحی من ، علاقه اش بیجا است. بایست به او می فهماندم که زندگی و آینده اش را برای خاطر من تباه نکند و البته او خیلی خوب این را فهمید. حالا هر دوی ما راحت تر و صمیمی تر از قبل هستیم.

پاتریشیا روبروی لیزا نشست و گفت: می خواهی این طور به من بفهمانی که هر ## به تو علاقه مند شود، آینده اش تباه می شود؟

لیزا در مقابل سؤال پاتریشیا ، تنها توانست سکوت کند . پاتریشیا در عین سماجت ادامه داد: تا کی می خواهی این طور خودت را زندانی کنی و از واقعیت فرار کنی؟ وقتش است که از این لجبازی و یکدندگی دست برداری و مرد دیگری را با آزادی و به اختیار خودت انتخاب کنی و از اینکه مثل پیرزنها گوشه ای کز کنی و از همه کناره بگیری و آه بکشی دست برداری.

لیزا در حالی که با انگشتانش بازی می کرد گفت: نمی توانم پاتریشیا ، بارها برای خودم دلیل و برهان آورده که بار دیگر دوست داشتن را امتحان کنم و سعی کرده ام به خود بقبولانم که همه مثل پیتر نیستند ولی نتوانسته ام، انگار این تردید و هراس نمی خواهد هیچ وقت دست از سر من بردارد.

پاتریشیا گفت: تو نباید این قدر به زندگی بدبین باشی. درست است که زیاد سختی کشیده ای و خیلی ها در زندگی به تو بد کرده اند ولی آدمهای خوب هم فراوانند و تو باید فقط کمی بیشتر به اطرافیان دقیق شوی.

لیزا متعجبانه پرسید: منظور چیست؟

پاتریشیا گفت: منظورم این است که خودت را از افکار آزاد دهنده و از قید و بندهایی که خود را مقید آنها کرده ای آزاد کن و کمی به زندگی خوش بین باش.

لیزا در حالی که سرش را به زیر انداخته بود آهسته گفت: آخر چگونه می توانم زخمهای قدیمیم را التیام بخشم، در حالی که زندگی گذشته هنوز بخش از وجود من است؟

پاتریشیا کنار او نشست و گفت: آینده ات را تباه نکن لیزا، تو جوانتر از آنی که بخواهی تارک دنیا شوی.

لیزا در سکوت به شانه پاتریشیا تکه داد. وقتی که قهوه می ریخت با به یاد آوردن صبحانه صبح خنده اش گرفت و پاتریشیا تعجب زده به او نگریست.

خانه در سکوت فرو رفته بود و تنها صدای پگ می آمد که از پنجره آشپزخانه با زنی صحبت می کرد. لیزا کیک کوچکی را که پاتریشیا برای جیمز فرستاده بود روی میز گذاشت، کلاهش را روی صندلی پرت کرد و در حالی که گرامافون را روشن میکرد نگاهی سرسری به روزنامه روی میز انداخت و از سر بی حوصلگی آن را دوباره سرجایش گذاشت. در حالی که همگام با موسیقی روی میز ضرب گرفته بود به یاد حرفهای صبح جیمز افتاد؛ دختری اسرارآمیز به نام لیندا که علی رغم تلاش فراوان لیزا برای فراموش کردنش به سختی فکرش را به خود مشغول کرده بود. با وجود آن حرف جیمز که گفته بود: امکان ندارد که ژاک

بخواهد برای همیشه اینجا ماندگار شود، خوب می دانست که جیمز چقدر خواهان ماندن ژاک در قلعه ### است در عین حال که نمی خواست این را علنا به ژاک بگوید و به اجبار او را پایبند آنجا بکند. شاید این هم یکی از محاسن جیمز بود که دوست داشت بچه هایش آزادانه راه خود را انتخاب کنند ، همان طور که خود راهش را انتخاب کرده و عمری برای این اعتقادش جنگیده بود. جیمز حالا دیگر برای لیزا الگوی کاملی از یک مرد واقعی بود. جیمز از اولین دیدارشان مانند پدری دلسوز او را با تمام تنهایی و بی پناهی پذیرفته بود و همین ، پیوند بین آن دو را محکمتر می کرد. وقتی جان سر و صداکنان وارد خانه شد ولیزا را غرق در افکارش دید ، خنده بلندی سرداد و گفت: سلام لیزا ، خیلی در فکری! شاید پاتریشیا برایت معمایی طرح کرده که در جوابش مانده ای؟

لیزا به خود آمد و با دهان باز به جان نگریست ، بعد لبخندی زد و گفت: چه خبر است که این قدر بلبل زبان شده ای؟ مثل اینکه خیلی به تو خوش گذشته؟
جان خنده ای شیطننت آمیز کرد و گفت: بله آن هم چه جور ، روز خیلی خوبی را سپری کردم. کلارا خیلی به تو سلام رساند. برای تو چیزی فرستاده.

لیزا به داخل سبدی که جان جلوییش گرفته بود سرک کشید و گفت: چه کلوچه هایی ، اینها را کلارا درست کرده؟ جان ژستی گرفت و گفت: البته و چون از آشپزیش تعریف کردم مرا مجبور کرد که مقداری از آن را برای تو بیاورم.

لیزا گفت: در اینکه برای تو همسر نمونه ای است حرفی نیست.
جان گفت: خانم تند نرو، ما هنوز نامزدیم.

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و در حالی که یکی از کلوچه ها را بر می داشت گفت: کلارا همسرت است ، نمی توانی خودت را مجرد جا بزنی!

روی صندلی نشست و گفت: به جای این حاضر جوابی یکی از آن کلوچه ها را بده به من.

لیزا در حالی که صفحه گرامافون را عوض می کرد سبد را جلوی جان گرفت. جان پرسید: بقیه کجا هستند؟ لیزا گازی به کلوچه زد و گفت: ژاک و جیمز هنوز برنگشته اند.

جان متفکرانه گفت: برای پدر خیلی نگرانم ، این روزها خیلی کم حرف و آرام شده و به نظر من این نشانه بدی است.

لیزا کنار جان نشست و گفت: پس تو هم متوجه شده ای؟

جان سرش را تکان داد و گفت: بله و تصور می کنم دلیلش را بدانم ، از وقتی ژاک برگشته بخوبی می بینم که پدر به او وابسته شده ، مخصوصا این که این دفعه بیشتر هم پیش ما مانده. پدر ژاک را واقعا دوست دارد ولی ژاک خودخواه تر از آن است که ببیند چه بلایی سر پدر می آورد.

لیزا آهسته گفت: احساس غریبی پیدا کرده ام، خیلی برای جیمز نگرانم. این خمودگی و گوشه گیری را ، آن هم برای شخصی پرهیجان مثل جیمز نمی توانم تحمل کنم. تو تصور می کنی بتوانم ژاک را راضی کنیم که اینجا بماند؟ جان مکثی کرد و گفت: ژاک آدم یکدنده و لجبازی است و امکانش خیلی کم است که تصمیمش را عوض کند.

لیزا گفت: باید امتحانش کنیم، شاید محض خاطر جیمز هم که شده در تصمیمش تجدید نظر کند.

وقتی جیمز خسته و کوفته وارد شد، صحبت‌های آنان نیمه تمام باقی ماند. لیزا به طرف او رفت و گفت: دیگر کارهای سنگین خسته ام می کند، گمان می کنم باید امروز و فردا بازنشسته و خانه نشین شوم.

جان به شوخی گفت: ببین چه کسی این حرفها را می زند، اگر با چشم خود نمی دیدم باورم نمی شد که پدر خستگی ناپذیر من چنین سخنی بگوید.

جیمز نگاهی به پسر کوچک خود کرد و گفت: با داشتن پسرهایی مثل شما تصور می کنم تا آخر عمر باید خودم به تنهایی قلعه ### را اداره کنم.

جان در حالی که نشان می داد به او برخورد کرده است جواب داد: پدر این واقعا بی انصافی است که چنین عقیده ای آن هم درباره من داشته باشی.

لیزا برای این که بحث آن دو را کوتاه کند رو به جیمز کرد و گفت: راستی یادم رفت بگویم که پاتریشیا برایت مقداری کیک سیب فرستاده.

جیمز نگاهی به بسته کرد و گفت: چی شده که این خانم خسیس دست و دلباز شده اند؟
و در حالی که آرام می خندید ادامه داد: برایم نگهش دار، فردا صبح می خورم ولی حالا باید بروم و کمی استراحت کنم.

لیزا دلسوزانه گفت: لاقول صبر کن به پگ بگویم شامت را بیاورد...

جیمز در حالی که از آنان جدا می شد گفت: نه، خودت را به زحمت نینداز چون فعلا میلی به پر کردن شکم ندارم، بیشتر از هر چیز احتیاج به خواب دارم.

جان و لیزا نگاه نگرانیشان را به هم دوختند. ژاک وقتی به خانه برگشت که جان و لیزا در سکوت مشغول غذا خوردن بود. ژاک سر حال فریاد زد: سلام بر همگی. پگ غذایم را بیاور که از گرسنگی دارم از حال می روم. پس پدر کجاست؟

در سکوت به غذا خوردن ادامه می داد و حتی نیم نگاهی هم به او نمی انداخت. لیزا به سختی خودش را نگهداشته بود که بر سر ژاک هوار نکشد، تنها توانست لبخند تلخی بزند و به غذایش ناخنک بزند.

خنده روی لبهای ژاک خشکید و از سر بدخلقی گفت: شما دو تا چرا ماتم گرفته اید؟ چرا حرف نمی زنید؟ جان غذایم را پس زد و گفت: ساکتیم تا تو خوب حرفهایت را بزنی.

ژاک گفت: منظورت چیست؟

جان جواب داد: منظورم این است که بالاخره می خواهی چه کار کنی؟ ژاک که کلافه شده بود گفت: یعنی چه که می گویی می خواهی چه کار کنی؟ اصلا معلوم است چرا اینقدر اراجیف می گویی؟ اینجا چه خبر است؟ چرا واضح صحبت نمی کنی؟

جان گفت: می خواهی واضح صحبت کنم؟ بسیار خوب رک و راست به تو می گویم چه می خواهم بگویم، حرفی که بایست مدتها پیش می گفتم تا تو این قدر خودخواه نباشی و کمی هم راجع به خانواده ات فکر کنی. پدر هر دوی ما را آزاد گذاشت که هر طور می خواهیم راه زندگیمان را انتخاب کنیم و من راه او را انتخاب کردم ولی تو خیلی راحت به او گفתי که به زادگاهت بی علاقه ای و می خواهی از اینجابروی و خوب، جیمز به ظاهر قبول کرد چون نمی خواست تو را به اجبار نگه دارد و تو به اصطلاح خودت رفتی تا تحصیلاتت را ادامه دهی و بازگردی؛ ولی تو در این مدت که بی خیال به زندگی دلخواهت در لندن چسبیده بودی از خود پرسیدی که پدرم، برادرم، دوستانم و کسانی که به من وابسته اند در قلعه ### چه می کنند. هیچ گاه خودت را جای پدر گذاشتی تا احساس او را در دوری از فرزندش بدانی؟ نه ژاک تو خودخواه تر از این حرفها هستی. تنها راجع به خود می اندیشی و به سرنوشت خودت، حالا هم که بعد از مدتها برگشته ای فقط جیمز را زجر می دهی، ورد زبانت این است که من دوباره باید برگردم و یا من لندن را به اینجا ترجیح می دهم و غیره، و هیچ وقت نمی بینی که با این حرفهایت چقدر جیمز را آزار می دهی. از وقتی آمده ای جیمز کم حرفتر و فرسوده تر شده تنها به این دلیل که می ترسد دوباره چمدانت را ببندی و به لندن برگردی...

ژاک که تا آن موقع سکوت کرده بود پر خاشگرانه گفت: به به! سخنرانی هم که بلدی جان، پس بگو آن همه بازی که در آوردید برای چه بود. خیال کرده ای که من بچه ام که این گونه با من حرف می زنی و به من می گویی که چه کاری خوب است و یا بد؟ نه جان این حرفها خیلی وقتی پیش زده شده و پدر هم متقاعد شده که من نمی توانم آن گونه باشم که او هست، من هدفهایی دارم و باید به آنها برسم. این حق هر انسانی است که خود راه زندگیش را انتخاب کند و من هم تصمیم خودم را گرفته ام.

جان که سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند گفت: بله ژاک هر انسانی آزاد است که هر طور می خواهد آینده اش را بسازد اما این تنها یک طرف قضیه است چون انسان باید به آنهایی هم که در شکل دادن زندگی او نقش داشته اند و گذاشته اش را ساخته اند اهمیت بدهد. اما متأسفانه تو از پدر پلی ساختی برای رسیدن به آرزوهایت و هیچ وقت به احساس او توجه نکردی. اگرچه پدر ظاهراً در مقابل اصرارهای تو قبول کرد که به لندن بروی ، از ته قلب راضی به این کار نبود و تو این را می دانستی و با این حال رفتی. جیمز امیدوار بود که روزی پزشکی قابل شوی و به قلعه ### برگردی و به اطرافیان کمک کنی ولی تو حالا که بعد از سالها برگشته ای باز احساسات پدر را نادیده می گیری و حرف از رفتن می زنی...

ژاک لبخندی زد و گفت: این حرفهای قشنگ را از کجا یاد گرفته ای جان؟
خشمگینانه گفت: ژاک من دارم جدی با تو صحبت می کنم. تو همه چیز را به بازی می گیری...

ژاک در حالی که سعی می کرد خشم خود را مهار کند گفت: خیلی خوب تند نرو جان، تو می گویی پدر می خواهد من اینجا بمانم ولی چرا خودش این موضوع را نگفت؟ می دانی احساس آدم احمیقی را دارم که اینجا غریبه است و اهالی خانه بر ضد او متحد شده اند .

لیزا که تا آن موقع ساکت بود به حرف آمد و گفت: حرفت کاملاً بی منطق است ژاک ، تو درباره حرفهای جان قضاوت درستی نمی کنی. تو هم اگر کمی بیشتر در رفتار جیمز دقیق می شدی غم و اندوه او را درک می کردی .

جیمز هیچ وقت گله و شکایتی نکرده و هیچ وقت غرورش اجازه نداده که مستقیماً حرف دلش را بزند ولی این کاملاً آشکار است که او از چه چیزی زجر می‌کشد و برای ما سخت است که رنج او را ببینیم.

ژاک که برق خشم در چشمهای سیاهش می‌درخشید به سرعت به لیزا نزدیک شد و گفت: طوری حرف می‌زنی که انگار من هیچ احساس و عاطفه‌ای ندارم و تنها غریبه‌ای بی‌رحم و سنگدل هستم که فقط یاد گرفته دیگران را عذاب دهد، ولی این را بدان که من پسر او هستم و از خون او تو نباید این‌طور مرا محکوم کنی.

جان بلند شد تا حرفی بزند ولی لیزا مانعش شد و در حالی که استوار روبروی ژاک ایستاده بود و از چشمانش رنگش خشم شعله می‌کشید زیر لب گفت: پس تو چه پسری هستی که احساس پدرت را درک نمی‌کنی؟ تو که دم از محبت و علاقه و احساس می‌زنی چگونه می‌توانی فقط برای خاطر خودت خانواده‌ات را زیر پا بگذاری؟ چگونه پسری هستی که افکار پدرت برایت اهمیتی ندارد؟ در مورد اینکه گفتی در اینجا غریبه‌ای اشتباه می‌کنی، تو در قلعه ### غریبه نیستی بلکه به قول خودت خون جیمز در رگهای تو جاریست، اگر غریبه‌ای بین شما وجود داشته باشد آن شخص من هستم، من دختر کسی هستم که جیمز روزگاری دوستش داشته. شاید واقعا ابلهانه باشد که من خودم را جزئی از شما میدانم....

جان در کمال آشفتگی بلند شد و گفت: دیگر بس کن لیزا.

ولی لیزا در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: نه جان، بگذار حرفهایم را بزنم و به این آقای از خود راضی ثابت کنم که همین غریبه‌ای که روبرویش ایستاده پدرش را مانند پدری که هرگز طعم داشتنش آن را نچشیده دوست دارد، غافل از اینکه پسرش به من ثابت می‌کند که کاملاً در اشتباه بوده‌ام که خود را جزئی از آنها می‌دانسته‌ام.

جان به زور لیزا را نشانده و فریاد زد: کافی است لیزا، هیچ می فهمی چه می گویی؟ می دانی اگر جیمز این حرفها را بشنود چه می گوید؟ تو خوب می دانی که در قلب همه ما جای داری، می فهمی لیزا؟ سرت را بالا بیاور و به من نگاه کن لیزابت.

لیزا به او نگریست. جان شانه های او را گرفت و گفت: باید حرفت را پس بگیری لیزا وگرنه هیچ وقت تو را نخواهم بخشید.

لیزا باز هم سکوت کرد؛ هنوز بدنش بر اثر هیجان می لرزید.

ژاک پشیمان جلو رفت و زیر لب گفت: متأسفم لیزا. از حرفهایم منظور دی نداشتم فقط به دلیل عصبانیت بیش از حد و آشفتگی ام آن طور حرف زدم.

جان غضب آلوده به ژاک نگریست. ژاک روبروی لیزا دو زانو نشست و گفت: و درباره اینکه پدر دوست دارد من اینجا بمانم فکر خواهم کرد. تصور نمی کردم او چنین انتظاری از من داشته باشد و با این کار تمام برنامه هایم به هم

می ریزد ولی برای اینکه به تو ثابت کنم آدم بی احساسی نیستم و ثالث کنم که پدر و زادگاه و تمام کسانی را که مرا به اینجا پیوند می زنند دوست دارم، در قعله ### خواهم ماند.

این را گفت و به سرعت از خانه خارج شد.

لیزا رو به جان کرد و در عین دلسردی گفت: هیچ وقت تصور نمی کردم کار به اینجا بکشد که او بدون آنکه بخواهد مجبور به ماندن شود.

جان لبخند مهربانانه به او زد و گفت: ولی بالاخره موفق شدیم او را نگه داریم.

بعد از مکثی دوباره گفت: لیزا؟

لیزا که آماده رفتن به اتاقش بود به طرف او برگشت. جان به او نزدیک شد و ادامه داد: باید به من قول بدهی که هیچ وقت این حرفهای بی ربطی را که چند لحظه پیش بر زبان آوردی تکرار نکنی. این را می دانم که ژاک واقعا منظور بدی از حرفهایش نداشت. او آن قدرها هم که خیال می کنی بد نیست.

لیزا زیر لب گفت: تو هم مانند پاتریشیا حرف می زنی...
و در حالی که از پله ها بالا می رفت آهسته ادامه داد: متشکرم جان تو تمام تردیدهای مرا از بین بردی. حالا بیشتر خود را به این سرزمین وابسته می بینم.

جان گفت: تو همیشه جزئی از ما هستی و خواهی بود. شب به خیر لیزا، بهتر است بروم و این پسر یکدنده را پیدا کنم.

لیزا وقتی از کنار اتاق جیمز رد می شد لحظه ای توقف کرد و آهسته در اتاق را باز کرد. او در خوابی عمیق فرو رفته بود، نفس راحتی کشید و از اینکه جیمز بحث و دعوی آنان را نشنیده بود خوشحال شد. وقتی وارد اتاقش شد و در را بست، خود را روی تخت انداخت. از جدالی که با ژاک کرده بود شرمنده نبود، چون بایست کسی این کار را انجام می داد و قرعه به نام لیزا و جان افتاده بود. کتاب ژاک روی میز به چشم می خورد. بی اختیار آن را وسط اتاق پرت کرد. حتی خودش هم از تضاد احساساتش نسبت به ژاک در تعجب بود. در آن لحظه این چنین به نظر می آمد که او واقعا از ژاک متنفر است. کنار پنجره رفت از دور سیاهی دو مرد را دید. جان و ژاک بودند که دوشادوش هم به خانه نزدیک می شدند. جان وارد خانه شد ولی ژاک مدتی ایستاد و به پنجره اتاق لیزا چشم دوخت. لیزا خود را پشت پرده پنهان کرد که ژاک او را نبیند. ژاک هم بعد از مدتی داخل خانه شد. لیزا با خستگی تمام روی تخت دراز

کشید و به کتابی که کفت اتاق افتاده بود نگریست و به این نتیجه رسید که شاید هیچ وقت نتواند علی رغم قولی که به ژاک داده بود به دنیای او وارد شود.

وقتی جیمز مثل همیشه شاد و سر حال از خانه بیرون رفت ، لیزا کنار پاتریشیا که مشغول بافتن شالگردن بود نشست و در حالی که به حرکات دست او دقیق شده بود گفت: جیمز با این که از وقتی از تصمیم ژاک برای ماندن با خبر شده روحیه عالی پیدا کرده ، هنوز هم برایش نگران هستم. می ترسم این کارهای سخت که حتی جوانترها را هم خسته می کند بالاخره از پا درش بیاورد. کاش کمی بیشتر استراحت می کرد.

پاتریشیا جواب داد: جیمز اگر خانه نشین شود زودتر از پا در می آید تا اینکه مانند اسب در چمنزار و کوه و تپه بدود. همین کارهای سنگین است که عشق به زندگی را در او به وجود آورده. هیچ گاه سعی نکن چنین چیزی را از او بخواهی ، من او را می شناسم و مطمئنم هیچ گاه تن به خانه نشینی نمی دهد.

لیزا در حالی که سرش را به نشانه تأسف و تأیید حرفهای او تکان می داد دیگر چیزی نگفت و بی حواس به میلهاییکه در دست پاتریشیا به سرعت تکان می خورد و دانه ها را به هم می بافت نگریست . ژاک که از پله ها سرازیر شده بود به طرف آن دو رفت و پرسید: جیمز کجا رفت؟

پاتریشیا جواب داد: او را که می شناسی ، امکان دارد هر جایی باشد. تازگیها با دوستانش در خانه سیمسون جمع می شوند. مثل اینکه خیلی هم بهشان خوش می گذرد. اگر کارش داری همان دور و اطراف پیدایش کنی.

ژاک دستی به موهایش کشید و گفت: شاید بهتر باشد صبر کنم تا شب بینمش . حالا می خواهم بروم خانه یکی از کشاورزها؛ دیروز می گفت دستش زخم عمیقی برداشته که عفونی شده...

زیر چشمی نگاهی به لیزا انداخت ، شاید می خواست لیزا هم او را همراهی کند؛ ولی لیزا به او حتی نیم نگاهی هم نینداخت بلکه چشمانش روی بافتنی خیره مانده بود. ژاک آهی کشید و بدون هیچ حرف دیگری از خانه خارج شد .

لیزا رویش را برگرداند و از پشت پنجره او را دید. ژاک نگاهی به پنجره انداخت و با دیدن لیزا لحظه ای درنگ کرد ولی لیزا به سرعت رویش را برگرداند و ژاک ناگریز به راهش ادامه داد.

پاتریشیا زیر لب گفت: بهتر است لجبازی را کنار بگذاری. ژاک عمیقا از حرفهایی که به تو زده متأسف است ولی غرورش اجازه نمی دهد این را بر زبان بیاورد و تو با این بی اعتنایی ات ناراحتی اش را بیشتر کرده ا او برای خاطر پدرش اینجا مانده نه صرفا به دلیل حرفهای من و جان...

پاتریشیا جواب داد: چقدر یکدنده ای لیزا! هیچ وقت فکر نمی کردم با این شدت کدورت کسی را به دل بگیری.

لیزا آهسته گفت: من از ژاک کدورتی به دل ندارم ف تنها می خواهم برای خودم هم که شده از او فاصله داشته باشم.

پاتریشیا متعجبانه گفت: منظورت چیست ؟

لیزا در حالی که لبخند متفکرانه ای می زد گفت: منظورم این است که دوست ندارم قلب و روح دوباره به بازی گرفته شود. می خواهم احساس و علاقه ام به او به همان اندازه باشد که او نسبت به من دارد، و این طور که معلوم است ژاک هیچ وقت از من خوشش نیامده و من دلیلش را نمی دانم.

پاتریشیا با دقت تمام لیزا را نگریست؛ در چشمهای سبزش غمی عظیم نهفته بود. چیزی سریع از ذهنش گذشت، هیچ گاه قضیه را از این جنبه در نظر نگرفته بود. پیش خود اندیشید: او از چه نوع علاقه ای حرف می زند؟ واضح است که لیزا از علاقه ای متفاوت با آنچه به جان دارد سخن می گوید. آرام دستهای لیزا را نوازش کرد و گفت: من هنوز بر این عقیده ام که تو درباره ژاک اشتباه می کنی.

لیزا آهی کشید و از کنار پاتریشیا بلند شد. علی رغم حرفهای پاتریشیا تصمیم داشت نقش ژاک را در ذهنش کمرنگ تر کند. او به پاتریشیا نگفته بود که چند روز قبل خواب مارتا مادر ژاک را دیده است، نگاه غضبناک آن چشمان سیاه که بسیار شبیه به چشمان ژاک بود لحظه ای راحتش نمی گذاشت. شاید می خواست با آن نگاه به لیزا بفهماند که از پسرش فاصله بگیرد، شاید حتی از او متنفر بود و این زیاد هم دور از ذهن نبود چون لیزا دختر کسی بود که جیمز عمیقا او را دوست داشت. لیزا از پله ها بالا رفت. نمی خواست پاتریشیا متوجه ریزش اشکهایش شود.

پگ از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که دستش را با پیش بند سفیدی که بیشتر اوقات به گردنش آویزان بود پاک می کرد رو به پاتریشیا کرد و گفت: چرا قهوه ات را نمی خوری؟

پاتریشیا در حالی که وسایلش را جمع می کرد گفت: متشکر پگ ، باید به خانه برگردم. در حالی که آماده رفتن می شد سعی کرد راه حل مناسبی برای بن بست که لیزا در آن گرفتار شده بود پیدا کند اما در کمال ناامیدی به این نتیجه رسید که این گره تنها به دست خود لیزا باز می شود و او تنها می تواند نظاره گر باشد. تنها می توانست امیدوار باشد که لیزا بتواند به بهترین وجه راه راست را در زندگی خود انتخاب کند. وقتی از خانه خارج شد لیزا پشت پنجره اتاقش ایستاده بود. پاتریشیا به بالا نگریست و لیزا برایش دست تکان داد. وقتی پاتریشیا از خانه فاصله گرفت ، لیزا تصمیم گرفت بار دیگر تصویر مارتا را با دقت بیشتری ببیند. از اتاقش خارج شد و جلوی اتاق ژاک لحظه ای ایستاد. در حالی که دستش را روی دستگیره در بود احساس کرد که قلبش با به شدت می تپد. دستگیره در را چرخاند و به آهستگی وارد اتاق شد. اتاق مانند همیشه در هم ریخته و شلوغ بود. مدتی همانجا کنار در ایستاد و به اطرافش نگریست تا آنکه عکس مارتا را روی میز کنار کپه ای از کاغذها یافت. وقتی آن را در دست گرفت و به دقت به آن خیره شد به یاد حرفهای جیمز افتاد که گفته بود او زن مهربان و صبوری بود و با اینکه از تمام زندگی من خبر داشت هیچ گاه مرا بابت دوست داشتن مادرت ملامت نکرد. لیزا با دستان لرزان عکس را در جای خودش گذاشت . مارتا برایش زن اسرارآمیزی جلوه می کرد؛ زنی که ژاک آنقدر به او شباهت داشت. نگاهش دوباره در اتاق چرخید و روی میز توجهش به تکه کاغذ چهارگوش کوچکی که روی کاغذهای دیگر افتاده بود جلب شد. دست خط ژاک را خیلی خوب می شناخت. کنجکاوانه تکه کاغذ کوچک را برداشت ، کاغذی سفید رنگ که معلوم بود اطراف آن به دقت بریده شده و روی آن تنها یک جمله نوشته شده بود: شکست در عشق همانند زخمی است که هرگز التیام نمی یابد. لیزا نوشته را پیش خود تکرار کرد. به یاد پیتر افتاد، خودش هم زخم خورده از عشق

بود؛ همانند ژاک. آیا ژاک هم عاشق شکست خورده بود؟ پس او عاشق است، شاید عاشق همان دختر موبلوندی که جیمز درباره اش حرف زده بود. پیش خود گفت: اسمش چه بود؟ آه لیندا، بعد به ساده لوحی خود خندید. با صدای بلند به خود گفت: لیزا چقدر ابلهی که خیال می کردی او به تو علاقه دارد!

وقتی از اتاق خارج شد در را با غیظ محکم به هم کوفت.

پاتریشیا با اصرار زیاد جیمز را قانع کرد که تنها برای یک روز کار را تعطیل کند و همگی به یک گردش دسته جمعی بروند. جیمز بالاخره رضایت داد و گفت: خیلی خوب پاتریشا واقعا که زن سمجی هستی. اگر بچه ها راضی باشند من هم حرفی ندارم.

و پاتریشیا نفس راحتی کشید، خوشحال بود که جیمز یکدنده بالاخره راضی شده است، او از این گلگشت قصد دیگری هم داشت و آن آشتی دادن لیزا و ژاک بود. آن روز همه چیز دست در دست هم داده بود تا یک روز فراموش نشدنی را برای آن جمع شاد فراهم آورد. آفتاب پرتوهای گرمیش را بر همه جا گسترده بود و باعث می شد بر گهای رنگارنگ درختان جلوه خاص داشته باشد. لیزا جلوتر از همه روی بر گهای خشک افتاده بر زمین راه رفت و از صدای خش خش آنها لذت می برد و پاتریشیا گاهی به دنبال او می دوید و صدای فریاد شادیشان در میان درختان می پیچید. کلارا در حالی که بازوی جان را گرفته بود به حرکات آن دو می خندید. بعد از مدتی ژاک و جیمز با صدای مردانه شان شروع به خواندن ترانه ای شادمانه کردند؛ انگار آن روز همه تصمیم داشتند خوش باشند. لیزا در سکوت به صدای آنها گوش می داد. بعد از مدتی جان هم با ژاک و جیمز هم آواز شد و بعد از آن یکدفعه هم شروع به خواندن کردند وقتی کسی ترانه را سهوا خراب می کرد همه بر سرش می ریختند و دستش می انداختند.

ژاک خود را به لیزا رساند و همگام با او به حرکتش ادامه داد. مکانی زیبا در اعماق جنگل توجه آنان را به خود جلب کرد. قسمتی خالی از درخت که در آن ، هنوز چمنهای ### در زیر برگهای رنگی خودنمایی می کرد و چند کنده درخت که جای مناسبی برای نشستن بود. در حالی که صدای رودخانه از فاصله ای نزدیک به گوش می رسد همه خسته از پیاده روی روی چمن نشستند. کلارا گفت: چقدر خوب است که همه دور هم جمع هستیم. واقعا همه ما به این روز تعطیل احتیاج داشتیم...

جان گفت: این هم نظر پاتریشیا بود که این گردش به موقع را ترتیب داد. جیمز در حالی که پیشش را پر می کرد به شوخی گفت: پاتریشیا، با اینکه زن کودنی هستی ، گاهی نظرهای جالبی به مغزت خطور می کند.

پاتریشیا فریادش به هوا بلند شد و جواب داد: هی جیمز مواظب حرفل زدنت باش و گرنه حسابت را می رسم.

جیمز گفت: مثلا می خواهی چه کار کنی؟

پاتریشیا جواب داد: مهم ترینش این است که از ناهار خبری نخواهد بود.

جیمز با صدای بلند گفت: آن متأسفم پاتریشیا ، به نظر من تو علاوه بر اینکه زن بسیار باهوشی هستی ، دستپختت هم حرف ندارد.

همه با صدای بلند شروع به خندیدن کردند ، لیزا و ژاک تصادفی نگاهشان به هم گره خورد و هر دو به روی هم لبخند زدند. لیزا عاجزانه اندیشید که هیچ وقت نتوانسته است نفرتی عمیق نسبت به ژاک داشته باشد. آهی کشید و سرش را پایین انداخت. وقتی غذایشان را خوردند و خوب سر به سر هم گذاشتند ، جیمز کلاهش را روی صورتش گذاشت و زیر لب

گفت: حالا تنها چیزی که در این هوای خوب پاییزی می چسبد یک چرت کوتاه است .
لیزا نگاهی به آنها که یکی بعد از دیگری روی سبزه ها ولو می شدند انداخت ، ولی او اصلا دوست نداشت بخوابد .
می خواست از لحظه به لحظه آن روز استفاده کند. به ژاک نگریست که کمی دورتر از بقیه در حالی که دستهایش را به هم قلاب کرده بود به نور خورشید چشم دوخته بود که از لابه لای درختان به محوطه ای که آنها در آن نشسته بودند نفوذ

می کرد. لیزا به آرامی از جا بلند شد. به خود گفت حتما ژاک هم احساسی همانند من دارد و دوست ندارد بخوابد ، چقدر متفکرانه به آسمان خیره شده؛ یعنی در فکر کیست؟ خواست پیش او برود ولی ترسید. پیش خود گفت، ژاک از خودش برای من یک دیو ساخته است . به آرامی در حالی که برگ قرمز زیبایی را از روی زمین برمی داشت برای پیدا کردن

رودخانه که صدایش از همان نزدیکیها می آمد به راه افتاد. تکه کاغذی که در اتاق ژاک پیدا کرده بود لحظه ای از ذهنش دور نمی شد، انگار با خواندن آن بیش از پیش از ژاک دور شده بود. غرق در افکارش بود که خود را جلوی رودخانه یافت. رودخانه ای بزرگ و عمیق ، لیزا ترسی مهار نشدنی نسبت به آن داشت ، ظاهر آرام و راکدش وسوسه ای

دلچسب در دلش می انداخت، انگار او را به داخل خود دعوت می کرد. همانند کششی ناشناس برای جذب طعمه ، نیروی عظیم آن را در زیر آن پوسته خاموش بخوبی حس می

کرد. نیرویی که او را مقابل آن رود عظیم کوچک و ضعیف می نمایاند. لیزا کفشش را در آورد، بدش نمی آمد با رودخانه ای آن چنان مغرور و عظیم دست و پنجه اینرم کند. در

حالی که بدنش نفوذ کرد، صدای خش خش برگها او را به خود آورد. به طرف صدا برگشت. ژاک در حالی که دستهایش را داخل جیبهایش کرده بود به او نزدیک شد. وقتی دید لیزا متوجهش شده لبخندی زد و با کنایه گفت:

هوس آبتنی کرده ای؟

لیزا جواب داد: خواستم کمی پاهایم را خنک کنم.

ژاک گفت: ولی این رودخانه خطرناک است. می دانی تا حال چند بار جان انسانها را گرفت؟ لیزا هراسان پایش را عقب کشید، ژاک کنار او ایستاد و ادامه داد: ظاهر زیبایی دارد، آهن ربایی است که انسانها را به سوی خود می کشاند و با جاذبه ای که دارد طعمه اش را به اعماق خود می برد.

لیزا زیر لب گفت: چه وحشتناک! هیچ وقت درباره اش این طور فکر نکرده بودم.

ژاک انگار که حرفهای او را نشنیده باشد ادامه داد: این رود هم مانند خیلی از انسانها ظاهر فریبنده ای دارد و تنها وقتی به باطن آن پی می بری که دیگر خیلی دیر شده و راه گریزی نیست...

نیم نگاهی به لیزا که در عین تعجب به او می نگریست انداخت و ادامه داد: تو هم زیبایی لیزا، در من همان احساسی را به وجود می آوری که وقتی انسان برای اولین بار با این رود می نگرد در خود می یابد، و البته قویتر از آن.

لیزا مردد و سرگردان از حرفهای گنگ ژاک به او که در سکوت به رود می نگریست خیره ماند. این حرفها برایش آن قدر ناگهانی بود که حتی نمی دانست باید چه جوابی بدهد.

اندیشید: منظورش چیست؟ چرا این قدر رفتارش عوض شده؟

ژاک بعد از مدتی به او نگریست و با نگاهی ژرف گفت: درست نمی گویم؟

لیزا تا حدودی برخورد مسلط شده بود جواب داد: یعنی می خواهی بگویی که من هم مانند این رود ظاهر فریبنده ای دارم ولی دورو و فریبکار هستم؟ آیا تو واقعا درباره من این طور تصور می کنی؟

ژاک موهایش را عقب زد و آهسته گفت: من فقط از تو پرسیدم که آیا درست تصور می کنم یا نه؟

لیزا خشمگینانه گفت: اگر تنها یک پرسش است باید بگویم که پرسش بیجایی است ژاک ، نمی دانم چرا تو هیچ وقت قضاوت درستی درباره من نداری.

ژاک هم متقابلا با لحنی آکنده از عصبانیت گفت: خودت چه ، هیچ وقت برداشت درستی از من داشته ای؟ لیزا چند قدمی از او فاصله گرفت و در حالی که کفشهایش را به پا می کرد از سر لجاجت جواب داد: من تو را آن طور می بینم که خود را به من نمایانده ای. هیچ می دانی که رفتارت با من زننده است و هیچ وقت سعی نکرده ای در رفتارت با من تجدید نظر کنی؟

وقتی دید ژاک در سکوت او را برانداز می کند، خشمگینانه در کنار رود به راه افتاد اما ژاک با قدمهای بلند خود را به او رساند و جلویش را گرفت. چشمهای بی قرارش چهره لیزا را جستجو می کرد؛ انگار که دنبال روزنه امیدی می گشت ولی بعد از مدتی نسبتا طولانی او هم مانند لیزا سرش را پایین انداخت و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

تو رفتار خوب را در چه چیز می بینی؟ در اینکه به دنبالت راه بیفتم و حرفهای عاشقانه بزنم؟ نه لیزا من نمی توانم این گونه باشم. از وقتی مادرم مرد و از وقتی که تصمیم گرفتم روی پای خود بایستم و بدون پشتیبانی و محبت کسی او را مادر می نامیدند بزرگ شدم سعی کردم همیشه با مشکلات روبرو شوم و از همه آن سختیها پیروز بیرون بیایم و به دلیل

همین عقیده بود که امروز خود را شخص موفق می دانم ، کسی که توانسته تا حدوی به آنچه می خواسته برسد. ولی بابت آنچه به دست آوردم تاوان سنگینی پرداختم. تمام آن روزهای تنهایی و دوری به من یاد داده که سرد و خشن باشم و هیچگاه از روی عجله و شتاب راهی را انتخاب نکنم که آخر آن تباهی باشد و این ریسک نکردن من ناشی از ترسی

است که از همان اوایل کودکی همیشه همراه من بوده است ، ترس از شکست و ترس از سقوط. بنابراین می بینی که آن ژاک مغرور و از خود راضی هم قلبی دارد، اما برخلاف دیگران پیشه‌هایش را مهار کرده تا فرسنگها فاصله داشته باشم ...

لیزا سرسختانه گفت: پس خودت هم تصدیق می کنی که درباره ات درست تصور کرده ام و من برایت غیر قابل تحمل هستم.

ژاک فریاد زد: بس کن لیزا ، نمی دانم تو چرا همیشه سعی داری حرفهای مرا آن طور که خودت می خواهی تفسیر کنی. برای چه باید از تو متنفر باشم؟

لیزا در حالی که بغض راه گلویش را گرفته بود به زحمت جواب داد: مگر خودت نگفتی که من آدم دور و

فریبکاری هستم؛ کسی که سعی دارد تو را تباه کند؟ تو از اول هم با رفتارت به من نشان دادی که از من خوشت نمی آید و من نمی دانم برای چه . بارها این سؤال را از خود کرده ام . شاید دلیلش این است که من دختر ماری هستم ، دختر کسی که جیمز عاشقش بود. تو از مادرم متنفر بوده ای همان طور که حالا از من متنفری.

کلمات آخرش را در میان هق هق گریه اش گم شد. ژاک به آرامی جلو رفت انگار روی ابرها راه می رفت و آن گاه وقتی روبروی لیزا قرار گرفت، لیزا که برای اولین بار آن قدر نزدیک به چشمهای پر از خشم ژاک می نگریست ، ترس را بر خود چیره یافت. ژاک دستهای لیزا را گرفت و از سر خشم فشرده. لیزا هراسان به او خیره ماند. ژاک که شعله های خشم از نگاهش زبانه می کشید و لیزا را می سوزاند گفت: تو خیلی خودخواهی ولی من غرورت را خرد می کنم. آخر چطور باید به تو ثابت کنم که من هیچ وقت از تو و مادرت دلگیری و نفرتی نداشته ام؟ چطور باید به تو بفهمانم که اشتباه می کنی و چطور باید در آن مغز کوچک فرو کنم که قلب من بازیچه نیست که تو آن را این قدر خودسرانه به بازی گرفته ای؟

لیزا با تمام شهامتی که در خود سراغ داشت گفت: دستم را ول کن ژاک ، دردم می آید. ژاک جواب داد: رهایت نخواهم کرد مگر در مغز کودنت فرو برود که داری با من چه می کنی...

لیزا خود را از دستهای ژاک خلاص کرد و گفت: کاش می توانستم حرفهایت را باور کنم، کاش کمی با من روراست بودی.

فریاد زنان ادامه داد: چرا حقیقت را نمی گویی ژاک؟ چرا نمی گویی که این همه بی قراریت برای برگشتن به لندن علاوه بر آنچه تو آن را بالاترین هدف زندگی یعنی رسیدن به مدارج عالی می دانی دلیل دیگری هم دارد؟ چرا نمی گویی که این خشونت تو فقط در مقابل من است؟ پس چرا سکوت کرده ای ، چرا حرف نمی زنی؟ ژاک با لحنی آمیخته به تعجب گفت: دلیل دیگرش چیست که خودم نمی دانم؟ لیزا گفت: دلیلش این است که تو عاشق دختری در لندن شده ای.

ژاک با کنایه گفت: یعنی تو این قدر ابلهی که خیال می کنی من عاشق دختری شده ام که در لندن زندگی می کند؟ خوب می توانی این دختر کذایی را به من هم معرفی کنی تا بشناسم؟

لیزا خشمگینانه گفت: چقدر خوب نقش بازی می کنی، اما ژاک تو نمی توانی مرا فریب دهی چون من همه چیز را میدانم.

ژاک بی صبرانه گفت: خوب تو که همه چیز را می دانی این دختر را به من هم معرفی کن . لیزا گفت: جیمز چند روز پیش برایم گفت هنگامی که برای مدتی لندن پیش تو بوده است دختری به نام لیندا خیلی دوروبر تو می پلکیده.

ژاک شگفت زده گفت: لیندا؟ آه خدای بزرگ ، نگاه کن این دختر به چه کسی حسودی می کند!

ناگهان با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. لیزا در حالی که از خشم می لرزید گفت:

کجای حرفم خنده دار است ژاک؟

ژاک خنده اش را قطع کرد و گفت: عزیز من ، لیندا همسر و فرزند دارد. او تنها برای مدت یک سال با من همکلاس بود، بیچاره درسش ضعیف بود و من سعی می کردم به دلیل رفاقتی که با همسرش داشتم به او در درسها کمک کنم.

بعد دوباره با صدای بلند شروع به خندیدن کرد، لیزا از خنده او بدش آمد و احساس کرد خودش را مضحکه ژاک کرده است، مخصوصا اینکه ژاک فهمیده بود لیزا به شخصی به نام لیندا که لیزا خیال می کرد محبوب ژاک است حسادت می کند. طاقت نیاورد و گفت: پس آن قطعه کاغذی را که در اتاقت دیدم چه می گویی ، آیا آن نوشته را هم انکار می کنی؟

ژاک خنده اش را قطع کرد و با لحنی خشن گفت: تو جاسوس ابلهی هستی لیزا، آیا تو همیشه در زندگی خصوصی دیگران دخالت می کنی؟

لیزا روی زمین نشست و دستهایش را روی دامنش رها کرد و به آرامی گفت: هیچوقت نخواسته ام که در زندگی خصوصی تو دخالت کنم، نوشته را اتفاقی پیدا کردم و آن موقعی بود که می خواستم عکس مادرت را ببینم.

ژاک ناباورانه روبروی او روی دو زانو نشست و گفت: برای چه می خواستی عکس مادرم را ببینی؟

لیزا آهی کشید و گفت: فقط برای یک احساس ناشناخته و گذرا می خواستم با دقت بیشتری چهره مارتا را در آن قاب عکس کهنه ببینم، درست مانند یک نیاز ناگهانی بود که ناخودآگاه به سراغم آمد.

ژاک در سکوت به او می نگریست ، لیزا از سر درماندگی و خستگی به او نگریست و گفت: حرفم را باور می کنی؟ ژاک سرش را تکان داد و گفت: البته لیزا ، حرفت را باور می کنم.

همان موقع بود که آن تکه کاغذ را دیدی و از آن این طور برداشت کردی که من عاشق شده ام؟

لیزا سرش را تکان داد و با نگاهی آمیخته به کنجکاوی و خشم به ژاک چشم دوخت تا حرفهایش را ادامه دهد. ژاکلبخندی زد و به آرامی زیر لب زمزمه کرد: گمان کنم در آن کاغذ این جمله نوشته شده بود که شکست در عشق، همان زخمی که هیچ گاه التیام نمی یابد. و مکثی کرد و ادامه داد: متأسفانه تو باز هم اشتباه کردی لیزا، من عاشق نشده ام.

لیزا پرسید: پس برای چه آن را نوشتی؟

ژاک جواب داد: شاید بتوان آن را نوعی توجه خواند، توجه به اینکه هیچ وقت نباید عاشق شوم، چون این راهی است بسیار متزلزل و نامطمئن، که شکست خوردن در آن دیگر هیچ راه جبرانی نمی گذارد؛ حتی اگر سالها از آن بگذرد مانند زخم کهنه ای با انسان می ماند. لیزا به آرامی گفت: یعنی عشق این قدر خطرناک است، مانند یک بیماری ناعلاج است؟ به راستی تو این طور تصور می کنی ژاک؟

ژاک سرش را تکان داد. لیزا آهی کشید و ادامه داد: ولی من به این بیماری مبتلا شده ام، هنگامی که با پیتر آشنا شدم. واقعا دوستش داشتم و وقتی در عشقم شکست خوردم، سنگین ترین ضربه ها را متحمل شدم ولی علاج یافتم.

تو می گویی که نباید عاشق شد ولی ژاک، این چیزی نیست که به اختیار خود انسان باشد. عشق بی مقدمه به سراغت می آید، آن هم در لحظه ای که شاید هیچ انتظارش را نداشته باشی و وقتی به خود می آیی که کار از کار گذشته است، بنابراین تنها می توانی امیدوار باشی که عشقت بی شکست باشد. شاید بتوان گفت عاشق شدن یک ریسک بزرگ است.

ژاک کنجکاوانه پرسید: تو حاضری بار دیگر این ریسک را انجام دهی؟
لیزا بی اراده جواب داد: یک بار شکست خورده ام ولی هنوز امیدوارم، با اینکه نمی دانم آخر آن به کجا می رسد.

ژاک دستهای لیزا را در دست گرفت و مهربانانه گفت: تو دختر شجاعی هستی لیزا، به تو حسادت می کنم.

لیزا لبخندی زد و گفت: من همیشه سعی کرده ام با مشکلات زندگیم بدون هیچ هراسی روبرو شوم چون مادرم از کودکی به من آموخت که با سختیهای زندگی کنار بیایم و هیچ گاه به این فکر نیفتم که شاید در کارم شکست بخورم. عشق چیزی است که بالاخره روزی به سراغ هر کسی خواهد آمد، حتی تو ژاک، باید پیش از هر چیز با خودت کنار بیایی و این قدر ناامیدانه و بدبینانه با مسائل روبرو نشوی.

ژاک سرش را تکان داد و به آرامی گفت: الان هم مشغول همین کار هستم لیزا.

لیزا در حالی که به کمک ژاک از جای بر می خاست گفت: من یک عذرخواهی به تو بدهکارم.

ژاک مهربانانه گفت: برای چه؟

لیزا جواب داد: برای اینکه درباره تو قضاوت نادرستی داشته ام.

ژاک آهی کشید و گفت: من هم باید از تو عذرخواهی کنم لیزا، رفتار آن شب من با تو اصلا درست نبود.

لیزا سرش را تکان داد و گفت: بهتر است همه چیز را فراموش کنیم. بیا برویم، حتما تا به حال بقیه نگران ما شده اند.

وقتی در سکوت همگام با هم راه می رفتند لیزا احساس راحتی می کرد، مانند این بود که بار بزرگی را از دوشش برداشته بودند. زیر چشمی به ژاک نگریست، او نیز آرام به نظر می رسید. نیمرخش با آن موهای بلند سیاه مانند

مردی با صلابت و مطمئن به خود نشان می داد. لیزا لبخندی بر لبانش نقش بست. در آن لحظه به این نتیجه رسید که هیچ گاه علی رغم آنچه می خواست به خود بقبولاند از ژاک متنفر نبوده و خوشحال بود که ژاک از او بدش نمی آید، وقتی پیش بقیه رسیدند مدت‌ها بود که از خواب بعد از ظهر بیدار شده و آماده رفتن بودند. پاتریشیا وقتی آن دو را دید که خندان به طرف آنها می روند لبخندی بر لبانش نقش بست و به شوخی گفت: اگر کمی دیرتر پیدایتان می شد به این فکر می افتادم که با هم فرار کرده اید.

جان خمیازه کشان با نگاهی متعجب به آنها نگریست. جیمز در حالی که آرام می خندید به پشت ژاک زد. کلارا لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: حالا هم دیر نشده، چشمهایمان را می بندیم تا شما فرار کنید.

ژاک در حالی که دست لیزا را می گرفت گفت: احتیاجی نیست که چشمهایتان را ببندید. ما قهرمانانه در مقابل نگاه همه شما فرار می کنیم! دست لیزا را کشید و او را مجبور به دویدن کرد. لیزا جیغ کوتاهی کشید و همراه ژاک شروع به دویدن کرد. صدای قهقهه جان و جیمز به هوا بلند شد. پاتریشیا فریاد زد: ولی من پلیس را خبر می کنم چون شما بارهایتان را جا گذاشتید و فرار کردید.

جان غرولند کنان گفت: وای خدای بزرگ، حتما ما باید جور فرار آنها را بکشیم... رو به کلارا کرد و گفت: بد نیست که ما هم فرار کنیم.

جیمز لوله پشته بزرگ را به طرف جان انداخت و گفت: بس کن پسر، چقدر غرولند می کنی! ژاک که از دستم در رفت ولی تو نباید فکر فرار به سرت بزندی.

کلارا، در حالی که می خندید به پاتریشیا در بستن وسایل کمک کرد. مدتی بعد ژاک و لیزا نفس نفس زنان به جلوی قلعه ### رسیدند.

ژاک لبخندی زد و گفت: مثل اینکه راه را اشتباه آمده ایم، این طور تصور نمی کنی؟ لیزا خندان جواب داد: نه اتفاقاً راه را درست آمده ایم، چه جایی بهتر از قلعه ### برای پناه گرفتن؟

وقتی از پله ها بالا می رفت، ژاک دست به کمر کنار در ایستاده بود و در حالی که لبخند می زد به لیزا می نگریست.

دعوی پدر و پسر بالا گرفته بود و لیزا نگران به آن دو می نگریست. جان در کمال ترشرویی گفت: پدر نمی توانم متقاعدش کنم، کلارا یک زندگی مستقل می خواهد.

جیمز گفت: مگر اینجا نمی تواند مستقل باشد، این خانه آن قدر بزرگ هست که برای زندگی همه ما کافی باشد. من خودم کلارا را راضی می کنم.

لیزا میان حرف آنها پرید و گفت: نه جیمز، این کار عاقلانه نیست. بهتر است کلارا را تحت فشار نگذاری که حتما در آغاز زندگی به اینجا بیاید. در ضمن خانه اجاره ای سیمسون هم جای مناسبی است. حالا که دوست دارند مستقل زندگی کنند، تصمیم گیری را به اختیار خودشان بگذار.

جیمز ناآرام ایستاده بود و به حرفهای لیزا گوش می داد. هنوز نمی توانست بپذیرد که جان و کلارا از او دور می شوند. غرولند کنن گفت: حتما آن سیمسون لعنتی برای اینکه خانه اش را اجاره بدهد این پیشنهاد را به شما کرده؟ جان مصمم جواب داد: اشتباه می کنی پدر، چون

خود ما این پیشنهاد را به او دادیم که خانه اش را اجاره کنیم، خانه خوبی است در ضمن فاصله اش هم تا اینجا دور نیست و می توانیم خیلی راحت به اینجا بیاییم.

جیمز نشان می داد دیگر حرفی برای گفتن ندارد آهی کشید و گفت: بسیار خوب هر طور میلتان است رفتار کنید، من که از رفتار شما سر در نمی آورم.

وقتی از خانه خارج شد، لیزا چشمکی به جان زد. جان نفس راحتی کشید و روی صندلی نشست و گفت: خود من هم خیلی دوست داشتم که در اینجا بمانیم ولی کلارا می گوید دوست دارد که در خانه مجزا زندگی کند.

لیزا گفت: باید به عقیده اش احترام بگذاری جان، او کاملا حق دارد که یک زندگی مستقل بخواهد.

جان سرش را تکان داد و گفت: خانه سیمسون هم جای مناسبی است ولی با این حال پدر از سر اکراه رضایت داد.

لیزا لبخندی غمگینانه زد و گفت: چون برایش سخت است که از تو دور باشد. عمری به غرولند کردنهای تو عادت کرده، ولی جان اگر تو بروی این خانه خیلی ساکت و سرد می شود.

جان خندید و گفت: طوری حرف می زنی انگار که می خواهم به شهر دیگری بروم. حالا باید بروم. بهتر است همراه جیمز باشم. این روزها دیگر طاقت کارهای خیلی سخت را ندارد.

وقتی جان خارج شد پگ برای نظافت وارد شد. لیزا در حالی که لبخند می زد از کنار او رد شد. پگ تعجب زده به او نگاه کرد زیرا دلیل لبخند مرموز لیزا را درک نکرد و بعد شانه هایش را بالا انداخت و به کارش ادامه داد. ژاک مشغول مطالعه بود. لیزا به آرامی از کنار

اتاقش گذشت؛ هیچ نمی دانست چرا کتاب خواندن و مطالعه این قدر برای ژاک پرجاذبه است، در حالی که خودش نمی توانست بیش از چند ساعت مطالعه کند. وقتی داخل اتاقش شد خمیازه کشان روی تخت نشست. احساس می کرد روز کسل کننده ای را پیش رو دارد. کتاب ژاک روی کتابخانه توجهِش را جلب کرد. مدتی طولانی بود که آن را مطالعه نکرده بود. به یاد حرف ژاک افتاد که به او گفته بود: به دنیای من وارد شو. لیزا کتاب را ورق زد و زیر لب گفت: دنیای کتاب، چیزی که هیچ وقت نتوانسته ام با آن کنار بیایم.

غرق در مطالعه بود که صدای پگ به گوش رسید که می گفت: لیزا بیا پایین، کلارا برای دیدنت آمده است.

لیزا کتاب را بست و از همانجا فریاد زد: سلام کلارا، اتفاقی افتاده؟ کلارا هم فریاد زد: اتفاقی مهمتر از این که می خواهم خانه مان را ببینی؟ لیزا لبخند زد و گفت: منتظرم بمان، الان آماده می شوم.

به داخل اتاق دوید؛ وقتی شلوار جین تنگش را به زحمت بالا کشید و پیراهنش را داخل آن می چپاند، با چشم دنبال کلاهش می گشت و وقتی لبه آن را پشت تخت دید، کلاه را برداشت و در اتاق را باز کرد و در کمال تعجب ژاک را دید که دست به سینه جلوی اتاقش به نرده ها تکیه داده بود و به او می نگریست.

لیزا تعجب زده گفت: اتفاقی افتاده؟

ژاک سرش را تکان داد. لیزا دوباره گفت: خیال می کردم مشغول مطالعه هستی.

ژاک گفت: بله قبل از داد و فریادهای شما مشغول همین کار بودم.

لیزا گفت: متأسفم ژاک ، اصلا حواسم نبود.

ژاک آهی کشید و گفت: تو متوجه خیلی چیزها نیستی.

لیزا ابروهایش را در هم کشید و در حالی که نشان می داد از حرف ژاک بدش آمده است به او نگریست.

ژاک قهقهه ای زد و گفت: خیلی خوب حالا اخمهایت را باز کن، این طور که به من نگاه می کنی خیال می کنم با یک دختر بچه لجباز طرف هستم.

لیزا گفت: تو همیشه مرا سرزنش می کنی ژاک و انگار از این کارت لذت میبری. هنگامی که می خواست به حالت قهر از کنار او رد شود کلاهش بر زمین افتاد. ژاک پیشدستی کرد و کلاه را از زمین برداشت و آن را به طرف لیزا گرفت. برای یک لحظه نگاهشان در هم گره خورد. لیزا احساس کرد نفسش به شماره افتاده است؛ هیچ وقت در چنین لحظاتی نمی توانست بر خود مسلط بماند. سرش را پایین انداخت اما ژاک شانه هایش را گرفت و به آرامی گفت: شاید بهتر باشد غیر از تو خودم را هم سرزنش کنم.

لیزا دستپاچه جواب داد: متأسفم ژاک من نباید این قدر زود عصبانی شوم.

ژاک گفت: ولی این فقط شوخی بود، و تو هنوز شوخی و جدی را از هم تشخیص نمی دهی...

لیزا گفت: باز هم سرزنش می کنی؟

ژاک شانه هایش را رها کرد و انگار که ترسیده باشد چند قدمی از او فاصله گرفت و گفت:

خدای بزرگ، نمی دانم چرا هیچ وقت متوجه نیستم که با چه لحنی با تو صحبت کنم.

لیزا خنده ای کرد و گفت: مهم نیست ، من به خرده گیریهای تو عادت کرده ام.

هنوز تاب تحمل نگاههای سنگین ژاک را نداشت و از اینکه دستپاچه شده بود از خودش عصبانی بود. صدای کلارا آنان را به خود آورد که از پایین پله ها فریاد می زد: هی لیزا چقدر طولش می دهی....

وقتی از کنار ژاک گذشت برای لحظه ای به عقب نگریست. ژاک همان جا ایستاده بود و در سکوت به او می نگریست. لیزا کلاه را روی سرش گذاشت و از پله ها پایین رفت. هنوز قلبش به تندی می تپید. کلارا وقتی او را دید نیشگونی از او گرفت و گفت: هیچ می دانی چقدر معطم کردی؟ لیزا بی حواس گفت: متأسف کلارا!!

وقتی همراه هم از خانه خارج شدند، کلارا مسلسل وار حرف می زد ولی لیزا به حرفهای او گوش نمی داد؛ نگاه ژاک مدام در ذهنش تداعی می شد. پیش خود اعتراف کرد که هنوز به خوبی او را نمی شناسد، مردی با روحیه ای ناشناخته. شاید به همین دلیل بود که مجذوبش شده بود. وقتی جلوی کلبه رسیدند کلارا ساکت شد و لیزا با نگاهی تحسین آمیز به آن خانه کوچک و زیبا که پیچکهای وحشی تمام دیوارهایش را پوشانده بودند و پنجره های چوبی آن تازه رنگ شده بود نگرست.

لیزا زیر لب گفت: خانه خیلی خوبی است.

کلار مغرورانه به خانه رویاهایش خیره شد. لیزا به خود گفت: اگر ژاک هم آنجا بود حتما از خانه خوشش می آمد .

آهی کشید و همراه کلارا وارد خانه شد. پنجره ها را باز کرد تا هوای مانده اتاق خارج شود. کلارا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: خوب ، نظرت چیست؟

لیزا جواب داد : خیلی خوب است ولی به یک نظافت حسابی احتیاج دارد، انگار که قرنها کسی اینجا زندگی نکرده است.

رو به کلارا کرد و ادامه داد: بالاخره شما دو تا کی می خواهید ازدواج کنید؟ کلارا من من کنان گفت: وقتی جیمز قبول کند که ما اینجا زندگی کنیم.

لیزا لبخندی زد و گفت: پس باید به تو یک مژده بدهم ، چون امروز جیمز موافقت خود را اعلام کرد که شما زندگی مستقلی داشته باشید.

کلارا شادمانه گفت: راست می گویی لیزا؟

سرش را تکان داد و گفت: بله ولی با این حال کمی ناراحت است، اما بالاخره عادت می کند. کلارا زیر لب گفت:

امیدوارم که از من نرنجیده باشد .

لیزا او را در آغوش گرفت و گفت: نه کلارا ، خود را سرزنش نکن ، حق توست که بخواهی زندگی مستقلی داشته باشی. جیمز هم اگر بداند که شما این طوری خوشبخت هستید خوشحال خواهد شد.

کلارا گفت: من هیچ وقت دوست ندارم جیمز را از خودم برنجانم.

لیزا گفت: امیدوارم در کنار هم خوشبخت شوید و جان قدر همسر شایسته ای مثل تو را خوب بدانند.

کلارا پیشانی او را بوسید و گفت: ما خوشبخت خواهیم بود و این خوشبختی را مدیون تو هستیم .

لیزا لبخندی زد و گفت: خوشحالم که توانستم برای شما دو تا کاری انجام دهم... بی اختیار به یاد اولین برخوردشان افتاد.

کلارا بدون آنکه سخن دیگری بگوید از او دور شد. لیزا آهی کشید و روبروی پنجره ایستاد. سقف خانه شان از پشت درختان انبوه و بلند خودنمایی می کرد. احساس می کرد قلعه ### در تار و پود بدنش ریشه دوانده است. به یاد نگاه ژاک افتاد و آرام زمزمه کرد: ژاک کاش می دانستی که با من چه می کنی...

احساس کرد ژاک پشت پنجره اتاقش ایستاده و نگاهش درختان را می شکافد و به او می رسد. با دست به سر خود کوفت و گفت: ای دختر دیوانه، بهتر نیست کمی عاقل شوی و دست از این خیالبافیها برداری؟

صدای کلارا از بیرون به گوش رسید. لیزا پنجره را بست و از اتاق گرد و غبار گرفته خارج شد و گفت: بهتر است فردا به اینجا برگردیم. این خانه به یک نظافت حسابی احتیاج دارد.

کلارا سرش را به نشانه تصدیق حرفهای او تکان داد و گفت: بله، حالا که جیمز موافقت خود را اعلام کرده، بهتر است زودتر دست به کار شویم.

سوز سرد پاییزی در لابلای شاخه های درختان نفوذ می کرد و برگهای زرد شده را بر زمین می ریخت. لیزا روی برگهای خشک راه می رفت و از صدای خش خش آنها لذت می برد. جان و کلارا و پاتریشیا پشت سر او در حرکت بودند و صدای قهقهه جیمز و بیل که سر به سر هم می گذاشتند از دورتر به گوش می رسید. همه اهالی قلعه ### از ازدواج جان و کلارا حرف می زدند و آن روز جیمز آنها را مجبور کرده بود که برای کمک کردن به جان و کلارا به کلبه کوچک بروند و البته ژاک مثل همیشه از رفتن سرباز زده بود. وقتی به کلبه رسیدند و همه داخل شدند، جیمز بیرون از خانه کوچک ایستاد و به آن نگریست. لیزا غم را در نگاهش خواند. او هنوز باور نکرده بود که جان از او جدا می شود. لیزا از خانه خارج شد و کنار جیمز

رفت و به آرامی دست او را میان دستهایش گرفت. جیمز به طرف لیزا چرخید و در سکوت به او نگریست. لیزا دلسوزانه گفت: زیاد فکرش را نکن ، آن قدرها هم که خیال می کنی غیر قابل تحمل نیست ، به خصوص اینکه آنها زیاد از ما دور نیستند.

جیمز گفت: از وقتی که ماری و مارتا را از دست داده ام دیگر نمی توانم ببینم که عزیزانم از من دور می شوند حتی اگر آن فاصله اندک باشد. لیزا ، جان از خانه ما می رود ولی تو باید قول بدهی که همیشه در کنارم بمانی...

لیزا مصمم گفت: البته که تو را ترک نمی کنم. مگر غیر از تو کسی را هم دارم؟ جیمز مهربانانه او را نوازش کرد و گفت: می روم تا به داخل این آلونک نگاهی بیندازم. وقتی جیمز به بقیه پیوست، لیزا مدتی آنجا ایستاد و از پشت پنجره به جیمز نگریست. دلش برای او می سوخت .

اندیشید کاش مادرش زنده بود آن وقت دیگر جیمز احساس تنهایی نمی کرد. وقتی همه را سرگرم دید به آرامی از آنجا دور شد. احساس می کرد در آنجا کسی به کمک او احتیاجی ندارد. بنابراین می خواست کمی تنها باشد. وقتی از کلبه دور می

شد بچه ها را دید که با هم مشغول بازی بودند و مردها در حالی که سیگار می کشیدند به طرف زمینهایشان می رفتند. موقع برداشت محصول رسیده بود و برای بیشتر اهالی قلعه ### فصل پرکاری بود. صدای گاوها که مشغول چرا بودند از فاصله ای نزدیک به گوش می رسید که کم کم محو شد؛ لیزا وقتی به خود آمد که جز صدای پرندگان و خش خش

برگهای خشک درختان که اطرافش را احاطه کرده بودند دیگر صدایی شنیده نمی شد، روی تخته سنگی نشست .

احساس سرما می کرد. به اطراف نگریست ، منظره آنجا برایش آشنا بود. او بدون آنکه بفهمد مسافت زیادی را طی کرده بود. در عین خستگی چشمهایش را روی هم گذاشت. مادرش که روبروی او ایستاده بود و به او می نگریست ، چقدر زیبا

شده بود. لیزا با تمام توان فریاد زد: مادر چقدر دلم برایت تنگ شده بود! ماری خندید و به او نزدیک شد و لیزا گرمای وجود مادرش را احساس کرد. ماری گفت: بلند شو دختر اینجا سردت می شود.

لیزا جواب داد: نه مادر می خواهم همینجا کنار تو بمانم.

ماری اخمهایش را در هم کشید و گفت: از چه موقع تو این قدر نافرمان شده ای که به حرفهای من گوش نمی دهی؟ لیزا حسرت زده گفت: مادر اگر از پیش تو بروم دوباره تنها می شوم.

ماری گفت: ولی تو تنها نیستی لیزا ، بلند شو و پیش بقیه برگرد. آنها نگرانت می شوند. لیزا شانه هایش را بالا انداخت و از سر بی اعتنایی گفت: ## در فکر من نیست. همه در فکر کار خودشان هستند.

ماری بلند شد و سرش را بالا گرفت ، مانند این بود که نزدیک شدن کسی را می نگریست. زیر لب گفت: حالا نگاه کن چقدر او را نگران کرده ای. تو دختر لجباز و یکدنده ای هستی لیزا. برو دخترم، او دارد صدایت می کند. این قدر آشفته و دلواپس نباش. باید صبور باشی. همه کارها درست خواهد شد. بلند شو و پیشش برو و این قدر من و مارتا را آزار

نده .

لیزا تعجب زده گفت: چه می گویی مادر ، مگر مارتا را می بینی؟
 ماری لبخندی زد و گفت: البته دختر کم ، او هم تو را دوست دارد همان قدر که من دوستت دارم ، مثل من روحش همیشه با شماست و از ان بالا به شما می نگرد.
 لیزا به سرعت پرسید: مادر مطمئنی که مارتا هم مرا دوست دارد ، همان طور که ژاک و جان و جیمز را دوست دارد؟ ماری بی قرار برای رفتن گفت: بله البته لیزا ، حالا برو ، خیلی مواظب خودت باش دخترم. خداحافظ

لبهائیش را از هم گشود تا حرفی بزند ولی مادرش رفته بود. اما لبخندی بر لبانش نقش بست زیرا از اینکه

مادرش گفته بود مارتا او را دوست دارد خوشحال بود. چشمهائیش را آرام گشود، مانند این بود که تمام آنها را در خواب دیده بود. از مادرش اثری نبود و تنها علفهای بلند و درختان سربه فلک کشیده بودند که در محاصره اش داشتند. احساس کرد

که کسی او را صدا می زند. دقیق تر شد. صدای ژاک را شناخت که فریاد می زد: لیزا تو کجایی؟ جواب بده .

لیزا بلند شد و با تمام توان فریاد زد: اینجا هستم ژاک پشت این علفهای بلند...
 صدای ژاک قطع شد و لیزا هراسان از میان بوته ها به طرف صدا رفت. زیر لب دعا می کرد که ژاک پیدایش کند .

بعد از مدتی از پشت علفها هیکل ژاک نمایان شد. ژاک با دیدن لیزا با لحنی آمیخته به عصبانیت فریاد زد: هیچ معلوم است تو اینجا چه می کنی؟ واقعا که دختر سر به هوایی هستی لیزا! نزدیک به سه ساعت است که دنبالت می گردم. در این

فکر بودم که اگر پیدایت نکنم به جیمز و بقیه چه جوابی بدهم .
لیزا در سکوت به او می نگریست . ژاک آشفته به او نزدیک شد و در حالی که دستهایش را در دست می گرفت گفت: چقدر دستهایت سرد است ، زنگت هم که پریده ، می ترسم تو آخر خودت را با این کارها به کشتن بدهی.

لیزا روی تخته سنگ نشاند. لیزا زیر لب گفت: از کجا فهمیدی اینجا هستم؟
ژاک جواب داد: بعد از اینکه همگی از خانه بیرون رفتند حوصله ام سر رفت. به خانه جان رفتم تا به شما پیوندم .

همه سرگرم کار بودند ، از آنها پرسیدم که تو کجا هستی. جیمز گفت به این طرف آمده ای و از من خواست تو را به خانه برگردانم. اصلا تصور نمی کردم تا این حد از خانه دور شده باشی و موقعی که دیگر از پیدا کردنت نا امید شدم ،

صدایت مرا به این سور کشاند .

لیزا گفت: اصلا نفهمیدم که چگونه به اینجا رسیدم و تنها موقعی به خود آمدم که دیدم راه برگشتن را نمی دانم.

ژاک مهربانانه گفت: این دیوانه بازیهایت آخر کار دستت می دهد.

لیزا لبخندی زد و گفت: تا وقتی تو باشی هیچ اتفاقی برایم نمی افتد.

ژاک خندید و گفت: زیاد هم مطمئن نباش دختر جان.

لیزا به ژاک نگریست. خنده اش به او آرامش دوباره بخشید. زیر لب گفت: خیلی سردم است ژاک ، سرم از درد مانند کوهی شده.

ژاک او را بلند کرد و در حالی که او را در آغوشش پناه می داد گفت: کمی مقاوم باش. در خانه می توانی یک سوپ داغ بخوری و با آرامش استراحت کنی. حالا همگام با من راه بیا. حدس می زنی دیگران خیلی نگران شده باشند. بیا دختر خوب ، اگر عجله کنی زودتر به خانه می رسیم.

لیزا می خواست فریاد بزند: نه ژاک نرویم، همینج بمانیم، نمی خواهم این لحظات زیبا و قشنگ را از دست بدهم ، نمی خواهم این لحظه را که تو مهربانانه به من لبخند می زنی و آشکارا نشانم می دهی که برایت مهم هستم و این چنین تکیه گاهم شده ای و شانه هایت را حفاظی در برابر این سوز و سرما کرده ای ، از دست بدهم. نه ژاک خواهش می کنم

بمانیم... ولی صدایش در گلو خفه شده بود و نمی توانست حرفی بزند و تنها اشک بود که از چشمهایش سرازیر شد .

با تمام خستگی و ضعف چشمهایش را روی هم گذاشت و به شانه ژاک تکیه داد. در میان خواب و بیداری احساس می کرد که ژاک برایش حرف می زند و در گوشش زمزمه ای نا مفهوم می کند و اگرچه آن را درک نمی کرد، کلام ژاک در

اعماق قلبش نفوذ میکرد و به او آرامش می داد. بعد از آن زمزمه های نامفهوم جیمز و دیگران بود که بگوشش رسید ، نفهمید که چگونه او را به خانه بردند و وقتی مایع تلخ مزه

ای را در گلویش ریختند دیگر چیزی نفهمید و به خوابی عمیق رفت. در خواب به مدتها قبل بازگشت ، به روزهایی که با مادرش در آن خانه کوچک و سفید رنگ در شهر زندگی

می کرد. روزهای دانشکده و گردشهای روزانه با پیتر. هنگامی که چشم گشود خورشید اولین پرتوهایش را روی زمین پخش می کرد و پرندگان آواز صبحگاهیشان را سر داد بودند. می خواست از جایش بلند شود ولی نمی توانست. در تمام بدنش احساس ضعف می کرد. در عین خستگی تلاش بری برخاستن را رها کرد. سرش را چرخاند و نگاهی به

اطراف انداخت. به نظرش رسید که مدت زمانی طولانی در اتاقش به خواب رفته بوده است، دوباره چشمهایش را روی هم گذاشت و به یاد خوابهایش افتاد؛ رویدادهایی که در مدت زمان کوتاهی به خاطرات فراموش نشدنی پیوسته بود. صدای در غرغر در که آرام باز می شد باعث شد از افکارش بیرون بیاید. چشمهایش را باز کرد و ژاک را دید که وارد

شد. وقتی لیزا را بیدار دید لبخندی زد و کنار او روی تخت نشست و در حالی که کمکش می کرد که روی تخت بنشیند گفت: حالت خوب است لیزا؟ _____

لیزا سرش را تکان داد و آهسته گفت: بله ، بهترم.

ژاک آرام شانه هایش را گرفت و بالش پشتش را صاف کرد و او را به آن تکیه داد. لیزا گفت: ژاک خیلی وقت است که خوابیده ام؟

ژاک جواب داد: تقریبا بیست و چهار ساعت می شود.

لیزا آهی کشید و گفت: مدت زیادی است ، نه؟

ژاک لبخندی زد و گفت: نه آن قدر که نگرانیت بکند ، مانند زیبای خفته ای بودی که منتظر شاهزاده رویاهایش است.

لیزا به شوخی گفت: یعنی می گویی زود به هوش آمده ام؟

ژاک گفت: البته کمی زودتر از آنکه من افتخر بیدار کردنت را پیدا کنم.

خندید و با لحنی آمیخته به شیطنت گفت: خوشحالم که زودتر بیدار شدم و گرنه تو با وضع فجیعی بیدارم میکردی.

و به سر می که در دست ژاک بود اشاره کرد. ژاک سرم را کنار گذاشت و دستهای لیزا را گرفت و گفت: اگر منتظرم می ماندی واقعا مانند شاهزاده ای دلباخته بیدارت می کردم ، تا واقعیت را آنچنان که هست می دیدی.

لیزا اگرچه خنده اش گرفت ، آشفته و سرگردان به چهره ژاک که در تاریکی قرار گرفته بود خیره ماند. ژاک خنده آرامی کرد و نگاهش را به طرف پنجره چرخاند. لیزا گفت: ژاک می توان سؤالی از تو بکنم؟

ژاک کنجکاوانه دوباره نگاهش را متوجه لیزا کرد. لیزا در حالی که سعی می کرد بر خود مسلط باشد گفت: تا حالا چند دفعه ای می شود که این طوری حالم بد می شود و مدت زمانی بیهوش می شوم. تصور می کنی دلیل خاصی

دارد؟

ژاک مدتی سکوت کرد و بعد جواب داد: درباره اش خیلی فکر کرده ام و با تجربه ای که دارم به این نتیجه رسیده ام که بیماری تو تنها ممکن است به دلیل فشار روحی زیاد وضعف بدنی ات باشد.

لیزا به ژاک خیره ماند. ژاک ادامه داد: خوب حالا تو سؤال من را جواب بده. آیا موضوع خاصی است که تو را بیش از حد ناراحت می کند؟

لیزا آهی کشید و در حالی که پتو را در دست می فشرد جواب داد: نه برای چه چنین تصویری داری؟

ژاک بی صبرانه گفت: خیلی واضح است لیزا، حتما چیزی هست که رنجت میدهد، آن هم تاحدی که به این روزت می اندازد. خیال نکن نسبت به تو بی اعتنا هستم. مدت زیادی است که رفتارت را زیر نظر دارم اما نفهمیده ام که تو واقعا از چه چیزی ناراحتی. من خیلی نگرانم، هم من و هم دیگران. دیروز جیمز مرا به باد سؤال گرفته بود که دلیل بیماری تو را به او بگویم و من گفتم که واقعا نمی دانم که دلیلش چیست... حالا خودت بگو لیزا.

لیزا در سکوت به او می نگریست. ژاک از سر بی قراری پرسید: چرا حرف نمی زنی؟ خوب اگر چیزی هست به ن بگو. شاید خیال می کنی من شخص قابل اطمینانی نیستم که اسرار را به من بگویی.

لیزا زهر خندی زد و گفت: چه اسراری ژاک؟ تو که از همه زندگی من با خبری.

ژاک گفت: با این حرفهایت مرا فریب نده لیزا. من که بچه نیستم. تو آشکارا می خواهی از جواب دادن طفره بروی.

لیزا در سکوت به دستهایش خیره شد. تاب تحمل نگاه ژاک را که بی قرار منتظر شنیدن جوابش بود نداشت. چه می توانست بگوید؟ اینکه منشاء تمام آن عذابها و فشارهای روحی خود او بود؟ که حالا بی قرار برای شنیدن پاسخی قانع کننده به او می نگریست؟ چگونه می توانست به ژاک بگوید همیشه هراس داشته که او دوستش نداشته باشد؟ که از وقتی او را دیده جدالی سخت با منطق و احساساتش پیدا کرده بود؟ جدالی که بالاخره او را از پا در می آورد؟ فکر غرورش را کرد که با اعترافش شکسته می شد، بنابراین لبهایش را به هم فشرد تا حرفی از آن خارج نشود.

ژاک جلوی او زانو زد و گفت: آیا به خاطر از دست دادن پیتر است؟

لیزا حرفی نزد و همان طور به دستهایش خیره ماند. ژاک دوباره گفت: شاید علتش ازدواج جان است، این طور نیست لیزا؟

لیزا خنده ای کرد و به ژاک نگریست و به آرامی گفت: خدای بزرگ تو چه فکریایی می کنی ژاک.

ژاک بلند شد و در طول اتاق به قدم زدن پرداخت و با گامهای بلند چند دفعه طول اتاق را پیمود. لیزا به او نگریست، آرزو می کرد که می توانست همه چیز را به او بگوید، همه چیزهایی را که مدتها در سینه نگاه داشته بود، اما نمی

توانست. به آرامی گفت: ژاک هیچ کدام از حدسهایت درست نیست. خوب می دانی که مرگ مادرم ضربه سختی به من وارد کرده، شاید بیماری من هم به همین دلیل باشد.

ژاک با نگاهی آمیخته به تردید به او نگریست و لیزا عاجزانه دعا می کرد که ژاک حرفش را باور کند. اگر چه سعی کرده بود بغضش را فرو خورد، قطره اشکی از چشمش فرو چکید.

ژاک بی مقدمه طول اتاق را پیمود و به طرف او رفت و به چشمهای لیزا خیره شد. لیزا چهره اش را برگرداند و زیر لب گفت: برو ژاک، می خواهم تنها باشم.

ژاک آهی کشید و از اتاق خارج شد. لیزا احساس کرد سوز سردی تنش را می لرزاند. پتو را به خود فشرد و بی محابا در میان پرتوهای گرم خورشید گریست، اما قبل از اینکه دیگران از خواب بیدار شوند با خود عهد کرد که با تمام توان بر بهبودش تلاش کند و دیگر نگذارد ضعف بر او غلبه کند. هنگامی که جیمز، جان، کلارا و پاتریشیا به سراغش رفتند، نه تنها اثری از گریه بر صورتش نمانده بود بلکه امیدوارانه لبخند می زد.

مراسم ازدواج جان و کلارا زودتر از حد انتظار انجام شد، انگار همه می ترسیدند یک اتفاق ناگهانی ازدواج آن دو را به هم بزند. وقتی لیزا کلارا را دید که در لباس سپید عروسی همگام با جان وارد شد قلبش از شادی تپید و آهسته در گوش پاتریشیا گفت: بین چقدر زیبا شده است.

پاتریشیا سرش را در تصدیق گفته او تکان داد و گفتک امیدوارم خوشبخت شوند. آن شب جشنی بزرگ و با شکوه در قلعه ### برگزار شد. آن زوج زیبا و خندان همه را به تحسین وا داشته بودند.

لیزا وقتی که از کلارا جدا شد با چشمانش به دنبال ژاک گشت و او را احاطه شده در میان کشاورزان دید. عده زیادی در وسط سالن رقص و پایکوبی می کردند. لیزا پاتریشیا را میان آنها دید. لبخندی زد و به جمع آنها پیوست، وقتی جشن به اوج خود رسید چشم لیزا به ژاک افتاد که گوشه ای ایستاده بود و به او می نگریست. به سرعت رویش را برگرداند؛ عصبانی بود که چرا ژاک حتی یک بار هم با او نرقصیده است، در حالی که با بیشتر دخترهای قلعه

###رقصید. شاید می خواست به این ترتیب نشان بدهد که لیزا اصلا برایش مهم نیست. لیزا از سالن بیرون رفت؛ دیگر حوصله رقصیدن نداشت.

مدتها بعد از اینکه جشن به پایان رسید و عروس و داماد به خانه خودشان رفتند هیچ یک از آنان از خستگی روی پا بند نبودند.

پاتریشیا در حالی که موهایش را جمع می کرد با شور و حرارت گفت: واقعا شب فراموش نشدنی بود.

جیمز در تصدیق حرفهای او گفت: بله جشن با شکوهی بود...

پاتریشیا به شوخی گفت: ولی لیزا تمام نقشه های مرا خراب کرد. وقتی به جمع ما پیوست احساس کردم تمام مردهایی را که دور خود جمع کرده بودم به یکباره از دست دادم، لیزا کمی ادب داشتی لاقلا به هواخواهان من دست درازی نمی کردی.

لیزا تعجب زده به پاتریشیا نگریست که باعث شد جیمز و بیل خنده شان بگیرد.
ژاک هم در حالی که لبخند می زد به لیزا نگریست.

لیزا از اینکه به سفارش جیمز گوش داده و لباس پشمی پوشیده بود خوشحال بود. هوا به سرعت سرد شده و یک لایه برف سفید روی زمین نشست. بچه ها هیجان زده از اولین برف زمستانی، با هم بازی می کردند. مردها که در آن روزها دوران بیکاری خود را می گذراندند درون خانه سیمسون جمع شده بودند و گاهگاهی صدای خنده شان

به گوش می رسد. لیزا به آن جمع حسادت می کرد و آرزو می کرد کاش پیش آنها می رفت. راه خانه را در پیشگرفته بود که کسی او را صدا زد و وقتی برگشت سالی را دید که آرام آرام به او نزدیک می شد. او را در عروسی کلارا و جان شناخته بود. لیزا لبخندی زد و

چند قدمی به طرف او رفت و گفت: سالی ، حالت چطور است؟ سالی جواب داد: خیلی خوب . تو چطوری؟

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: زیاد تعریفی ندارد: چون دوست دارم در جمع مردان شرکت کنم. حتما در خانه سیمسون نشسته اند و از زنهایشان بد می گویند. سالی خنده ای کرد و گفت: آنها دنیای مخصوص به خود را دارند که ما زنها از آن سر در نمی آوریم.

یک دفعه انگار چیزی یادش آمده باشد ادامه داد: او ، راستی آن مرد جوان کیست که به قلعه ### آمده؟ لیزا تعجب زده پرسید: کدام مرد؟

سالی جواب داد: امروز از کنار خانه تان می گذشتم . مرد جوان شیک پوشی به من نزدیک شد و نشانی خانه تان را از من خواست، از ظاهرش معلوم بود که از شهر آمده بود.

لیزا یکدفعه دلشوره عجیبی پیدا کرد ، او چه کسی بود؟ من من کنان در حالی که برای رفتن عجله داشت گفت: بهتر است بروم و ببینم این مردی که از او حرف می زنی کیست.

سالی در کمال تعجب به دور شدن لیزا نگریست. او آنقدر عجله داشت که حتی نزدیک بود روی برفها سر بخورد. در بین راه افکار گوناگونی از ذهن لیزا می گذشت و دلشوره عجیبی داشت. وقتی به خانه رسید مدتی پشت در ایستاد تا توانست آرامشش را حفظ کند. وقتی وارد شد ، خانه در سکوت بود. با نگاهش دنبال پگ گشت که بیشتر اوقات آن طرفها پیدایش می شد ولی او را نیافت. ناچار وارد سالن شد .مرد جوانی روی مبل راحتی لم داده بود و سیگار می کشید. لیزا به طرف او رفت. مرد با دیدن لیزا از جایش بلند شد و در حالی که سیگارش را خاموش می کرد دستش را جلو آورد و گفت: سلام خانم، من مایک هیل ، دوست ژاک هستم.

لیزا لبخندی زد و در حالی که با او دست می داد جواب داد: خوشبختم....

مرد در حالی که دوباره روی مبل می نشست گفت: مثل اینکه موقع مناسبی را برای آمدن انتخاب نکرده ام چون حتی ژاک هم انتظار دیدن مرا نداشت.

لیزا خواست حرفی بزند که ژاک دوان دوان از پله ها پایین آمد. لیزا بدون آنکه بداند چرا، از جا بلند شد و مرد هم به تقلید از او ایستاد. ژاک با دیدن آن دو در کنار هم لبخندی زد و گفت: سلام لیزا، حدس می زنی با دوست من آشنا شده ای.

لیزا جواب داد: بله...

و به مایک نگریست. مایک لبخندی زد و گفت: ولی من هنوز با شما آشنا نشده ام.

ژاک گفت: خانم الیزابت، عضو جدید خانواده ما.

مایک از سر تعجب به ژاک خیره شد و ژاک که غافلگیری او را دیده بود به مایک چشمکی زد که از چشم لیزا دور نماند. هر دو لبخندی رد و بدل کردند.

مایک به لیزا نگریست و گفت: غافلگیری مرا ببخشید خان. برای لحظه ای خیال کردم شاید ژاک دست به کار شده و ازدواج کرده و البته این حدس با غیبت طولانی او درست در می آمد. ولی این طور که معلوم است اشتباه متوجه شده ام.

ژاک به شوخی با دست به پشت مایک زد. لیزا لبخندی زد و نشست و در حالی که به آن دو می نگریست به خود گفت حتما آنها دوستی صمیمی هستند که آن قدر راحت با هم صحبت می کنند. مایک داشت از لندن و اتفاقاتی که در غیبت ژاک افتاده بود صحبت می کرد. لیزا احساس بی حوصلگی می کرد و وقتی دید که ژاک با چه اشتیاق و علاقه ای به حرفهای او گوش می دهد بی حوصلگی بیشتر شد بنابراین از جایش بلند شد و آرام از پیش آنها رفت.

جیمز از مایک خیلی خوشش آمد ، مخصوصا اینکه قبلا هم او را در لندن دیده بود. ولی جان در حالی که ادای او را در می آورد گفت: قیافه اش مانند خرچنگ است.

لیزا خنده ای کرد و گفت: خدای بزرگ! جان ، چطور می توانی چنین حرفی بزنی ؟ او به تنها چیزی که شبیه نیست خرچنگ است. من که عقیده دارم او جذاب است، حتی خیلی جذابتر از تو.

جان گفت: واقعا که تو چه کسانی را جذاب می دانی . من نسبت به اردکم احساس بهتری دارم تا نسبت به او.

پاتریشیا که به شدت می خندید گفت: جان ، شاید حسودیت می شود که او روی صندلی که روزی مختص تو بوده جا خوش کرده و تو مجبوری جای دیگری بنشینی.

جان اخمهایش را درهم کشید و به پاتریشیا چشم غره رفت.

مایک جذابیت ویژه ای داشت. بیشتر اوقات او حرف می زد و جیمز که هیچ گاه از صحبت کردن عقب نمی ماند با بودن مایک با کمال میل ساکت می شد و علاقه مندانه به حرفهای او گوش می داد. او از لحاظ ظاهری قد بسیار بلندی داشت که با صورت استخوانی و دماغ عقابی شکل او تناسب داشت، و چشمان ریزی که در عین زیرکی و تیز بینی به سرعت اطراف را می نگریست. همه با او احساس راحتی می کردند چون با اینکه زمان کوتاهی از آمدنش می گذشت خود را با آن محیط وفق داده بود. با این حال چنین به نظر می رسید که خیال ندارد مدت زیادی آنجا بماند، چون چند سالی به پایان تحصیلاتش مانده بود و مجبور بود که به لندن باز گردد. ژاک گفته بود که پدر و مادر مایک مرده اند و مایک تحت سرپرستی عمه پیر و ثروتمندش قرار دارد که او هم از هیچ کوششی برای موفقیت تنها برادرزاده اش دریغ نمی کند. و مایک هم متقابلاً سعی می کرد با پشتکار و جدیتی که در کار و تحصیلش نشان می داد عمه اش را راضی نگه دارد. ولی آن طور که خودش می گفت هیچ وقت نمی توانست زمان زیادی کنار عمه اش بماند چون به هیچ وجه پیش او راحت نبود و علی رغم میل عمه اش هیچ گاه نتوانسته بود به آداب و رسوم و عادات اشرافی او خو بگیرد و حالا که آن جمع صمیمی و بی آلایش را می دید خشنود بود.

پگ که انگار او هم از مایک خوشش آمده بود مسلسل وار از او پذیرایی می کرد. در آن محیط گرم و صمیمی که به وجود آمده بود همه آرامش، قلبی پر تلاطم داشت. وقتی که در شهر زندگی می کرد از بودن در میهمانیهای پر زرق و برق و رسمی نفرت داشت و آرزو داشت که در چنین مجالس بی تکلف و راحتی حضور داشته باشد. با این حال باز هم احساس راحتی نمی کرد. مشغول نگرستن به آتش شومینه بود که به طور تصادفی نگاهش به ژاک افتاد آن طور که به نظر می رسید مدتی طولانی او را زیر نظر داشت. لیزا دستپاچه رویش را

برگرداند و به مایک که مشغول حرف زدن بود نگریست. از دست ژاک عصبانی بود. از خود پرسید چرا او همیشه موفق می شد غافلگیرش کند، آن هم در لحظاتی که هیچ انتظارش را نداشت؟ می دانست که ژاک متوجه بی حوصلگی او شده است، با این همه تلاش کرد خود را خونسرد نشان دهد و وقتی که مایک او را مخاطب قرار داد و سؤالی از او کرد، لیزا خود را وارد صحبت کرد و طوری نشان داد که از بودن در میان آنان لذت می برد.

شب به نیمه نزدیک می شد که جان از جا برخاست و اعلام کرد که عازم رفتن است و همراه کلارا، بیل و پاتریشیانیز از جا بلند شدند. بعد از رفتن آنها جیمز زودتر از همه خوابید و با وجود اینکه ژاک می خواست اتاقی جدا به مایک بدهد، او مصرانه خواست که هم اتاق ژاک باشد. آنها زودتر بالا رفتند و لیزا مدتی کنار پنجره نشست و در حالی که دستش را زیر چانه اش زده بود به تاریکی بیرون از خانه و برفی که می بارید نگریست، ولی بعد از مدتی با اینکه خوابش نمی آمد بلند شد تا به اتاقش برود. وقتی از پله ها بالا رفت چراغ اتاق ژاک هنوز روشن بود. از لای در مایک را دید که روی تخت لم داده بود، به طوری که چهره اش به طرف در بود و لیزا با وجود اینکه سعی داشت به سرعت از کنار در بگذرد آنها او را نبینند، مایک او را دید و با عجله در را باز کرد. لیزا دستپاچه لبخندی زد.

مایک گفت: شما هم که هنوز نخوابیده اید.

لیزا جواب داد: امشب اصلا خوابم نمی آید.

مایک گفت: پس حالا که شما هم بی خوابی به سرتان زده ف بیاید پیش ما ف چون من و ژاک تا صبح خیال خوابیدن نداریم.

ژاک هم کنار در آمد و گفت: بیا تو لیزا ، شاید دوست نداری کنار ما باشی؟ یا اینکه باید برایت کارت دعوت فرستاد تا رضایت بدهی؟

لیزا خشمگینانه پرسید: منظورت چیست؟

مایک میانجیگری کرد و گفت: ناراحت نشو لیزا . ژاک عادت دارد که این طوری حرف بزند. حالا بیا داخل.

و لیزا را داخل اتاق کشید. لیزا از این حرکت او هم عصبانی شد و هم خنده اش گرفت. مایک به کودکی می مانست که می خواست بزور اسباب بازی دلخواهش را به چنگ بیاورد. لیزا معذب روی صندلی نشست. مایک و ژاک در سکوت به هم نگریستند. لیزا طعنه زنان گفت: خوب مگر نمی خواستید در جمعتان باشم ، پس چرا ساکت شده اید؟ مایک کنار او روی صندلی نشست و ژاک روی تخت لم داد و گفت: مایک مشغول تعریف کردن اتفاقاتی بود که در لندن رخ داده.

لیزا گفت: یعنی این حوادث آن قدر زیاد بوده که از صبح تا به حال تعریف کردنش تمام نشده؟

مایک لبخند شیطنت آمیز زد و به شوخی: گفت برای آنکه هر روز لندن جنجال آفرین است. تصورش را بکن وقتی کسی مثل من خوش تیپ و زیبا باشد دیگر دخترهای لندنی رهایش نمی کنند و هر روز که با یکی از آنها باشی خودش ماجراهایی پیش می آورد که نه تنها یک روز، بلکه یک هفته هم برای بازگو کردن آن وقایع کم است.

لیزا خنده اش گرفت، اگر چه می بایست از رک گویی او عصبانی می شد و به شوخی پرسید: یعنی تو هر روز با یک دختر هستی؟

ژاک خنده بلندی را سر داد و گفت: خدای بزرگ! چه کسی ، مایک؟ او عرضه نگه داشتن یک دختر را هم ندارد ، حتی مدتی قبل نامزد کرده بود که بعد از مدتی دختره قهر کرد و از او جدا شد.

مایک که اخمهایش را در هم کشیده بود گفت: خوب به دلیل اینکه لیاقت و شایستگی مرا نداشت.

لیزا سوتی کشید و خندید. مایک ادامه داد: خوب غیر از این دلیل دیگرش نیز گرفتاری زیاد من است. می دانی من و ژاک بیشتر سرمان توی درس و کتاب بود و کمتر وقت تفریح و گردش و گپ زدن با دوستانمان را داشتیم. هر دوی ما عاشق رسیدن به مدارج عالی بوده ایم و هستیم و شاید همین دلیل است که زیاد به هم انس گرفته ایم ، اما دخترها از این حرفها سر در نمی آورند.

ژاک و لیزا همزمان به هم نگریستند. لیزا احساس می کرد بیش از حد گرمش شده، بنابراین پنجره اتاق را کمی باز کرد. مایک ادامه داد: خوب تا حالا که فقط من حرف زدم. حالا تو از خودت بگو. ژاک هنوز به طور کامل از تو برایم نگفته، آیا مشغول درس خواندن هستی؟ لیزا خنده ای کرد و گفت: چه می گویی مایک ، شاید هنوز خیال می کنی در لندن هستی؟ مایک با کف دست به پیشانیاش کوفت و گفت: اوه معذرت می خواهم ، اصلا به خاطر نداشتم کجا هستم.

لیزا مکثی کرد و بعد در حالی که به لبه پنجره تکیه میداد گفت: زندگی من آن قدرها هم جالب نیست که تو خوشت بیاید.

مایک گفت:

با این حال مایلم از تو بیشتر بدانم.

لیزا آهی کشید و گفت: تقریباً دو سال پیش در رشته حقوق مشغول به تحصیل بودم که مادرم فوت کرد و دست سرنوشت ما به سوی قلعه ### کشاند.

مایک پرسید: آیا تو نسبتی را واریکها داری؟

لیزا نگاهی به ژاک انداخت و گفت: نه، فقط مدت‌ها قبل اقوام ما رابطه نزدیک و صمیمانه با هم داشته‌اند. شاید بتوان گفت دوست خانوادگی هستیم تا قوم و خویش.

مایک دوباره پرسید: پس در این صورت هیچ خویشاوندی

نزدیکی نداری؟ لیزا سرش را در تصدیق حرفهای او تکان داد و

گفت: بله درست حدس زده‌ای.

مایک سیگاری از جیبش بیرون آورد و مشغول روشن کردن آن شد، شاید می‌خواست به

این وسیله نشان دهد که دست از سؤالات پیاپی اش برداشته است. ژاک از جای برخاست و

گفت: با یک قهوه داغ چطورید؟

لیزا و مایک آهسته هورا کشیدند. ژاک خندان گفت: حالا که هر دو راضی هستید، می‌روم

تا قهوه بیاورم. فقط دعا کنید پگ بیدار نشود.

مایک گفت: اگر پگ تو را در آشپزخانه غافلگیر کرد مرا صدا کن. می‌توانی به من اعتماد

کنی.

ژاک در حالی که به طرف در می‌رفت گفت: گمان نمی‌کنم تو هم بتوانی از عهده زبان او

بر آیی.

مایک جواب داد: اوه ژاک این طور حرف نزن. تو خوب میدانی که من چقدر خوب با خانمها کنار می آیم.

لیزا دستهایش را به هم قلاب کرد و گفت: با این حرفت موافقم، چون امروز پگ خیلی از تو پذیرایی می کرد، و لبخندهای پرمهری به تو می زد، افتخاری که تا به حال نصیب کمتر کسی شده است.

ژاک در حالی که می خندید از اتاق خارج شد و در را بست. بعد از مدتی سکوت مایک گفت: تو ازدواج نکرده ای؟ لیزا یکه خورد. تصور نمی کرد مایک چنین سؤالی از او بکند، آن هم در حالی که تنها مدت کمی از آشنایی آن دو می گذشت. بعد از لحظه ای سکوت، لیزا گفت: نه مایک، هنوز ازدواج نکرده ام، ولی قبل از اینکه به اینجا بیایم نامزد داشتم.

مایک به او نگریست و گفت: یعنی نامزدی شما به هم خورد..

لیزا سرش را تکان داد و سکوت کرد. مایک که نشان می داد کنجکاو شده است دوباره پرسید: خوب او چه کسی بود؟

لیزا لبخندی زد و گفت: تو هنوز نیامده می خواهی همه چیز را درباره زندگی من بدانی...

مایک خندید و گفت: تو هم می توانی مثل من کنجکاو باشی و از من درباره زندگی ام بپرسی ولی قبل از آن باید بگویم که من نه ازدواج کرده ام و نه تا حالا به طور جدی با کسی نامزد بوده ام، حالا تو از خودت بگو.

لیزا روی لبه کتابخانه نشست و گفت: اسمش پیتر بود ولی بعد از فوت مادرم نامزدی ما هم به هم خورد.

مایک دوباره پرسید: برای چه؟

لیزا گفت: خوب شاید تنها دلیلش این بود که پیتر انسانی بود محصور در قوانین و اصولی که برای من قابل هضم نبود. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که افکار ما به هیچ وجه با هم سازش نداشت. پیتر حاضر بود از تمام چیزهایی که دوست داشت دل بکند و آنها را فدای عقاید پوسیده‌ای بکند که از کودکی با آنها رشد یافته بود.

مایک سرش را تکان داد و به آرامی گفت: متأسفانه خیلی خوب می‌فهمم که چه می‌گویی، من همه عمه‌ای دارم که جزو این نوع آدمهاست ولی من با اینکه خیلی دوستش دارم تلاش زیادی کردم تا به او بفهمانم من نمی‌توانم مانند او باشم، و البته او آن قدر عاقل بود که مرا درک کند.

مکت کوتاهی کرد و بعد پرسید: آیا هنوز دوستش داری؟

لیزا زیر لب گفت: او را دوست داشتم، بیشتر از هر چیز و هر کسی در دنیا، ولی حالا دیگر هیچ احساسی نسبت به او ندارم. پیتر با آن رفتار ظالمانه جای دوست داشتنی باقی نگذاشت ولی با این حال گاهی به یادش می‌افتم چون هیچ وقت نمی‌توان عشق اول را برای همیشه از ذهن پاک کرد. امیدوارم خوشبخت باشد.

مایک به چهره لیزا دقیق شد و گفتک بعد از او چه؟ آیا به مرد دیگری علاقه مند نشدی؟

رنگ لیزا پرید. بالاخره مایک همان چیزی را از او پرسید که از آن می‌ترسید. انگار که مایک هم متوجه آشفتگی او شده بود، چرا که نگاهش را از لیزا برگرفت. لیزا با حالتی عصبی گفت: از دوست داشتن مردهایی که در زندگیم وارد شده اند چیزی جز رنج و اندوه نصیبم نشده.

مایک دلسوزانه پرسید: آخر برای چه؟ مگر کسی غیر از پیترو را رنج داده؟
لیزا آهی کشید و گفت: خودم به دلیل خیالبافیهایم خودم را رنج می‌دهم، و هیچ وقت هم نتوانسته‌ام جلوی عواطف و احساسات نابجای خود را بگیرم.

مایک گفت: ولی علاقه پیدا کردن به دیگری چیزی نیست که در اختیار خود ما باشد.
بیشتر عشقها و علاقه‌ها ناگهانی و بدون اراده به سراغمان می‌آید.

لیزا متفکرانه گفت: شاید حق با تو باشد ولی مایک، آیا این مصیبت نیست که بدانی علاقه‌ات نابجا و بیهوده است و باز نتوانی بر خود چیره شوی و افکار و احساسات را کنترل کنی؟
مایک جوابی نداد و در سکوت نگاه لیزا را تعقیب کرد، اندیشید: این دختر اسرارآمیز و در عین حال غمگین در داخل این قاب عکس کهنه، در نگاه آن زنی که آن قدر به ژاک شبیه‌ابود به دنبال چه می‌گشت؟ در آن لحظه آرزو کرد کاش می‌توانست به او کمک کند. هیچ‌گاه دختری را آن قدر تنها ندیده بود.

به طرف لیزا رفت و گفت: من نمی‌دانم چه کسی را دوست داری و البته بدم نمی‌آید که آن شخص من باشم، اگرچه می‌دانم که چنین شانس ندارم. به هر حال امیدوارم در قضاوت خود اشتباه کرده باشی. هیچ دوست ندارم دیگر تو را چنین اندوهگین بینم. حالا اخمهایت را باز کن.

لیزا گفت: متشکرم مایک، واقعا متشکرم...

لیزا فهمیده بود که مایک احساسش را درک می‌کند، نگاه مایک به او می‌فهماند که می‌تواند به او اطمینان کند. حالادیگر از بودن مایک در آنجا ناراحت نبود و نگرانی او از اینکه ژاک همراه مایک به لندن برگردد تا حدودی فروکش کرد. پیش خود گفت: کاش می‌توانستم به

مایک بگویم که ژاک را دوست دارم، آن وقت او هرگز به ژاک اجازه نمی داد تا مرا این قدر عذاب بدهد و از او می خواست که به لندن برنگردد. ولی لیزا می دانست که هیچ وقت نمی تواند به اجبار ژاک را در آنجا نگه دارد. ندایی در درونش فریاد می زد: زیاد دلخوش نباشد لیزا، او بالاخره روزی از اینجا می رود، سرنوشت تو این گونه بوده که یک طرفه دوستش بداری.

ژاک با لبخندی پیروزمندانه با سه فنجان قهوه به اتاق برگشت در حالی که لیزا به وارد شدن او می نگریست اندیشید کاش این مرد او را دوست داشت، نه آن قدر که خودرش او را دوست می داشت. حتی ذره ای از آن هم برای او کافی بود. بغضش را فروخورد و نگاهش را از ژاک دزدید. نگاه لیزا از چشم مایک دور نماند. ژاک خوشحال و سر حال کنار آنها نشست و هیچ وقت نفهمید که مایک در آن لحظه آرزو داشت می توانست سیلی محکمی به گوش او بزند.

وقتی لیزا مانند همیشه با صدای داد و فریاد جیمز از خواب بیدار شد، ساعتها بود که کار و فعالیت اهالی قلعه ### شروع شده بود. او آن روز به دلیل شب زنده داری شب پیش دیرتر از همیشه بیدار شد. از آن بالا جیمز را دید که به کمک جان مشغول پارو کردن برف سنگینی بود که از نیمه های شب تا صبح باریده و عبور و مرور را مشکل کرده بود. لیزا از اتاق بیرون زد. مایک در حالی که سرش را می خاراند با سر و وضعی آشفته از اتاق ژاک خارج شد و خواب آلوده گفت: خدای بزرگ! اینجا چه خبر است؟ نگاه کن چه سر و صدایی به راه انداخته اند، من هنوز خوابم می آید...

لیزا خندید و گفت: باید عادت کنی. صدای جیمز در این خانه مانند زنگ بیدار باش است.

مایک غرولند کنان همراه لیزا از پله ها سرازیر شد ، آن دو هنوز صبحانه شان را تمام نکرده بودند که ژاک با چشمان خواب آلود به آنها پیوست. جان و جیمز هم به داخل آمدند و در حالی که کلاه و پالتوهایشان را از تن در می آوردند به آن جمع خواب آلود خندیدند. جیمز به شوخی گفت: چه عجب که شما تنبلها بیدار شدید!

مایک جواب داد: مگر صدای شما می گذارد که کسی در قلعه ### بخوابد؟ پاتریشیا که داخل آمده بود در حالی که خودش را تکان می داد گفت: البته که نمی گذارد، چون باید هر طوری شده ریاست خود را به همه ثابت کند.

جیمز فریاد زد: خدای بزرگ! تو دیگر از کجا پیدایت شد؟ با این رویه ای که تو در پیش گرفته ای اینجا همه بیشتر از تو حساب می برند تا من. می ترسم که روزی قلعه ### را از دستم بگیری و همه کاره اینجا شوی.

پاتریشیا به طعنه گفت: بعید نیست آقای جیمز واریک. صدای خنده همه بلند شد. جیمز هم خندید و گفت: بهتر است تا قبل از اینکه مرا مجبور نکرده ای که استعفا نامه ام را به تو تقدیم بروم و بقیه برفها را پارو کنم.

پالتو بلندش را پوشید و دوباره از خانه خارج شد ولی جان ترجیح داد کنار آتش بنشیند و یک قهوه گرم بخورد. سوز سردی از لای در به داخل می آمد؛ لیزا برخورد لرزید. ژاک که به او می نگریست با ملایمت گفت: سردت است؟ لیزا سرش را تکان داد. ژاک پالتوی جان را که روی صندلی افتاده بود به طرف او گرفت و لیزا در حالی که به طرف آتش می رفت آن را روی دوشش انداخت.

پاتریشیا دوباره جنجال به پا کرد و فریاد زد: کسی نیست که بگوید شاید پاتریشیای خسته
وتنها هم سردش باشد؟ _____

مایک از جا پرید و در حالی که دستهایش را به طرزی مبالغه آمیز در هوا تکان می داد مانند
هنرپیشگان تأثر روی زمین جلوی پاتریشیا زانو زد و با حرارت گفت: پاتریشیای عزیز ،
قلبم را برایت حصار می خواهم کرد تا گرمای عشقش سرمای تنهایی ات را ذوب کند، آه مرا
دریاب ای آدم برفی زمستانهایم!

لیزا و پاتریشیا از حرکات و حرفهای او خنده شان گرفت. در حالی که جان هنوز در عین
شیفتگی به مایک می نگریست، ژاک گفت: نقشه را خیلی خوب بازی می کنی مایک ، بهتر
است درس خواندن را رها کنی و بازیگر تأثر شوی.

لیزا که پالتویش را پوشیده بود گفت: فکر بسیار خوبی است.
و از خانه خارج شد. هوا خیلی سرد بود ، بنابراین کلاهش را روی گوشهایش کشید و موهایش
را رها کرد. جیمز تنها مشغول پارو کردن بود. لیزا به او نزدیک شد و گفت: بس است جیمز ،
تو خسته شده ای ، بهتر است داخل بروی و از پگ بخواهی یک فنجان قهوه گرم برایت
بریزد. من بقیه اش را پارو می کنم....

پارو را از جیمز گرفت ولی دستی پارو را از او قاپید. لیزا که غافلگیر شده بود به ژاک
نگریست. ژاک لبخندی زد و گفت: بهتر است شما هر دو به خانه برگردید، بقیه اش با من.
جیمز خندید و گفت: بیا برویم لیزا ، پسر من بقیه اش را پارو می کند. تا واریکهای جوان کنارم
هستند دیگر غصه ای ندارم.

دو مرد به روی هم لبخند زدند و لیزا آهی از سر رضایت کشید و همراه جیمز وارد خانه شد. مایک برای کمک به دوستش بیرون آمد. وقتی همراه جیمز وارد خانه شد. مایک برای کمک به دوستش بیرون آمد. وقتی همراه ژاک برفها را پارو می کردند ، صدای خنده های بلند پاتریشیا و لیزا از داخل به گوش رسید. مایک نیم نگاهی به ژاک انداخت که در فکر فرو رفته بود ، به دسته پارو تکیه داد و گفت: ژاک از وقتی ندیدمت خیلی تغییر کرده ای ، از خودت کمتر حرف می زنی و دیگر مثل همیشه به بازگشتن به لندن اشتیاق نشان نمی دهی. هیچ می دانی چند وقت است که اینجا مانده ای؟ آیا مسأله ای پیش آمده و نمی خواهی به من بگویی؟

ژاک پارو را در برفها برد و بعد از مکثی به آرامی گفت: تصمیم دارم مدتی اینجا ماندگار شوم، تنها به این دلیل که جیمز می خواهد.

مایک از سر تعجب گفت: ولی تو مدت زیادی است که در لندن زندگی می کنی و پدرت تا مدتی قبل از آن رضایت کامل داشت، پس برای چه او یک دفعه تصمیمش عوض شد؟ این درست نیست که تو را وادار به ماندن کند..

ژاک جواب داد : اشتباه نکن مایک، او مرا مجبور به ماندن نکرده ولی از رفتارش می شود فهمید که دوست دارد در قلعه ### بمانم.

مایک به چهره ژاک دقیق شد و گفت: من تو را خوب می شناسم ژاک ، تو آدمی نبودى که به این آسانها تصمیمت را عوض کنی ، حتما موضوع دیگری هم در بین است که تو نمی خواهی بگویی. خوب می بینم که رفتار تو مانند مردی نیست که به اجبار در جایی نگهش داشته باشند. واضح است که به اینجا وابستگی بیشتری پیدا کرده ای.

ژاک یکه خورد و به مایک نگریست. می دانست که نمی تواند او را فریب بدهد چون آن دو به خوبی یکدیگر را می شناختند. مایک دوستی بود که در بسیاری از فراز و نشیبهای زندگی همراهِ او بود و به خوبی او را می شناخت؛ حتی اگر تغییر رفتارش بسیار اندک هم بود مایک به خوبی آن را می فهمید ولی تا آن لحظه هیچ وقت چیز را از او پنهانکرده بود. با این حال نمی توانست آنچه از ذهنش می گذشت بازگو کند. مایک منتظر جواب بود ولی ژاک آهی کشید و گفت: چیز مهمی نیست که برایت بگویم. می خواهم برای مدتی طولانی اینجا بمانم. مگر غیر از این است که

قلعه ### زادگاه من است؟

مایک که نشان می داد قانع نشده است، شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هر کار که مایلی انجام بده ژاک ، من در زندگی شخصی تو دخالت نمی کنم. حالا که می خواهی اینجا بمانی من هم برای مدتی پیشت می مانم. اینجا مرا هم مجذوب خود کرده.

ژاک با مشت به پشت او کوبید و گفت: کار خوبی می کنی پسر! می دانم که بقیه هم از این تصمیم استقبال می کنند .

مایک با لحنی آمیخته به شیطنت گفت: حتی عضو جدید خانواده تان!
ژاک گفت: البته لیزا هم خوشحال خواهد شد.

مایک با همان لحن گفت: اگر به تو بگویم که او را دختر جذابی یافته ام حسودیت نمی شود؟
ژاک مدتی مبهوت به او نگریست و بعد گفت: اگر دوباره مرا دست بیندازی مایک ، گردنت را خرد می کنم. بدم نمی آید از همان راهی که آمده ای گورت را گم کنی و بروی. شیطان را هم درس می دهی!

مایک خندید و گفت: خیلی خوب ، حرفم را پس می گیرم. با تو شوخی هم نمی توان کرد. بهتر است تا مرا نزده ای به خانه برگردم.

ژاک هم لبخندی بر لبانش نقش بست و به دور شدن مایک چشم دوخت. وقتی مایک تصمیم خود را مبنی بر بیشتر ماندن در قعله ### علنی کرد ، همه در کمال خوشحالی از پیشنهادش استقبال کردند و حتی جیمز از او خواست که تا پایان جشن کریسمس آن سال پیش آنها بماند که او هم با کمال میل پذیرفت.

وقتی کلارا در پوشیدن لباس به لیا کمک می کرد با لحنی تحسین آمیز گفت: خیلی زیباست لیزا!!

لیزا لبخندی زد و گفت: خودم هم خیلی این لباس را دوست دارم. اولین بار آن را در میهمانی که جانت برای روز تولدش ترتیب داده بود پوشیده م. پیترو مادرش هم بودند. پیترو هم از این لباس خیلی خوشش آمده بود....

آهی کشید و در آینه به لباس ### رنگ که در زیر نو چراغ می درخشید و پوست سفیدش را در میان یقه بازش روشنتر جلوه می داد نگریست. وقتی موهایش را جمع می کرد تا نیم تاج کوچک مادرش را روی آن بزند، کلارا باز گفت: مانند یک خانم واقعی شده ای.

لیزا خندید و گفت: یعنی من تا به حال شبیه خانمهای واقعی نبوده ام؟ کلارا با لحنی جدی جواب داد: اصلا منظورم این نبود.

لیزا مهربانانه کلارا در آغوش گرفت و گفت: کلارا این اولین جشن کریسمس است که تو و جان بعد از ازدواجتان در پیش دارید کلارا سرش را تکان داد و در حالی که چشمهایش برق می زد گفت: بله ، کاملاً یادم رفته بود.

لیزا به او نگریست و آرام پرسید: آیا خوشبختید کلارا؟

کلارا لبخندی زد و گفت: بله خیلی خوشبختم . جان از هر لحاظ مرد کاملی است.

لیزا گفت: خوشحالم که مرد دلخواهت را پیدا کردی.

کلارا به برفی که تازه شروع به باریدن کرده بود نگریست و گفت: می بینی لیزا ، امشب کریسمس کاملی خواهیم داشت.

لیزا هم سرش را در تصدیق حرف او تکان داد. صدای جیمز از پایین به گوش رسید که آنها را صدا می زد، آن دو به روی هم لبخند زدند. لیزا زودتر از کلارا از پله ها پایین رفت. جیمز با دیدن او لبخندی زد و گفت: لیزا چقدر زیبا شده ای!

جان سوتی کشید و مایک در حالی که می خندید به ژاک که بالای نردبان جلوی درخت کریسمس ایستاده بود و به لیزا می نگریست نگاهی شیطنت آمیز انداخت و فریاد کشید: هی زود باش ژاک ، هنوز خیلی مانده تا تزئین درخت تمام شود. بعداً هم برای دید زدن وقت داری.

ژاک کاغذ رنگی رابه سوی او پرت کرد و گفت: دهانت را ببند مایک!

وقتی تزئین درخت تمام شد بسته های رنگارنگ در کنار آن قرار گرفت. جیمز زودتر از همه هدیه های خود را تقسیم کرد؛ روسری گلدار قشنگی برای کلارا ، یک دستکش برای جان و یک دستکش برای ژاک و قلمی برای مایک و یک عطر برای لیزا و یک کتاب انجیل مقدس برای پگ و یک سنجاق سینه برای پاتریشیا . ژاک هم هدیه هایش را یکی یکی به دیگران

داد؛ یک کفش راحتی برای جیمز ، یک کلاه سیاه‌رنگ برای کلا جیمز زودتر از همه هدیه های خود را تقسیم کرد؛ روسری گلدار قشنگی برای کلارا ، یک دستکش برای جان و یک دستکش برای ژاک و قلمی برای مایک و یک عطر برای لیزا و یک کتاب انجیل مقدس برای پگ و یک سنجاق سینه برای پاتریشیا . ژاک هم هدیه هایش را یکی یکی به دیگران داد؛ یک کفش راحتی برای جیمز ، یک کلاه سیاه‌رنگ برای کلارا ، یک بلوز برای جان و یک کتاب برای مایک و یک آئینه کوچک نقره ای رنگ برای لیزا و کلارا. و همه از لیزا عروسکهای کوچک خرسمانندی به رنگهای متفاوت هدیه گرفتند. همه خوشحال از هدیه هایی که گرفته بودند منتظر ورود میهمانها شدند که بیشتر از اهالی قلعه ### بودند. بوی غذاهای پگ تمام خانه را پر کرده بود و باعث می شد اشتهايشان بیشتر شود.

جشن بسیار با شکوه و کاملی بود و تمام فضای خانه را صدای موسیقی و فریادهای ناشی از شور و هیجان و صحبت‌های گرم گرفته پیرمردها و پیرزنها و زنهای بچه دار پر کرده بود و جوانترها وسط سالن با ضرب آهنگ موسیقی می رقصیدند. لیزا چند بار با جیمز و مایک و جان رقصید و در آخر تنها یک دفعه ژاک با او رقصید. در آن لحظات چقدر ژاک با او مهربان بود و نگاه صمیمی و خندانی داشت. اگرچه حرف نمی زد، لیزا به همان نگاهها و بازوهایی که در هنگام رقص تکیه گاهش شده بود نیز راضی بود. وقتی شب از نیمه گذشت تعداد میهمانان کم شد و نزدیکیهای صبح ، جز عده ای که مشغول تمیز کردن سالن شده بودند کسی باقی نمانده بود. مایک برافروخته و خندان گفت: هیچ گاه این قدر به من خوش نگذشته بود، نمی دانستم قلعه ### هم چنین دختران خوشگلی دارد.

جیمز گفت: این کریسمس برایم طور دیگری بود. یک احساس خاص می گفت که قدر تمام لحظاته را بدان.

ژاک سرش را تکان داد و گفت: بله من هم چنین احساسی داشتم. پاتریشیا و لیزا متعجبانه به هم نگریستند. وقتی سکوت همه جا را فرا گرفت و همه میهمانها رفتند، مایک و جیمز که روی پا بند نبودند رفتند تا بخوابند و ژاک برای رساندن پاتریشیا به همراه او از خانه خارج شد. لیزا سر درد عصبی داشت و با آنکه خیلی خسته بود قهوه ای برای خود ریخت و کنار آتش شومینه نشست. جشن کریسمس آن شب را با کریسمسهای قبلی که در شهر گذرانده بود مقایسه کرد و خاطراتش به صورت گنگ و در هم در ذهنش رژه رفت. در میان خواب و بیداری بود که صدای ژاک او را هوشیار کرد. ژاک کنار او روبروی آتش نشست و گفت: نمی خواهی بخوابی لیزا:

لیزا درحالی که با فنجان قهوه بازی می کرد زیر لب گفت: در فکر کریسمسهایی بودم که با مادرم می گذراندم.

ژاک آرام گفت: تو هنوز هم با خاطرات گذشته ات زندگی می کنی؟ لیزا سرش را تکان داد و با لحنی سرشار از اندوه گفت: نه خیلی زیاد ولی گاهی که تنها شوم به یاد آن روزها می افتم، روزهایی که زیاد هم دور نبوده. میدانی ژاک ، همیشه از خودم می پرسم آخر برای چه باید زندگی من این قدر پرتلاطم و پرتلاطم باشد؟ آیا حق من نبود که زندگی آرام و راحتی داشته باشم؟

ژاک مکثی کرد و جواب داد: ولی فقط تو نیستی که سرنوشت زندگیت رابه بازی گرفته، بیشتر ما زندگی ناآرام و متزلزلی داشته ایم. با این حال باید در راهی که در پیش داریم ثابت قدم باشیم و با صلابت و استوار به پیش برویم...

سپس دستهایش را به هم گره زد و در حالی که سرش را پایین انداخته بود ادامه داد:

و این خیلی سخت است که شخصی بر سر دو راهی قرار بگیرد، دو راهی سرنوشت سازی که هر راه آن او را به سویی می کشد و شاید این تضادها و تمایلات متناقض روزی انسان را از پای در آورد.

لیزا شگفت زده پرسید: تو چنین وضعیتی داری؟

ژاک در سکوت سرش را تکان داد و بعد از مدتی دوباره گفت: آیا شده که در چنین موقعیتی گرفتار شده باشی؟ لیزا جواب داد: بله ، خیلی زیاد.

ژاک دوباره پرسید: و آیا توانسته ای همیشه راه درست را انتخاب کنی؟

لیزا جواب داد: همیشه سعی کرده ام بهترین راه را انتخاب کنم و تصور می کنم بیشتر مواقع پیروز بوده ام.

ژاک کنجکاوانه پرسید: چگونه؟

لیزا ادامه داد: خوب خودم هم نمی دانم ، شاید احساس تمایل بیشتری به یکی از آن راهها پیدا کرده ام. آن وقتها که مادرم زنده بود در این مواقع به کمک می آمد و اگر همفکری او نبود در بیشتر مواقع شکست می خوردم، اما حالا که او نیست....

حرفش را نیمه کاره رها کرد. نمی خواست به ژاک بگوید که او هم در میان دو راهی بزرگ

زندگیش قرار گرفته است و جواب هر دو راه را در همان مردی جستجو می کند که با

چشمهای سیاهش به او می نگرد و با او حرف می زند. شب آهسته آهسته تمام می شد و

خورشید می رفت تا اولین پرتوهایش را روی قلعه ### بگسترده. در حالی که آن دو هنوز

اولین پرتوهایش را روی قلعه ### بگسترده. در حالی که آن دو هنوز نخوابیده بودند. هر دو

کنار پنجره رفتند تا طلوع خورشید را ببینند! در حالی که برای اولین بار احساس میکردند

چقدر قلبهایشان به هم نزدیک است و در سکوت به هم می نگرستند بدون آنکه هراس

داشته باشند و لیزا در آن لحظات خود را خوشبخت احساس می کرد. وقتی آنچنان به هم نزدیک ایستادند که او به آسانی نفسهای آرام و گرم ژاک را احساس کرد می خواست فریاد بزند و به او بگوید که چقدر دوستش دارد ولی نمی توانست چون هنوز جرأت بیان آنچه را در قلب و ذهنش می گذشت نداشت ، و لحظه ای رسید که دیگر نمی توانست اشکهای خود را مهار کند؛ بنابراین به سرعت از ژاک دور شد. وقتی به اتاقش رسید اجازه داد که اشکهای سوزان و گرمش جاری شود، در حالی که ژاک هنوز همان طور بی حرکت به مسیر رفتن او چشم دوخته بود.

مایک به سختی چمدان بزرگش را بست ، ژاک در عین ناراحتی در حالی که روی کاناپه ولو شده بود به او می نگریست. پاتریشیا غرولند کنان گفت: ولی حالا خیلی زود است که بروی. ما تازه به بودن عادت کرده بودیم .

مطمئنی که نمی توانی بیشتر پیش ما بمانی؟

مایک مهربانانه بازوهای او را گرفت و گفت: کاش می توانستم بمانم ولی باید بروم. میدانم که عمه ام خیلی نگران حال من است و در ضمن امتحاناتم هم نزدیک است و باید خود را آماده کنم.

و در حالیکه به طرف در می رفت ادامه داد: در این مدتی که اینجا بودم به من خیلی خوش گذشت. زندگی در اینجا با زندگی که در لندن و یا در کنار عمه ام دارم بکلی متفاوت است. این روزهای خوب را هرگز فراموش نمی کنم .

شاید بزرگترین آرزوهایم این باشد که دوباره روزی به اینجا بیایم.

جیمز با دست به پشت مایک زد و گفت : پسر جان امیدوارم که همیشه موفق باشی. هر وقت توانستی پیش ما بیا ،همه منتظرت خواهیم بود.

مایک لبخندی زد و به طرف ژاک رفت و دو دوست برای مدتی طولانی یکدیگر را در آغوش گرفتند. صحنه ای غم انگیز بود و چهره همه از اشک خیس شده بود. آن دو بدون هیچ حرفی از هم جدا شدند. وقتی مایک از خانه خارج شد، ژاک پشت پنجره ایستاده بود و به او می نگریست. مایک برای خداحافظی کلاهش را برداشت و ژاک برایش دست تکان داد.

مایک از همه خداحافظی کرد جز از لیزا و از او خواست مقداری از راه را همراه او برود. وقتی آن دو در پیچ جاده ناپدید شدند، اهالی قلعه ### هنوز برای مایک دست تکان میداد.

لیزا سکوت را شکست و گفت: برایمان خیلی سخت است که می روی، تازه به بودنت عادت کرده بودیم. می دانی مایک، بعد از رفتن تو احساس تنهایی خواهم کرد.

مایک خنده ای کرد و گفت: می توان امیدوار باشم که عاشقم شده باشی؟ لیزا از سر بی حوصلگی گفت: بس کن مایک. تو شوخیهای بی مزه ای می کنی.

مایک در کمال خونسردی گفت:

البته بایست می دانستم که قبل از من شخص دیگری قلب کوچکت را تسخیر کرده است، شاید لازم بود کمی زودتر تو را کشف می کردم.

لیزا از سر تعجب به مایک نگریست. از خود پرسید آیا او به همه چیز پی برده است؟ ولی ظاهر مایک چیزی نشان نمیداد و مثل همیشه آرام و خونسرد بود. لیزا به آرامی گفت:
منظورت چیست؟

مایک گفت: کافی است لیزا، تو می خواهی برای من هم نقش بازی کنی؟ اگرچه ممکن است اهالی قلعه ### چیزی نفهمیده باشند و فریب ظاهر آرامت را بخورند، من می دانم در قلبت چه می گذرد. با اینکه مدت کوتاهی است که با تو آشنا شده ام، خوب تو را شناخته ام. باید بگویم که نقشت را خیلی خوب بازی می کنی. تو سعی داری عشق و علاقه ات را مخفی نگه داری و خوب، این برایت خیلی سخت است، اما کاش از این بازی دست برمیداشتید، هم تو و هم او.

لیزا دیگر نتوانست خود را کنترل کند در حالی که اشکهایش سرازیر شده بود به مایک نگریست و بریده بریده گفت:

مایک... تو... همه چیز را می دانستی؟

مایک گفت: تا حدودی، حدسی بود که زیاد به آن اطمینان نداشتم و سعی هم نکردم که آن را به اثبات برسانم ولی آشکار است که ژاک خیلی عوض شده این را در نگاه اول فهمیدم. من تا به حال هیچ وقت او را چنین آشفته و سر درگم ندیده بودم.

زانوهای لیزا سست شد و ناچار روی زمین نشست. مایک به او نزدیک شد و مهربانانه گفت:
بس کن، این بچه بازیها از تو بعید است.

لیزا ملتمسانه به مایک نگریست و گفت: باید به من قول بدهی که در این مورد چیزی به ژاک نگویی، قسم می خوری؟

مایک از سر تردید گفت: چرا خیال می کنی که من می خواهم در کار شما مداخله کنم؟ اسرار تو در قلب من محفوظ خواهد ماند.

لیزا مصرانه گفت: باید قول بدهی.

مایک آهی کشید و گفت: خیلی خوب قسم می خورم که از این موضوع به ژاک حرفی نزنم.

لیزا سرش را پایین انداخت. مایک گفت: بلند شو دختر خوب، به خانه برگرد. هوا سرد است و ممکن است بقیه برایت نگران شوند.

لیزا از زمین بلند شد و غمگینانه به مایک نگریست. مایک آهی کشید و از او جدا شد و تا وقتی که در لابه لای درختان ناپدید شد، لیزا همانجا ایستاد.

کتابهای نو با جلدهای براقشان در گوشه و کنار اتاق پخش شده بود. پاتریشیا متفکرانه به کتابخانه اش نگاه می کرد تا برای چیدن کتابهایی که تازه خریده بود جایی پیدا کند. لیزا در میان کتابها نشسته بود و کنجکاوانه آنها را ورق می زد. پاتریشا گفت: چاره ای نیست، باید مقداری از کتابهای قدیمی را بیرون بیاورم و داخل جعبه بگذارم...

در حالی که به لیزا می نگریست ادامه داد: دختر تنبل بلند شو و به کمک من بیا. بعدا هم برای خواندن وقت داری.

لیزا شتابان بلند شد و چرخی زد و گفت: تو به یک کتابخانه جدید و بزرگتر احتیاج داری، این کتابخانه در حال انفجار است.

در حالی که قفسه بالای کتابخانه را جمع می کردند صدای شوخ و مردانه ای آنها را به خود آورد که می گفت: شما کی می خواهید دست از خواندن اراجیف این کتابها بردارید؟ من حاضر نیستم همه این کتابها را حتی با یک مرغ پا شکسته عوض کنم.

لیزا برگشت و به جان که در چارچوب در دست به کمر ایستاده بود و می خندید نگریست و گفت: بهتر است یادگیری قبل از اینکه دزدانه وارد خانه کسی شوی در بزنی آقای واریک...

جان قاطعانه گفت: ولی در باز بود.

پاتریشیا چشم غره ای به لیزا رفت و گفت: مگر در را نبسته بودی لیزا؟ لیزا شانه هایش را بالا انداخت. جان گفت: خوب حالا که بی گناهی من ثابت شد این بساط را جمع کنید و به میهمانتان یک قهوه گرم تعارف کنید.

پاتریشیا گفت: اول باید تکلیف این کتابها روشن شود، تو هم اگر قهوه می خواهی باید اول به ما کمک کنی.

جان وارد اتاق شد و گفت: اوه ، بله من می توانم بهترین کمک را به شما بکنم و آن نجات مغزهای بیچاره تان از جا دادن اراجیف این کتابهاست، حاضرم همه این کتابها را داخل حیاط ببرم و چال کنم. شاید بعدا درختان بتوانند به عنوان کود از آنها استفاده کنند و حداقلش این است که موشها چیزی برای جویدن خواهند داشت.

لیزا فریاد زد: دست از وراجی بر می داری یا همین کتاب را به سرت بکوبم؟ می دانی جان، به نظرم فایده دیگر این کتابها این باشد که مزاحمان را دک می کنند.

جان کلاهش را دوباره برسرش گذاشت و گفت: خیلی خوب می روم، چون اگر بمانم تا ابد مزه قهوه را نخواهم چشید.

در حالی که خارج می شد گفت: شاید در خانه خودم کسی پیدا شود که به این مرد خسته و بی پناه قهوه ای بدهد.

پاتریشیا دستش را به کمرش زد و خندید. لیزا گفت: هیچ وقت نمی فهمم که جان چرا این قدر از کتاب نفرت دارد.

پاتریشیا جواب داد: از همان بچگی ترجیح میداد که تنبیه شود ولی سراغ درس و کتاب نرود، برای همین همیشه جایش گوشه کلاس بود ولی ژاک درست نقطه مخالف او بود و در تمام سالهای تحصیلش شاگرد ممتازی بود.

لیزا در حالی که تعدادی از کتابها را به پاتریشیا می داد گفت: اگرچه جان و ژاک با هم برادرند هیچ شباهتی به هم ندارند، البته به جز کله شقی که هر دو از پدرشان به ارث برده اند.

پاتریشیا آهی کشید و گفت: ژاک چطور است؟ این روزها او را کمتر می بینم. لیزا جواب داد: خوب است، خودش را به نوعی سرگرم می کند. بیشتر اوقات به مداوای بیماران می پردازد. این تنها کاری است که او را راضی می کند.

پاتریشیا گفت: تصور می کنم بیشتر دلش می خواهد به لندن برگردد تا در این جا با بیماران انگشت شمارش کلنجار برود. گاهی احساس می کنم او اصلا به اینجا تعلق ندارد.

لیزا غمگینانه گفت: متأسفانه درست تصور کرده ای. اگر برای خاطر جیمز نبود هرگز اینجا نمی ماند. او می گوید:

عملی کردن هیچ کدام از کارهایی که قصد انجام آنها را دارم اینجا امکان پذیر نیست. پاتریشیا در حالی که کمرش را صاف می کرد و بالذت به کتابخانه اش که با کتابهای جدید رنگ و رویی تازه پیدا کرده بود می نگریست گفت: ژاک استعداد عجیبی در مطالعه و یادگیری دارد.

لیزا با اخم گفت: بعضی وقتها به خودم می گویم همه زندگی او کتاب است و بس، هیچ وقت ندیده ام که از مطالعه خسته شود.

پاتریشیا در حالی که از نردبان پایین می آمد گفت: با این حال مرد کاملی است، مردی با پشتکار فراوان و من همیشه او را به دلیل این اخلاقش ستایش کرده ام.

لیزا آهی کشید و از اتاق خارج شد. می خواست کمی بیسکویت بیاورد. ناگهان احساس دلشوره عجیبی پیدا کرد. با آن حالت آشنا بود؛ ضعف کشنده که آرام آرام تمام بدنش را در بر می گرفت. چارچوب در آشپزخانه را در دست فشرد و به زحمت خود را به صندلی رساند و نشست.

سرش را میان دستانش گرفت. پاتریشیا وارد آشپزخانه شد و با دیدن لیزا در آن حالت فریاد زد: خدای بزرگ چه شده؟ حالت بد شده است؟

لیزا سرش را بالا آورد و به آهستگی گفت: تصور می کنم فقط کمی ضعیف شده ام.

پاتریشیا با لحنی آکنده از نگرانی گفت: دوباره همان مریضی؟

لیزا سرش را تکان داد. پاتریشیا به طرف قفسه داروهای گیاهپزش رفت، یکی از شیشه ها را برداشت آن را داخل لیوانی ریخت و به لیزا نزدیک شد. لیزا خود را عقب کشید و گفت: پاتریشیا تو که نمی خواهی این مایع بدبو را به من بخورانی؟

پاتریشیا در حالی که آنرا داخل دهان لیزا می ریخت گفت: بدبو است ولی به زودی حالت را بهتر می کند.

بعد از مدتی حال لیزا بهتر شد ولی دلشوره رهایش نمی کرد. بی قرار بود و احساسی به او می گفت که به خانه برگردد. هنوز از جایش بلند نشده بود که صدای شیشه اسبی به گوش رسید و بعد از آن چهره آشفته بیلی در چارچوب در ظاهر شد. دستان لیزا شروع به لرزیدن کرد و پاتریشیا آشفته گفت: اتفاقی افتاده بیل؟

پیرمرد لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: جیمز ... جیمز از دره به پایین پرت شده... مثل اینکه پای اسبش لیز خورده است و.

حرفش نیمه کاره ماند چون لیزا جیغ بلندی کشید و لیوان با صدایی بلند از دستش به کف آشپزخانه افتاد و شکست .

هرگز نفهمید که چگونه به خانه رسید. عده ای از کشاورزان بی قرار کنار در ایستاده بودند و زنها زیر گوشش پیچ پیچ می کردند. لیزا از میان جمعیت راهی برای خود باز کرد و داخل خانه شد. پگ بلاتکلیف با چشمانی اشکبار کنار در اتاق جیمز ایستاده بود. لیزا او را کنار زد و وارد شد. جان مات و مبهوت به لیزا نگریست و به نشانه تأسف سرش را تکان داد. پشت ژاک به او بود و روی سینه زخمی جیمز خم شده بود و اطراف زخم را شستشو می داد. لیزا کنار تخت جیمز نشست و در حالی که سعی می کرد به سینه شکافته او نگاه نکند دستهایش را در دست گرفت. صورت رنگ پریده اش از همیشه زیباتر بود اما هیچ حالتی را نشان نمی داد. دستهایش را فشرد ولی هیچ عکس العملی ندید، ملتمسانه گفت: برای خاطر خدا چشمهایت را باز کن جیمز، منم لیزا.

ولی جیمز تکان نخورد. لیزا با حالتی عصبی گفت: ژاک او دارد می میرد، نجاتش بده! ژاک به تندی گفت: پس خیال می کنی مشغول چه کاری هستم؟ دکتر پیر قلعه ### بلاتکلیف گوشه اتاق ایستاده بود، انگار که او را فقط برای نظاره کردن آورده بودند. لیزا گفت:

دکتر چرا ایستاده اید و کاری نمی کنید؟

دکتر عاجزانه گفت: هیچ فایده ای ندارد خانم، به ژاک گفتم که کاری برای انجام دادن وجود ندارد، ضربه کاری بوده...

لیزا برآشفته: تو دروغ می گویی! جیمز مرد ضعیفی نیست که به این آسانی بمیرد. دوباره جیمز را تکان داد و گفت:

خواهش می کنم چشمهایت را باز کن و به اینها بگو که نمی میری، تو نباید بمیری جیمز. جیمز به سختی چشمهایش را باز کرد، همان چشمهای آبی مهربانی را که لیزا دوست داشت، اما این نگاه با نگاههای دیگرش فرق داشت، تفاوتی که باعث شد لیزا نتواند خود را کنترل کند و با صدای بلند شروع به گریه کرد. جیمز به زحمت گفت: تو ماری هستی؟ لیزا گفت: نه جیمز من لیزا هستم.

جیمز مدتی به او نگریست و گفت: لیزا برای چه گریه می کنی؟ لیزا زیر لب گفت: دست خودم نیست جیمز.

رویش را برگرداند و به ژاک که دست از کار کشیده بود نگریست. تمام ملحفه ها و باندهای اطرافش غرق در خون بود. جیمز به ژاک نگریست و گفت: معلوم است چه کار می کنی پسر؟ بهتر است به جای اینکه با نعش من کلنجر بروی مقداری آب به من بدهی... تو که نمی خواهی پدرت تشنه از دنیا برود...

ژاک سرش را پایین انداخت؛ انگار که قدرت حرکت نداشت. جان لیوانی را پراز آب کرد و به جیمز کمک کرد مقداری از آن را بنوشد.

جیمز آهی کشید و گفت: دختر جان برای چه گریه می کنی؟ مردن برای من به اندازه نوشیدن این آب ساده است.

ژاک طاقت نیاورد و گفت: بس کن پدر!

جیمز با نفسی منقطع گفت: موقعش بود... شاید بیش از اندازه هم عمر کرده باشم.

لیزا صورتش را میان دستهای جیمز گذاشت. جیمز با آخرین رمقهایش ادامه داد: همه تان خوب گوش کنید، باید قعله ### را خوب اداره کنید، آن گونه که زحمتهای من هدر نرود. ژاک ، جان ، لیزا ، بچه های خوبی باشید... قول بدهید؟

وقتی سکوت آنها را دید دوباره گفت: قول می دهید؟

هر سه سرشان را تکان دادند. جیمز لبخندی زد و بعد از مدتی بدنش سست شد. لیزا هراسان برخاست و به طرف ژاک رفت و در حالی که او را تکان می داد گفت: ژاک نگذار او بمیرد، او نباید بمیرد! می فهمی؟

ژاک هیچ عکس العملی نشان نمی داد. دکتر پیر او را از ژاک جدا کرد و گفت: دیگر فایده ای ندارد لیزا، او مرده.

لیزا خود را از دست او رها کنید و فریاد زد: شما همه تان قاتلید! بایست نجاتش می دادید. او نمی بایست به این راحتی می مرد...

پاتریشیا خواست حرکات عصبی لیزا را مهار کند ولی لیزا او را کنار زد و به سرعت از خانه خارج شد. جمعیت با دیدن لیزا همه چیز را فهمید. مردها کلاههایشان را به حالت احترام برداشتند و زنها آرام شروع به گریستن کردند.

لیزا شروع به دویدن کرد می خواست آن قدر دور شود که دیگر هیچ صدایی نشنود. وقتی خسته شد روی تخته سنگی نشست. دیگر گریه نمیکرد، قلبش آن قدر از اندوه لبریز بود که گریه هم به آن اثری نداشت. او هنوز آن چشمان بی فروغ و سینه شکافته جیمز را باور نداشت. زیر لب زمزمه کرد: نه او نمرده، چطور می تواند مرده باشد در حالی که صبح او را چنان شاد و سرزنده دیدم، می داند که غیر از او کسی را ندارم...

مشتی خاک برداشت و به سینه فشرد. دستهایی زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد. کلارا با صورتی ورم کرده از گریه به او کمک کرد تا بلند شود. لیزا چیزی نپرسید. می دانست که کلارا جواب درستی به او نمی دهد. وقتی دوباره به خانه رسیدند تمام گوشه کنار آن را ماتم گرفته بود. بی اراده پرسید: پس جیمز کجاست؟ پاتریشیا آشفته و سرگردان به ژاک که کنارش ایستاده بود نگریست.

لیزا دوباره گفت: او مرده؟ آه بله وقتی او مرد خودم کنارش بودم، دیدم که دستهایش سست شد و چشمهایش را بست. او دیگر نفس نمی کشید؛ بله خودم دیدم. رو به ژاک کرد و زیر لب گفت: چرا نجاتش ندادی؟ مگر تو پزشک نیستی؟ او پدرت بود و حالا مرده و تو مقصری...

ژاک گفت: چه می گویی لیزا؟ من تلاشم را کردم، خیال می کنی من دلم می خواست پدرم در مقابل چشمانم جان بدهد؟

لیزا گفت: همه اش حرف است، او مرده، آه خدایا جیمز مرده... و به طرف اتاق او دوید. ملحفه سفیدی روی بدنش کشیده بودند. لیزا به جنازه خیره ماند و تا وقتی بدن درشت و قوی او را در میان خاک سرد گورستان دفن کردند لحظه ای از کنارش دور نشد.

در مراسم تدفین سوز سرد زمستان تا اعماق بدنش نفوذ کرده بود و از شدت سرما دندانهایش را به هم فشرد، صدای گریه زنها و صدای کشیش پیر که زیر لب دعای مخصوصی را می خواند، در هم ادغام شده بود. لیزا پشت سر ژاک و جان، کنار کلارا ایستاده بود. بعد از مدتی احساس کرد صدای شکنجه آور اطرافش رفته رفته خاموش شد و جای خود را به صدای

زوزه باد که در میان شاخه های خشک درختان می پیچید داد. دستی را روی شانه اش احساس کرد در سکوت به ژاک نگریست. ژاک آرام گفت: بیا به خانه برگردیم لیزا، هوا خیلی سرد است.

پاتریشیا جلو رفت و زیر بازوی او را گرفت. لیزا خود را رهانید و گفت: نه، می خواهم اینجا بمانم.

پاتریشیا از سر بلا تکلیفی به بقیه نگریست. جان به نشانه تأسف سرش را تکان داد و از آنها دور شد. ژاک گفت: شما به خانه برگردید، من خودم او را می آورم.

آنها وقتی از کنار لیزا رد می شدند از سر همدردی به او می نگریستند. حالا لیزا احساس راحتی می کرد. دلش می خواست ساعتها به تنهایی کنار قبری که نام جیمز واریک روی آن حک شده بود بنشیند و با او حرف بزند. ژاک در آن هوای نیمه تاریک و سرد، دختری را مقابل روی خود داشت با قیافه ای غمگین، در میان لباس سیاه رنگ و توری هم رنگ آن که نیمی از صورتش را پوشانده بود. مرگ جیمز برای خودش هم عذاب آور بود ولی نگاههای غمگین این دختری که نمی توانست علاقه اش را نسبت به او نادیده بگیرد هم برایش غیر قابل تحمل بود. لیزا میان قبر مادرش و جیمز که با فاصله کمی از هم قرار داشتند نشست و به دور دستها خیره شد. ژاک دیگر طاقت نیاورد، جلو رفت و کنار او زانو زد. لیزا سرش را بالا گرفت، صورت ژاک رنگ باخته بود و چشمهای سیاه رنگش درخششی غم آلود داشت. برای اولین بار بعد از مرگ جیمز بود که به صورت ژاک چشم دوخته بود. زیر لب گفت: ژاک می بینی که تقدیر چگونه برای این دو رقم خورد؟ مادرم و جیمز سرانجام در اینجا به هم رسیدند و این غم انگیزترین سرنوشتی است که دو عاشق می توانند داشته باشند...

ژاک گفت: سرنوشت بازیهای فراوانی دارد لیزا، این را نمی دانستی؟ با این حال باید خوشحال بود که آنها در آن دنیا کنار هم خواهند بود. هیچ وقت نگاه آرام جیمز را هنگام مردن از خاطر نمی برم، آن نگاهی که در آخرین لحظات هزاران حرف ناگفته داشت. امیدوار باش که دست کم در آن دنیا با یکدیگر خوشبخت باشند.

لیزا آهسته گفت: امیدوارم این طور باشد که می گویی. صدای رعد و برق به گوش رسید و به دنبال آن باران شروع به باریدن کرد. لیزا آهی کشید و دوباره گفت: کاش می شد که مرگ به اراده خود انسان باشد، آن وقت من اراده می کردم که همین حالا بمیرم. دیگر زندگی کردن برایم هیچ معنایی ندارد.

ژاک دست او را گرفت و گفت: این چه حرفی است که می زنی؟ تصور نمی کردم این قدر ضعیف باشی. تو را شجاعتر از این می پنداشتم. تو باید سالیان درازی زنده بمانی چون همه ما به تو احتیاج داریم.

لیزا گفت: ژاک، من به آینده خوش بین نیستم. عاقبت پدرت و مادر مرا ببین، آنها بیشتر عمر خود را صرف این کردند که امیدوار باشند تا روزی به هم برسند و شاید همین شوق بود که آنها را به زندگی امیدوار می کرد اما هیچ کدامشان تصور نمی کرد که چنین عاقبت تلخی در انتظارش باشد. گاهی به ذهنم می رسد که شاید من هم سرانجامی این چنین پیدا کنم.

باران سیل آسا می بارید. ژاک سرش را بالا گرفت تا دانه های باران اشکهایش را بشوید. زیر لب گفت: نه لیزا، ما نباید به سرنوشت آنها گرفتار شویم. من نمی توانم حتی تصورش

را هم بکنم. طاقت شنیدنش را ندارم، دیگر این حرف را نزن لیزا، خواهش می‌کنم. هیچ وقت نباید چنین شود، هیچ وقت...

و آنگاه لیزا را در پناه خود گرفت. لیزا در میان بازوهای او آرامش یافت، آرامشی که تا حدودی مرهمی بود بر روح زخم خورده اش. ژاک دوباره گفت: مرگ هنوز برای هر دوی ما زود است، ما به زمان بیشتری برای زندگی احتیاج داریم.

لیزا گفت: برای چه؟

ژاک او را بلند کرد و گفت: برای آینده ای روشنتر.

لیزا آهی کشید و بار دیگر به قبر جیمز نگریست. بعد در حالی که دستهایشان در دست هم بود شروع به دویدن کردند. هر دو از آن مکان تأثر و خوف آور گریختند، به امید آینده ای بهتر که شاید هرگز نمی‌رسید.

مراسم سوگواری به پایان رسیده بود و لیزا گاهی در گوشه کنار خانه جیمز را میدید که می‌خندید و راه می‌رفت و امر و نهی می‌کرد و یا اینکه بقیه را دست می‌انداخت. مردی با چشمان آبی درخشان با آن لبخندهای مغرورانه و با اعتماد کامل به خود که با رفتار گرم و صمیمیش هر کسی را مجذوب خود می‌کرد. تازه از گورستان برگشته بود که جان و کلارا به استقبالش آمدند. کلارا جلو رفت و گفت: سلام لیزا، به گورستان رفته بودی؟

لیزا سرش را تکان داد و گفت: بله و خیلی خسته ام، چقدر خوب کردید که اینجا آمدید. سکوت خانه بیشتر آزارم می‌دهد تا از دست رفتن جیمز.

جان صمیمانه گفت: می‌ترسم این رفت و آمدهای مکرر تو را از پای در بیاورد، حالا داخل شو. کلارا گفت: با خوردن قهوه موافقی؟

لیزا لبخندی زد و گفت: البته ، متشکرم کلارا.

خود را روی کاناپه انداخت و به جان که خیره خیره نگاهش می کرد نگریست و گفت: اتفاقی افتاده جان؟ جان گفت: تصور می کنم قرار است اتفاقات دیگری در خانه روی دهد. ساعتی پیش پاکت بزرگی برای ژاک از لندن رسید. نمی دانم چه بود ولی ژاک بعد از خواندن آن به اتاقش رفته و تا حال بیرون نیامده؛ تصور می کنم موضوع مهمی باشد.

لیزا احساس کرد تمام بدنش داغ شد، آهسته گفت: به نظرت به لندن بر می گردد؟ جان به نشانه تأسف سرش را تکان داد و در حالی که به طرف پنجره می رفت گفت: با مردن جیمز دیگر دلیلی برای ماندنش وجود ندارد.

لیزا گفت: ولی آخر برای چه؟ مگر اینجا زادگاهش نیست و نمی داند که چقدر به او احتیاج داریم؟

جان به آرامی جواب داد: خودت خوب می دانی که او طور دیگری به قضیه می نگرد. او از همان ابتدا تصمیم داشت که در لندن زندگی کند و تا حالا هم فقط برای خاطر جیمز بوده که اینجا دوام آورده.

لیزا از جا بلند شد و گفت: تو درست می گویی جان، هیچ وقت نخواستی ام این واقعیت را قبول کنم که ژاک اینجا را دوست ندارد. من واقعا احمق هستم، این طور نیست؟

جان از سر تعجب به لیزا نگریست. وقتی لیزا از پله ها بالا رفت ، کلارا با سینی قهوه از پایین پله ها فریاد زد: لیزا مگر تو قهوه نمی خواستی؟

لیزا گفت: نه کلارا، می خواهم کمی استراحت کنم ، خیلی خسته ام.

وقتی در اتاقش را بست طی زمانی کوتاه به خواب رفت و وقتی ساعت بزرگ داخل سالن دوازده ضربه نواخت از خواب پرید. سرش به شدت درد می کرد از اتاقش بیرون رفت تا لیوان آبی برای خوردن قرص خواب آور ببرد. در اتاق ژاک باز بود و روشنایی اندکی به خارج نفوذ می کرد. به درون اتاق نگریست و ژاک را دید که سرش را روی میز گذاشته است. به ذهنش رسید شاید خوابش برده است، بنابراین وارد اتاق شد تا روی ژاک را بپوشاند و چراغ را خاموش کند ولی ژاک بیدار بود و با شنیدن صدای غرغر در سرش را بلند کرد و به لیزا نگریست. چشمهایش قرمز و چهره اش رنگ پریده بود. لیزا بی اراده گفت: اتفاقی افتاده ژاک؟ آیا بیمار هستی؟ ژاک گفت: چیز مهمی نیست، تو برای چه بیداری؟ لیزا گفت: چیز مهمی نیست، تو برای چه بیداری؟

لیزا گفت: می خواستم بروم یک لیوان آب بردارم، چراغ اتاق روشن بود و من وقتی دیدم خیال کردم خوابت برده است، حالا بهتر است بروم.

ژاک دستش را گرفت و گفت: نه بمان، بیا اینجا بنشین، لیزا الان به تو احتیاج دارم. شاید اگر خودت نمی آمدی مجبور میشدم بیایم و بیدارت کنم.

لیزا نا آرام کنارش نشست. سعی می کرد به پاکتی که روی میز بود نگاه نکند ولی ژاک پاکت بزرگ را جلوی روی او گرفت و گفت: امروز نامه ای از لندن برایم رسید، این طور که معلوم است برای عضویت در هیأت علمی دانشگاه پذیرفته شده ام و آنها مرا دعوت به همکاری کرده اند.

لیزا در حالی که سعی می کرد خود را خونسرد نشان دهد گفت: آیا می خواهی به لندن برگردی؟

ژاک در سکوت به او نگریست. مثل این بود که می خواست عکس العمل لیزا را ببیند. لیزا سرش را پایین انداخت .

ژاک آهسته گفت: سالها منتظر چنین روزی بوده ام.

لیزا بغضش را فرو خورد و به زحمت گفت: امیدوارم موفق باشی...

ژاک از سر بی قراری گفت: فقط همین را می توانی بگویی؟ یعنی برای تو مهم نیست که بمانم با نه؟

لیزا خشمگینانه جواب داد: می خواهی چه کار کنم؟ جلویت زانو بزنم و بگویم آقای ژاک واریک خواهش می کنم رفتن به لندن را فراموش کن؟ نه ژاک، من می دانم که تو هیچ وقت میلی به ماندن نداشته ای و نداری و همچنین وابستگی به زادگاهت احساس نمی کنی، بنابراین حتی خواهش من هم هیچ نتیجه ای نخواهد داشت.

ژاک از سر لجاجت گفت: حدس می زدم که بودن یا نبودن من در اینجا برای تو تفاوتی ندارد، من چقدر ابله‌م!

لیزا رویش را از او برگرداند و با آخرین توان خود سعی کرد از ریختن اشکهایش جلوگیری کند. دلش می خواست می توانست به ژاک بگوید که تنها آرزویش در آن لحظه ماندن ژاک در قلعه ### است و با رفتن او تمام رویایش نابود می شود، ولی نتوانست راز درونیش را آشکار کند. ژاک به قلعه ### تعلق نداشت و حالا که به بزرگترین هدف زندگیش رسیده بود نمی خواست او را مجبور به ماندن کند. در آن لحظه فهمید که ژاک برای او غیر قابل دسترسی است. ژاک سرش را میان دستهایش گرفته و به زمین چشم دوخته بود. لیزا به طرف در رفت و در حالی که سعی می کرد از لرزش صدایش جلوگیری کند گفت: ژاک به

لندن برگرد. حالا که به هدفت رسیده ای از آن دست نکش و راهی را در پیش بگیر که عقیده داری درست است.

ژاک جلو آمد و گفت: ولی من چگونه می توانم بروم در حالی که تو... خواهش می کنم... حرفش را نیمه تمام گذاشت ، دستهایش را جلوی صورتش گرفت و دوباره روی صندلی نشست.

لیزا گفت: نگران اینجا نباش. من در قلعه ### می مانم تا به وصیت جیمز عمل کنم. تو هم برو ژاک. امیدوارم به هر چه می خواهی برسی.

ژاک بلند شد و دستهای لیزا را در دست گرفت و برای مدت کوتاهی به هم نگر بستند. ژاک گفت: می دانی که ممکن است این آخرین دیدارمان باشد؟

لیزا آهی کشید و گفت: امیدوارم که این طور نشود، خداحافظ...

دستهایش را از دستهای ژاک بیرون کشید و به سرعت از اتاق خارج شد تا نگاه التماس آمیز ژاک را نبیند. وقتی در را بست احساس کرد برای همیشه ژاک را از دست داده است. فریاد رنجش در میان هق هق گریه هایش گم شد. با رفتن ژاک او تنها و بی پناه تر از همیشه می شد.

او صبح زود قبل از اینکه هوا روشن شود از خانه خارج شد. طاقت وداعی دوباره با ژاک را نداشت. از شب پیش تصمیم گرفته بود عشق به ژاک را برای همیشه در قلبش مدفون کند. می خواست ژاک در درونش بمیرد؛ همان طور که پیتز مرده بود. باد سردی می وزید. لیزا شالش را سفت تر بست و به طرف گورستان به راه افتاد. وقتی کنار دو قبر آشنا رسید زانو زد و برای هر دو دعا کرد و در حالی که با دست غبار روی قبر مادرش را پاک می کرد آهسته

زیر لب گفت: مادر، ژاک می خواهد برود، همان طور که روزی جیمز از پیش تو رفت ، با این تفاوت که ژاک هیچ گاه نفهمید چقدر دوستش دارم ولی تو و جیمز می دانستید که تا ابد به یکدیگر تعلق دارید.

لیزا احساس خستگی می کرد، آن قدر که در آن سوز سرد زمستان هم احساس سرما نمی کرد. سرش را میان دو دستانش گرفت و مدت زیادی در همان حال باقی ماند و وقتی چشم گشود که خورشید به وسط آسمان رسیده بود و نورافشانی می کرد. وقتی به طرف خانه به راه افتاد دعا کرد که ژاک رفت باشد. وقتی داخل شد جان با دیدن او جلو رفت و گفت: لیزا هیچ معلوم است تا حالا کجا بودی؟ ژاک ساعتی قبل از آمدنت به لندن برگشت، خیلی انتظار تو را کشید ولی وقتی دید خبری از تو نیست در حالی که دلگیر شده بود رفت.

لیزا گفت: به گورستان رفته بودم و هیچ متوجه گذشت زمان نشدم. پاتریشیا جلو رفت و دلسوزانه در حالی که شال و پالتوی لیزا را می گرفت گفت: بسیار خوب، حالا بیا اینجا بنشین...

لیزا روی صندلی نشست. کلارا فنجان شیر گرم جلوی لیزا گذاشت و لیزا جرعه ای از آن نوشید. پاتریشیا و جان با هم نگاهی رد و بدل کردند. لیزا که متوجه شده بود پرسید: دوباره اتفاقی افتاده؟ کلارا گفت: پگ ناگهانی تصمیم گرفته که از اینجا برود.

لیزا لیوان شیر را روی میز گذاشت و گفت: برای چه؟

پگ انگار فالگوش ایستاده بود از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که دستش را با پیشبندش پاک می کرد گفت: به خودم گفتم حالا که جیمز مرده و جان و ژاک هم از اینجا رفته اند

دیگر دلیلی برای ماندن ندارم. بعد از مرگ جیمز تحمل کردن جای خالیش برایم سخت است. به همین دلیل تصور می‌کنم دیگر وقتش است که من هم بروم.

لیزا گفت: کجا می‌روی پگ، آیا جایی برای زندگی کردن داری؟

پگ گفت: بله خواهی دیدم که تنها زندگی می‌کند، پیش او خواهم رفت. گمان می‌کنم که در این همه سال فرصت داشته‌ایم تا خاطرات بد گذشته را فراموش کنیم. من دیگر پیر شده‌ام و یک پایم لب‌گور است. می‌خواهم در زادگاهم بمیرم و در همانجا دفن شوم. شاید توانستم با قوم و خویشم هم کنار بیایم.

لیزا دیگر حرفی برای گفتن نداشت. جان گفت: بسیار خوب پگ، هر طوری که می‌خواهی عمل کن ولی این را بدان که در این خانه همیشه به روی تو باز است.

پگ لبخندی قدرشناسانه به جان زد و لیزا اندیشید که آن زن چقدر تنها و شکننده است. برای اولین بار دلش برای پگ پیر سوخت.

پاتریشیا گفت: تصمیم تو چیست جان؟

جان نگاهی به لیزا انداخت و گفت: در کلبه اجاره‌ای سیمسون، به مزرعه‌های پدر نزدیکتر خواهم بود و بهتر میتوانم کارها را تحت نظر داشته باشم ولی اگر لیزا بخواهد...

لیزا حرفش را قطع کرد و گفت: نه جان دوست ندارم به اجبار به اینجا برگردم. تو کاملاً آزادی که هر طور که می‌خواهی زندگی کنی. کلارا هم در آنجا راحت‌تر خواهد بود. من از تنهایی باکی ندارم. در ضمن زمینهای جیمز از همه چیز مهمتر است. من در اینجا می‌مانم، چون اینجا خانه‌ای است که جیمز برای پابرجا نگه داشتنش خیلی کوشش کرد شاید اگر به کارهای اینجا رسیدگی کنم احساس کنم که من هم کاری برای قلعه#### انجام می‌دهم.

جان گفت: تو دختر شجاعی هستی لیزا، با این حرفهایت وجدان مرا آسوده کردی. من هم به شرفم سوگند می خورم در اداره کردن قلعه ### از هیچ کوششی فروگذاری نکنم. کلارا گفت: حالا پگ قصد رفتن دارد بهتر است کسی را جای او بیاوریم. اینجا خیلی بزرگ است و لیزا نمی تواند به تنهایی تمام کارها را انجام دهد.

جان گفت: بله در فکرش خواهم بود.

پاتریشیا گفت: پس تا وقتی که خدمتکار جدیدی پیدا کنید من پیش لیزا می مانم. لیزا لبخندی زد و گفت: از همه شما متشکرم که به فکر من هستید...

پاتریشیا لیزا را در آغوش گرفت و گفت: تو خودت خوب می دانی که همه ما چقدر دوستت داریم و هیچ گاه تنهایت نمی گذاریم لیزا، این را نمی دانستی؟

لیزا نگاهی قدرشناسانه به پاتریشیا انداخت و لبخندی بر لبانش نقش بست. او بار دیگر احساس آرامش کرد. حالا میدانست که تنها نیست و کسانی هستند که در به دوش کشیدن بار سنگین زندگی به او کمک کنند.

زمستان به سرعت سپری شد و هوای بهاری بار دیگر قلعه ### را در بر گرفت. مردم دوباره فعالیت خود را از سر گرفتند و دوباره صدای بچه ها تمام قلعه ### را پر کرد و به آن جایی دوباره بخشید. همه چیز حکایت از این داست که علی رغم بنودن جیمز، زندگی می خواست در قلعه ### جریان داشته باشد. لیزا با لباس سوارکاری به سندی نزدیک شد و یک سیب جلوی دهانش گرفت و در حالی که او را نوازش می کرد گفت: حالت چطور است اسب خوب؟ در این چند ماه گذشته فعالیت کمی داشته ای، بهتر است کمی بیرون بیاورمت تا هوایی بخوری و عضلاتت جان بگیرد.

اسب در حالی که به لیزا نگاه می کرد سیب را با پوزه اش از دست او قاپید. پاتریشیا سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: هوای بیرون چطور است؟

لیزا فریاد زد: خیلی عالی پاتریشیا ، بیا بیرون و نفسی تازه کن.

پاتریشیا بیرون رفت و در حالی که دستهایش را از هم باز می کرد نفس عمیقی کشید و گفت: عجب زمستان سردی بود! بهتر که تمام شد. تا به حال هیچ زمستانی به این بدی ندیده بودم.

لیزا خندید و گفت: حالا که تمام شد، بهتر است از این بهار زیبا و دلچسب لذت ببرم و همین طور از یک سوارکاری خوب. نظر تو چیست سندی؟

سندی شیهه ای کشید و پاتریشیا خندان به حیوان نگریست. وقتی از خانه دور شدند سندی بر سرعتش افزود. لیزا گفت: بسیار خوب اسب بازیگوش ، بهتر است قبل از اینکه گردن مرا بشکنی مانند یک اسب تربیت شده آرام را بروی. مثل اینکه تو هم مثل من از دیدن بهار به وجد آمده ای.

دهانه اسب را برگرداند و اسب را به طرف خانه کلارا راند. کلارا بیرون خانه برای مرغها دانه می ریخت و با دیدن او به استقبالش رفت.

سلام لیزا ، حالت چطور است؟

لیزا لبخند زنان گفت: یکی از بهترین روزهای زندگیم را می گذرانم.

کلارا در حالی که سندی را نوازش می کرد گفت: چطوری اسب خوب؟ آیا تو هم حالت به خوبی صاحب است؟ لیزا گفت: حتی خیلی بهتر، چند بار نزدیک بود گردنم را بشکنند.

کلارا گفت: شاید خوشحال است که صاحبش دوباره به یاد او افتاده، مدتها بود که سندی را فراموش کرده بودی.

لیزا آهی کشید و بعد از مکثی گفت: شاید بهترین موقع برای تلافی باشد، این طور نیست سندی؟

سندی دندانهایش را به نمایش گذاشت. لیزا لبخندی زد و گفت: جان چطور است؟ این روزها خیلی کم به ما سر می زند.

کلارا جواب داد: باید او را ببخشی لیزا، کارش زیاد شده ، دیشب می گفت می خواهد زمینهای اجاره ای را به افراد بیشتری واگذار کند.

لیزا گفت: بسیار خوب، امروز می خواهم گشتی در قلعه ### بزنم. شاید او را ببینم ، فعلاً خداحافظ کلارا.

کلارا فریاد زد: به پاتریشیا سلام برسان.

لیزا اسب را به طرف رودخانه هدایت کرد، به همانجایی که روزی با ژاک رفته بود؛ ژاک با آن صلابت و نگاه طلسم کننده و صدای آرامش دهنده، و البته جیمز هم بود، با کلارا و جان و پاتریشیا. جیمز چقدر خوشحال بود و چقدر شاداب و سر حال سر به سر بقیه ، مخصوصاً پاتریشیا می گذاشت. اشک در چشمهایش حلقه زد. صدای خنده های جیمز در گوشش پیچید: چطوری دختر ماری ؟ امروز حالت چطور است؟

لیزا به آهستگی گفت: خوبم جیمز، غیر از این چه می توانم بگویم؟ اگر اعتراف کنم که برای خیلی آدمها و خیلی چیزها دلتنگم و ناراحتم آن وقت تو اخمهایت را در هم می کشی و سرزنش می کنی.

صدای جیمز دوباره به گوش رسید که می گفت: لیزا تو دختر شجاعی هستی. چشمهایت را باز کن و از دنیا لذت ببر، آیا این طور بهتر نیست که به تمام غم و تنهایی ها پشت کنی و به زندگی لبخند بزنی؟

دو بچه فریاد زنان در حالی که قلوه سنگهایی را که در دستشان بود داخل آب می انداختند از کنار او گذشتند. سندی تکانی به خودش داد و شیهه ای کشید، لیزا اشک چشمانش را پاک کرد و از سر خشم به دو پسر بچه که افکارش را به هم زده بودند نگریست. وقتی آنها دور شدند فریاد زد: جیمز تو هنوز اینجایی؟

ولی تنها صدایی که شنید صدای باد بود و آواز مرغ غمگینی که در گرسنگی می کرد و می دانست که پاتریشیا برای خوردن غذا به انتظار او میماند. پاتریشیا دوستی کامل و همدمی خوب برای لیزا بود. دوستی که سهم بزرگی را در تحمل کردن بار سنگین زندگی سخت که میگذرانید داشت. مدتها بود که ژاک از قلعه ### رفته بود ولی هیچ خبری از او

نداشتند، حتی یک نامه که آنها را از جایش آگاه کند. لیزا سعی می کرد ژاک را فراموش کند. برای او مسلم شده بود که ژاک دیگر بر نمی گردد. او مسیر زندگی را انتخاب کرده بود و دیگر هیچ احساسی نسبت به زادگاهش نداشت زیرا تنها کسی که حلقه ای برای اتصال او به قلعه ### بود حالا در میان خروارها خاک مدفون شده بود. ژاک دیگر بر نمی

گشت. لیزا بارها سعی کرد این را به خود بقبولاند ولی هر بار عاجزتر و ناتوان تر از پیش از قبول آن شانه خالی می کرد. در این افکار بود که به کنار پرچینه‌های خانه رسید و پاتریشیا را دید که دست به کمر ایستاده بود و باغچه را دید می زد. از دور بوسه ای برایش فرستاد. پاتریشیا غرولند کنان فریاد زد: چه عجب از این طرفها خانم الیزابت!

هیچ میدانی

ساعت چند است؟ من از گرسنگی در حال ضعف هستم.

لیزا از اسب پایین پرید و گفت: خیلی خوب پاتریشیا، غرغر کردن را کنار بگذار. حالا غذا حاضر است یا نه؟ پاتریشیا گفت: بله ارباب، غذا حاضر است.

لیزا در حالی که سندی را داخل اصطبل می برد، لبخندی موزیانه زد. سر میز غذا بودند که جان شلنگ تخته اندازان وارد شد.

سلام به خانمهای گرامی. می بینیم که مشغول صرف ناهار هستید. پاتریشیا صندلی کناریش را عقب کشید و گفت:

خوب این غذای اشتها آور دستپخت کدام یک از

کدبانوهاست؟ لیزا جواب داد: چه کسی می تواند باشد

جز پاتریشیا...؟

جان ظرف خود را پر کرد و گفت: بله ، البته فراموش کردم که ما یک آشپز قابل بین خودمان داریم ولی شاید بزودی کسی روی دست آشپز ما بلند شود.

لیزا و پاتریشیا به هم نگریستند. جان لبخندی زد و گفت: مثل اینکه خیلی خوب غافلگیرتان کردم.

پاتریشیا بشقاب غذا را جلوی جان برداشت و گفت: برای غذا خوردن به قدر کافی وقت خواهی داشت، اول بگو موضوع از چه قرار است.

جان به شوخی گفت: بسیار خوب، مثل اینکه باید این شکم گرسنه را منتظر بگذارم... و ادامه داد: امروز بعد از مدتها یکی از دوستان صمیمی خود را پیدا کردم. او سالها قبل اینجا را ترک کرده و به شهر رفته ولی چند روزی است که برگشته. پسر خوبی است و پشتکار او لنگه ندارد. این طور که معلوم است می خواهد همینجا بماند. نظرتان چیست؟ لیزا گفت: حال که تو این قدر به او اطمینان داری بگو بیاید. بد نیست کسی باشد که به ما کمک کند چون نگهداری از این خانه واقعا مشکل است.

جان گفت: خیلی خوب، حالا که راضی شدید اجازه می دهید ناهارم را بخورم؟ لیزا خنده ای کرد و گفت: بله پسر شکمو غذایت را بخور.

جان مرد را جلو راند و گفت: این هم شخصی که گفته بودم. مرد جوان کلاهدش را برداشت و در حالی که پاهای درازش را با فاصله قرار داده بود با صدای بم گفت: من دیوید تایلر هستم.

مردی بود با قدی بلند و عضلاتی ورزیده و پوستی آفتاب سوخته و موهای بلند و طلایی رنگی که آنها را پشت سر بسته بود، و چشمهایی ریز و ### رنگ که خیلی مطمئن به خود نشان می داد.

لیزا لحظه ای تردید کرد. تصور نمی کرد با چنین شخصی روبرو شود. مرد بیشتر نشان می داد که منتظر دستور دادن است تا دستور گرفتن.

پاتریشیا وقتی سکوت لیزا را دید گفت: خوش آمدی مرد جوان، مطمئنی که می خواهی در این خانه کار کنی؟ مرد دوباره به حرف آمد و با لحنی کشار گفت: جان به من گفت که جیمز مرده، او برای من مانند پدر بود و در نبود من به مادر پیرم، که حالا فوت کرده خیلی کمک کرده بود و من وظیفه خود می دانم که هر طور شده کاری برای بازمانده هایش انجام بدهم. پاتریشیا گفت: کار در اینجا خیلی سخت است، امیدوارم پشیمان نشوی.

مرد سرش را تکان داد و گفت: من به کارهای سخت عادت کردم. با این حرفش به پاتریشیا فهماند که تصمیمش را گرفته است. پاتریشیا ساکت شد و لیزا به حرف آمد و گفت: پس دیگر مشکلی وجود ندارد.

مرد گفت: ولی من کی شرط دارم.

جان و پاتریشیا متعجب به یکدیگر نگریستند، لیزا اخمهایش را در هم کشید و اندیشید: عجب آدم از خود راضی است؛ انگار او می خواهد مرا استخدام کند. پاتریشیا پیشدستی کرد و گفت: خوب شرط چیست؟

دیوید به سگ بزرگ و سیاهرنگی که جلوی در ایستاده بود اشاره کرد و گفت: این سگ من چارلی است، می خواهم چارلی پیش من بماند.

پاتریشیا گفت: سگ خوبی به نظر می آید. تو چه نظری داری لیزا؟

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: برای من بودن یا نبودن یک سگ اهمیتی ندارد.

و از اتاق خارج شد. به نظر او دیوید یک مرد عادی نبود. امیدوارانه دعا کرد که بتواند با او کنار بیاید.

صدای غرغر در بلند شد و در پی آن سگ عظیم الجثه وارد خانه شد و آهسته آهسته به طرف لیزا رفت. لیزا درحالی که کمی ترسیده بود قدمی به عقب گذاشت. سگ چشمهای درشتش را به او دوخت. بعد از مدتی، از خیره ماند به لیزا خسته شد و در حالی که زبانش را بیرون آورده بود به طرف شومینه رفت و در کنار آن نشست.

لیزا لبخندی زد و زیر لب گفت: بفرمایید، اینجا منزل خودتان است، مثل اینکه اختیاردار اینجا شما و صاحبتان هستید.

بعد از مدتی جان و به دنبال او دیوید و پاتریشیا پیش او رفتند، جان از سر رضایت آهی کشید و گفت: خوب توافقها انجام شد، فقط مانده جای استراحت و اقامتگاه دیوید...

لیزا گفت: بالا اتاق اضافه هست.

دیوید گفت: من اینجا راحت نخواهم بود و میدانم با وجود چارلی مشکلات فراوانی به وجود خواهد آمد. کلبه ای کوچک بیرون از اینجا دیدم که گمان می کنم برای اقامت من مناسب باشد.

جان متفکرانه گفت: ولی کلبه ای که به اینجا نزدیک باشد وجود ندارد.

دیوید گفت: اما من آن را کنار پرچیها دیدم.

جان گفت: آهان، شاید منظورت آن خانه مخروبه ای است که قبلا باغبان پیری در آن زندگی می کرد؛ از وقتی او مرد، آنجا بی استفاده رها شده و گمان نمی کنم بتوانی در آن جای مخروبه زندگی کنی.

دیوید گفت: اگر شما موافقت باشید خودم تعمیرش می کنم.
 جان گفت: البته که مخالفتی نداریم، باید زودتر دست به کار شوی. برای تعمیر آنجا دست کم چند روزی وقت لازم است.

دیوید کلاهش را برداشت و همراه سگش از خانه بیرون رفت. لیزا آهی کشید و به طرف جان چرخید. جان پرسید:

نظرت درباره او چیست؟

لیزا شانه هایش را از سر بی اعتنایی بالا انداخت و گفت: نمی دانم چه بگویم. از طرفی به آدم مطمئن و قابل برای اداره قلعه ### احتیاج داریم و از طرف دیگر با این رفتای که نشان می دهد باید خیلی انعطاف نشان بدهیم تا بتوانیم با او کنار بیاییم. حالتی در رفتارش هست که آدم را می ترساند. در چشمه‌هایش بی باکی و اعتماد به نفس زیادی به چشم می خورد و مانند این است که جز خودش و سگ سیاه زشتش برای هیچ چیز دیگری اهمیت قائل نیست. آدم واقعا مرموزی است.

جان گفت: او زندگی سختی داشته و به همین دلیل مردی سرد و خشن بارآمده اما می تواند کمک بزرگی برای ما باشد. قلعه ### به چنین مردی احتیاج دارد. امیدوارم که بتوانید با یکدیگر کنار بیایید.

لیزا گفت: من هم امیدوارم.

وقتی جان از خانه بیرون رفت و به دیوید پیوست پاتریشیا گفت: و حالا باید یک تصمیم دیگر هم گرفته شود.

لیزا تعجب زده پرسید: دیگر چه تصمیمی؟

پاتریشیا جواب داد: اینکه من باید مه خانه ام برگردم.

لیزا که غافلگیر شده بود به طرف پاتریشیا رفت و گفت: نه خواهش می کنم پاتریشیا، دیگر حرفش را نزن!

پاتریشیا دستهایش را روی شانه های لیزا گذاشت و گفت: بالاخره چه لیزا؟ من که نمی توانم تا ابد اینجا بمانم.

لیزا گفت: چرا نمی توانی؟ من به تو احتیاج دارم و تو هم که در آن خانه تنها هستی. باید اینجا بمانی، نباید مرا رها کنی بروی....

پاتریشیا گفت: ولی لیزا من نمی توانم خانه ام را همین طوری رها کنم.

لیزا ملتمسانه گفت: خواهش می کنم پاتریشیا برای خاطر من هم که شده اینجا بمان، لااقل تا مدتی که من بتوانم از عهده کارهای خانه بریایم و دیگر احساس تنهایی نکنم؛ کمی به من حق بده، چون برایم غیر قابل تحمل است که این خانه شلوغ و پر هیجان یکدفعه خالی شود. به پاتریشیا نگریست؛ امیدوار بود که تیرش به هدف خورده باشد. وقتی پاتریشیا را مردد دید او را در آغوش گرفت و گفت: دیگر نگو که می روی، من حالا بیش از هر زمانی به تو احتیاج دارم...

و قبل از اینکه پاتریشیا بتواند عکس العملی نشان دهد ادامه داد: فردا با جان می رویم و لوازم ضروری و کتابهایت را به اینجا می آوریم. در ضمن کتابخانه اینجا آن قدر بزرگ هست که بتوانی کتابهایی را هم که در جعبه گذاشتی در آن بگذاری، حالا چه می گویی؟

پاتریشیا لبخندی زد و گفت: چه می توانم بگویم، آیا می توانم مخالفت کنم؟

لیزا دستهایش را به هم کوفت و گفت: خوشحالم که اینجا می مانی. با بودن تو احساس تنهایی نخواهم کرد.

پاتریشیا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: عجب زبانی داری لیزا!

لیزا خندید و پاتریشیا هم خنده اش گرفت.

لیزا از پشت پنجره نگاهی به بیرون انداخت. هر روز نگریستن به جوانه های درختان یا سبزه هایی که از زمین سر بر می آوردند روحی تازه به او میبخشید. زیر لب گفت: جیمز کاش تو هم بودی و این زنده شدن دوباره قلعه ### را می دیدی و همچنین ژاک، او الان چه کار می کند؟ آیا هنگامی که از پنجره خانه اش بیرون را تماشا می کند و به یاد

قلعه ### می افتد؟

دستهایش را به پنجره کوبید و ادامه داد: لعنت بر شیطان! چرا من باید همه اش به فکر او بیفتم و اشک بریزم در حالی که او برای لحظه ای هم مرا به یاد نمی آورد و من و قلعه ### را فراموش کرده است؟ آهی کشید و به کلبه چوبی که کنار پرچین بود نگریست. کلبه مخروبه داشت رنگ و رویی تازه می گرفت، مانند این بود که با آمدن بهار آن خانه متروکه هم جانی تازه می یافت، اقرار کرد که دیوید در کارش خبره است. از داخل کلبه هنوز صدای میخ و چکش می آمد. لیزا اندیشید این مرد غریبه و اسرار آمیز چگونه آدمی است؟ صدای پارس سگ سیاه لیزا را از جا پراند، هراسان به سگ بزرگ نگریست. سگ به آهستگی از کنار او رد شد و کنار شومینه دراز کشید ولی هنوز لیزا را زیر نظر داشت. لیزا گفت: خوب سگ ترسناک و بداخلاق، سمت چه بود؟ آهان، چارلی...

و در حالی که با احتیاط روبروی او می نشست ادامه داد: اگرچه اصلا زیبا نیستی، به نظر می آید به اندازه کافی باهوش هستی.

سگ گوشه‌هایش را تیز کرده بود و به لیزا می‌نگریست. لیزا تکه نانی از روی میز برداشت و جلوی سگ گرفت، سگ به آهستگی پوزه اش را جلو برد و کف دست لیزا را بو کرد و نار را از دست لیزا قاپید و در حالی که پشت به او می‌نشست شروع به خوردن نان کرد.

لیزا لبخندی زد و گفت: واقعا که عجب سگ بی ادبی هستی، آیا یاد نگرفته ای که وقتی کسی چیزی به تو می‌دهد تشکر کنی؟

صدایی او را برجا میخکوب کرد: این سگ تنها چیزی که یاد گرفته این است که شکم خود را سیر کند و به غریبه‌ها اعتماد نکند.

لیزا رویش را برگرداند و به دیوید که چکش به دست در چاقوب در ایستاده بود نگریست و بعد از مدتی گفت: ولی او درسش را خوب یاد نگرفته، چون به من اعتماد کرد و نان را از من گرفت.

دیوید جلو رفت و در حالی که سگ را نوازش می‌کرد گفت: ولی شما برای او غریبه نیستید. چارلی میداند که باید از این به بعد با شما زندگی کند.

لیزا بحث را کوتاه کرد و گفت: کار کلبه چطور پیش می‌رود؟

دیوید کلاهش را برداشت و در حالی که موهای بلندش را عقب زد گفت: خیلی خوب. کارش از آنچه تصور می‌کردم زودتر تمام میشود. معلوم است که صاحب قبلیش آدم با ذوق و سلیقه ای بوده.

لیزا گفت: هیچ تصور نمی‌کردم این کلبه مخروبه بار دیگر محلی برای زندگی شود.

صدای جان از راهرو به گوش رسید که می‌گفت: خیلی عالی است! کلبه از روز اولش هم بهتر شده.

چارلز از جا برخاست و با دیدن جان شروع به پارس کردن کرد.
جان فریاد زد: هی هی صبر کن، حتما خیال کرده ای که دزدم، صحبت به تو گفته
که پاچه مرا بگیری؟ لیزا پوزخندی زد و گفت: نه، این سگ فقط یاد گرفته که به
غریبه ها اعتماد کند.

دیوید لبخندی زد و سگ را آرام کرد. جان ادامه داد: خوب دیوید، مثل اینکه کار کلبه در حال
اتمام است.

دیوید جواب داد: بله فقط تعمیرات کوچکی مانده.

جان گفت: امروز سیمسون را دیدم. به من گفت خرت و پرتهایی دارد که به دردت نمی
خورد. به نظرم وسایل پسرش است که سال پیش از اینجا رفت. دیوید گفت: متشکرم
امیدوارم که فردا بتوانم کارم را شروع کنم.

لیزا سرش را تکان داد و گفت: کلارا چگونه است؟

جان جواب داد: اوه کلارا خوب است، امروز غرولند می کرد که حوصله اش سررفته ولی
وقتی پاتریشیا را دید تمام خط و نشانهایی را که برایم کشیده بود از یاد برد. به نظرم از هم
صحبتی با پاتریشیا بیشتر از بودن با من لذت می برد.

دیوید کلاهش را سرش گذاشت و از خانه خارج شد و چارلی هم در حالی که دمش را تکان
می داد همراه او بیرون رفت. بعد از رفتن او لیزا متفکرانه گفت: دیوید مرد زندگی است ولی
تنها عیبی که دارد این است که نمی توان به آسانی او را شناخت و با او کنار آمد.

جان گفت: تصور نمی کنی این هم خود امتیازی برای یک مرد باشد؟

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: بیشتر مردم در برخوردهای اول خود را می شناسانند؛ اینکه چگونه می اندیشند ، به چه چیزهایی اهمیت می دهند و ارزش برای آنها چیست. معدود کسانی مثل دیوید پیدا می شوند که سعی دارند مجهول بمانند تا به صورت یک دژ تسخیر ناپذیر جلوه کنند.

و در حالی که فنجان قهوه جان را پر می کرد ادامه داد: این طور به نظر می آید که او دوست ندارد در میان مردم باشد و سعی می کند از همه فاصله بگیرد. به همین دلیل است که آن کلبه را برای سکونتش انتخاب کرده است.

جان به شوخی گفت: حالا می شود این بحثهای فلسفی روانشناسانه را کنار بگذاری و کمی بیسکویت برای من

بیاوری؟

لیزا خنده ای کرد و در حالی که بیسکویتها را کنار دست او می گذاشت ادامه داد: خودم هم نمی دانم چرا این قدر در زندگی دیوید دقیق شده ام و علاقه دارم او را بشناسم.

جان با دهان پر گفت: از او بدت می آید؟

لیزا متفکرانه گفت: خودم هم نمی دانم که از او خوشم می آید یا بدم می آید. رفتارش طور خاصی است و حرفهایش خشن و سرد است. از آن جور آدمهایی است که رفتارش مرا به فکر می اندازد.

جان فنجان خالی را روی میز گذاشت و گفت: با این حال تو او را بهتر از من شناخته ای. هیچ

نمی داند او در این سالها که از قلعه ### دور بوده کجا رفت و در موقعی که همه او را فراموش کرده بودیم دوباره برگشته. وقتی برگشت تنها یک کوله پشتی کوچک داشت با

این سگ سیاه‌رنگی که به صاحبش خیلی وفادار است. به کشاورزها گفته چارلی سگ ولگردی بوده که او از مرگ نجات داده و بعد از آن همیشه دنبالش است. می دانی ، تا به حال ندیده ام که چیزی به نظرش بزرگ جلوه کند. گاهی به ذهنم می رسد سگش را بیشتر از هر چیز ارزشمند و گرانبهایی دوست دارد.

لیزا خندید و گفت: وای خدای بزرگ! عجب اوضاعی درست شده است، حالا کم کم ترس برم داشته. آیا تصور می کنی او آدم هم بکشد؟

جان قهقه ای زد و گفت: شاید ، بعید نیست.

لیزا به شوخی گفت: پس باید از ترس جانم هم که شده مراقب رفتارم باشم.

جان در حالی که برمی خاست گفت: اگر تو باشی که تصور می کنم بتوانی یک اسب سرکش را هم رام کنی.

لیزا فیلسوفانه گفت: بعید نیست که او مرا رام کند، چه کسی می داند.

با اثاثیه ای که جان از سیمسون گرفته بود کلبه خالی رنگ و رویی تازه گرفت. لیزا نگاهی انداخت، همه چیز مرتب و منظم چیده شده بود. تختخواب تا شویی کنار اتاق ، میز بزرگی از چوب گردو در وسط اتاق و چند صندلی راحتی برای نشستن و اتاق کوچک دیگری که در آن میز کوچکی در گوشه ای قرار گرفته بود و وسایل چوب بری و مجسمه های نیمه کاره روی آن قرار داشت. کنار اتاق کاناپه ای قرار داشت که بالای آن گیتار بزرگی روی دیوار قرار گرفته بود. لیزا به طرف ابزاری که روی میز بود رفت و گفت: اینها وسایل چوب تراشی است؟ دیوید سرش را تکان داد. لیزا باز گفت: پس شما تراشکارید؟ دیوید گفت: در اوقات بیکاری چوب می تراشم و یا گیتار می زنم.

لیزا گفت: سرگرمیهای جالبی است.

دیوید سکوت کرد و چیزی نگفت، شاید به این وسیله می خواست به لیزا بفهماند که می خواهد تنها باشد. لیزا هم دیگر حرفی نزد و در حالی که چالی را نوازش می کرد از او خداحافظی کرد و بیرون رفت. وقتی بیرون رفت در محوطه ### بیرون ایستاد و لبخندی زد. اندیشید که او هم باید برای خود سر گرمی پیدا کند، چون به این وسیله تا مدتی از فکر و خیال هم راحت شد. در دل نسبت به دیوید احساس حسادت کرد. زندگی آرام و راحتی که او در کلبه محقر برای خود به وجود آورده بود به بهشتی می مانست که شاید خیلی از آدمهایی که در خانه های مجلل و اشرافی زندگی می کردند آرزوی حتی یک لحظه از آن را داشتند. صدای پاتریشیا به گوش رسید که فریاد می زد: بیا تو لیزا، مگر نمی بینی که هوا ابری است و به زودی باران شروع به بارش می کند؟

لیزا به طرف خانه شروع به دویدن کرد. می خواست به پاتریشیا بگوید که دوست دارد برای خود سر گرمی داشته باشد.

چارلی طبق معمول کنار اتاق دراز کشیده بود و به آونگ ساعت بزرگ که در نوسان بود می نگریست، و پاتریشیا و دیوید در باغچه مشغول کاشتن رزهای قرمز زرد رنگ بودند. لیزا خمیازه ای کشید و کنار چارلی نشست. نگاهش به قلاده سگ افتاد. در حالی که حیوان را نوازش می کرد به آرامی قلاده اش را باز کرد. قلاده از پوست نرم و لطیف درختی ساخته شده بود که در آن کنده کاریهای زیبایی صورت گرفته بود. به آرامی روی آن دست کشید، با لمس کردن آن احساس خوبی پیدا کرد. به نقوش قلاده نگریست که با چه دقت و ظرافتی روی چوب حک شده بودند. می دانست که آن کنده کاریها را دیوید انجام داده است. بعد از مدتها فکر کردن فهمید که مایل به انجام چه کاری است.

وقتی دیوید و پاتریشیا خاک آلود روی کاناپه ولو شدند. لیزا دو فنجان چای روبروی آنها قرار داد. دیوید بنابر عادت همیشگی اش در کاناپه فرورفت و پاهایش را دراز کرد. لیزا گفت: خوب، باغبانی چطور بود؟

پاتریشیا گفت: خیلی خوب، تا به حال این قدر از گلکاری لذت نبرده بودم، به نظر امسال قعله ### از همیشه زیباتر شود. باید بگویم که دیوید تجربه زیادی درباره باغبانی دارد.

دیوید که چارلی را که زیر پایش لم داده بود نوازش می کرد، در برابر تعریف پاتریشیا هیچ عکس العملی نشان نداد. لیزا با لحنی آمیخته به تردید گفت: دیوید می تواند خواهشی از تو بکنم؟ دیوید نیم نگاهی به او انداخت و گفت: چه خواهشی؟

لیزا گفت: اگر به خاطر داشته باشی چند روز پیش به تو گفتم که می خواهم سرگرمی برای خود داشته باشم و حالا احساس می کنم دوست دارم چوب تراشی را انتخاب کنم؛ این هنر بهترین کاری است که در اینجا می توان انجام داد، نظر تو چیست؟

دیوید مکثی کرد و گفت: اگر تصور می کنی استعداد یادگیری و پشت کار کافی برای آموختن آن را داری در یادگیری آن به تو کمک می کنم اما باید بدانی آن طور که در ظاهر نشان می دهد کار آسانی نیست.

لیزا هیجان زده گفت: حاضرم با تمام مشکلاتی که دارد آن را یاد بگیرم، البته اگر تو کمک کنی.

پاتریشیا اظهار نظر کرد و گفت: سرگرمی جالبی است، مخصوصا که در این اطراف تا چشم کار می کند چوب و تنه درخت بی مصرف است.

لیزا گفت: اگر تو هم دوست داری با من همراه شو.

پاتریشیا جواب داد: نه من به باغبانی بیشتر از کندن چوب و ساعتها یک گوشه کز کردن علاقه دارم. وقتی بینم گلی که کاشته ام رشد می کند و بزرگ می شود انگار تمام دنیا را به من می دهند.

دیوید از جا برخاست و گفت: ما انسانها یاد گرفته ایم هر کدام خود را به چیزهای بی اهمیتی دلخوش کنیم.

فنجان چایش را نیمه کاره رها کرد و از خانه خارج شد. پاتریشیا در کمال تعجب به لیزا نگریست و گفت: این پسره یکدفعه چرا از کوره در رفت؟

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدانم، اصلا از کارهایش سر در نمی آورم.

تمام کارهایش را بی عیب و نقص انجام می داد پاتریشیا تنها به کار آشپزخانه می رسید. لیزا با بودن دیوید در قلعه ### احساس آرامش بیشتری میکرد زیرا بعد از جیمز، دیوید اولین کسی بود که کارهای آن خانه بزرگ را با تسلط کامل انجام می داد. و لیزا اگر چه از رفتار او سر در نمی آورد، از او راضی بود. لیزا چوبی را که دو تکه شده بود را در دست فشرد. او چندین بار سعی کرده بود چوب نازک را بتراشد ولی هر بار چوب شکسته بود. به دیوید که روی صندلی نشسته بود و با سیم های گیتار بازی می کرد نگریست و گفت: من نمیتوانم چوبی به این نازکی را بتراشم، نگاه کن همه شان شکسته اند.

دیوید در کمال خونسردی گفت: دوباره امتحان کن، به این زودی خسته شدی؟ این تازه اول کار است.

لیزا آهی کشید و چوب دیگری برداشت و گفت: تصور نمی کردم این قدر سخت باشد.

دیوید گفت: من از همان ابتدا گفتم که کار مشکلی است. باید حواست را متمرکز کنی و با احساسی قوی و با هدف چوب را بتراشی. تا وقتی این طور بی حوصله و بی هدف چوبها را بتراشی بدان که همه شان خواهند شکست.

بلند شد و به طرف لیزا رفت و تکه چوبی را که در دستش بود گرفت و گفت: باید آن را حس کنی لیزا، احساس کن که جان دارد؛ مثل من و تو، و ما را نگاه می کند تا ببیند از او چه می سازیم.

لیزا از سر تعجب به دیوید نگریست که با چه احساسی به تکه چوب دست می کشد. پیش خود اندیشید که این مرد به ظاهر سخت هم روح لطیفی دارد. تکه چوب را از او گرفت و با وسواس بیشتری شروع به تراشیدن آن کرد.

صدای گیتار بلند شد، ابتدا با ریتم آهسته و بعد با ریتم تند. لیزا دست از کار کشید و به دیوید که غرق گیتار زدن بود و موهای بلند و آشفته اش نصف صورتش را پوشانده بود نگریست. دیوید خیلی ماهرانه گیتار می زد و همراه آهنگ، ترانه ای را نیز زمزمه می کرد. دل لیزا بدون آنکه خود دلیلش را بداند به درد آمد. غم بر دلش سنگینی می کرد. آهنگی که دیوید می نواخت او را به یاد کسی می انداخت؛ کسی که برایش خیلی دلتنگ شده بود. با عجله قطره اشکی را که از چشمهایش چکید پاک کرد و با دستهای لرزان مشغول کنده کاری شد ولی این بار هم چوب شکست و لیزا چوب را خشمگینانه روی میز پرت کرد. صدای گیتار قطع شد، دیوید نگاهی به او انداخت و گفت: از صدای گیتار من ناراحت شدی؟

لیزا سرش را تکان داد و گفت: نه، چرا چنین تصویری می کنی؟

دیوید سرش را بالا برد و گفت: چرا دروغ می گویی؟ هنوز دستهایت می لرزد...

لیزا آشفته پرسید : داری از من بازجویی می کنی؟

دیوید آرام گفت: نه چون به وضوح می بینم همان حالتهایی به تو دست داده که به من دست می دهد...

لیزا گفت: هیچ می دانی چه می گویی؟

دیوید جواب داد: البته که می دانم و شاید بی دلیل خیال می کردم که تو هم آن را می فهمی. ولی مثل اینکه اشتباه کردم.

لیزا کنجکاوانه پرسید: چه چیز

را؟ دیوید گفت: عشق را!

لیزا یکه خورد که این از نگاه دیوید دور نماند. لیزا خیال کرد اشتباه شنیده است. بنابراین

گفت: تو درباره چه حرف می زنی دیوید؟

قاطعانه گفت: فراموشش کن لیزا ، نبایست بحث را به اینجاها می کشاندم. برای امروز

کافی است. بهتر است به خانه بروی.

لیزا مصرانه گفت: نه نمی روم تا وقتی که به من بگویی منظورت چه بود.

دیوید بلا تکلیف ایستاده بود و در حالی که دستهایش را داخل جیبهای شلوارش کرده بود

گفت: چرا اصرار می کنی لیزا؟ تو حرفهای مرا نمی فهمی ، همان طور که بقیه نفهمیدند.

لیزا جواب داد : درک می کنم و برای همین است که می خواهم بدانم منظورت چیست. شاید

از عشق خیلی بیشتر از آنچه تصور می کنی بدانم.

دیوید گفت: منظورت پیتراست؟

لیزا متعجبانه گفت: تو از کجا می دانی؟

دیوید روی صندلی نشست و در حالی که پاهایش را دراز می کرد سیگار از جیبش بیرون آورد و آن را روشن کرد و گفت: وقتی همه اهالی قلعه ### بدانند بنابراین به گوش من هم می رسد.

لیزا آهی کشید و گفت: پیترو اولین عشق من بود.

دیوید دود سیگارش را در فضای اتاق پخش کرد و متفکرانه گفت: شاید بدانم دومین عشق تو کیست.

لیزا هراسان گفت: نه!

دیوید گفت: بله می دانم؛ که مدتی است از اینجا رفته.

لیزا آرزو می کرد دیوید دیگر حرفی نزند ولی دیوید ادامه داد: آیا تصادفا اسمش ژاک واریک نیست!

لیزا با دهان باز به دیوید نگریست. برای نقش بازی کردن خیلی دیر شده بود دیوید دید

ک لیزا چطور جا خورده است. لیزا سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: تو از کجا فهمیدی؟

دیوید به سیگارش پکی زد و گفت: فهمیدنش زیاد سخت نبود، فقط کمی دقت می خواست. به

وضوح می دیدم که وقتی صحبت از ژاک می شد چهره ات درهم می رفت یا اگر در حال انجام

کاری بودی آن را نیمه کاره رها می کردی و به فکر فرو می رفتی و یا اینکه مدتها به عکس

ژاک خیره می شدی و یا گریه ات می گرفت. همه اینها از چشم دیگران پنهان می ماند چون

آن بیچاره ها تصورش را هم نمی کنند که تو به او علاقه مند شده باشی ولی من به راحتی آن

را حدس زدم، مخصوصا هر وقت گیتار می زدم زیر نظرت داشتم. تو ناخودآگاه رنگت می

پرید و عصبی می شدی. حالا این طور به من نگاه نکن لیزا، من این را نگفتم که تو را سرزنش کنم و یا بخواهم خردت کنم.

لیزا که از کوره در رفته بود گفت: البته که باید مرا به خوبی بشناسی، چون من مانند تو دورو و دغلباز نیستم و هیچ گاه سعی نکرده ام مانند تو زندگی پر راز و رمزی داشته باشم.

دیوید در کمال خونسردی بقیه سیگارش را داخل جاسیگاری خاموش کرد و گفت: زندگی من حتی اگر بازگو هم شود باز اسرارآمیز خواهد ماند. درک کردن احساس من کار هر کسی نیست. دوست داشتم با کسی حرف بزنم که حرف مرا بفهمد و عنوان کردن ماجرای تو و ژاک تنها به این دلیل بود که خیال می کردم تو می توانی احساس مرا درک کنی. وقتی گیتار می زدم در واقع آن آهنگ پلی بود برای ارتباط فکر و احساساتمان...

لیزا در کمال تعجب به او می نگریست. تصور نمی کرد که آن دیوید سخت و خشن فکر و روحی آن قدر حساس و لطیف داشته باشد. دوباره دستهای دیوید روی تارهای گیتار لغزید و صدای محزون و یکنواخت آن به آرامی فضای اتاق را در بر گرفت. لیزا گفت: از خودت برای من بگو.

گفت: در آمریکا به دنیا آمدم. پدرم آمریکایی مادرم انگلیسی بود. آن دو عاشق هم شدند و ازدواج کردند.

از دوران خردسالی ام تنها صدای خشن و هیكل بزرگ و ترسناک مردی را به یادم آورم که تپانچه اش را به طرف پدرم نشانه رفته بود و صدای تیر و بدن غرق در خون پدرم بود که روی زمین افتاد و بعد صدا ضجه مادرم، در آن لحظات تنها از خود پرسیدم: آخر چرا؟ پدرم

فردی نحیف و لاغر بود با صورتی استخوانی و چشمهایی که هیچ گاه برق زندگی را در آن ندیدم. یاد گرفته بود که روی زمین ارباب کار کند و با آن کار طاقت فرسا تنها حقوق کمی برای پر کردن شکم ما به دست بیاورد و لب به اعتراض باز نکند، تا وقتی که پدرم ناخواسته شاهد کشته شدن پدر زن اربابش به دست خود ارباب شد و چون ارباب ترسید که پدرم لب به سخن باز کند او را کشت. بله به همین راحتی. از آن روز دوران کودکیم به پایان رسید.

دیگر مانند سگ هاری شده بودم که به بچه های همسن و سالم حمله می کردم و کتکشان می زدم. نفرت و انزجار من از ارباب وصف ناشدنی است. هر بار که او را می دیدم با غضب به او می نگریستم. روزی مرا دید که خصمان نگاهش می کردم. لبخندی زد و دستش را روی سر و گوش من کشید و گفت: تو همان دیوید کوچولو هستی که این قدر بزرگ شده ای.

دستش را گاز گرفتم و آن قدر دندانهایم را روی دستش فشار دادم که صدای فریاد او بلند شد. چند نفر آمدند و مرا با خشونت از او جدا کردند و من دیدم که از دستش خون جاری شد. ارباب فریاد زد: این سگ هار را از اینجا بیرون کنید.

من و مادرم را بیرون کردند. ما جایی برای رفتن نداشتیم بنابراین امریکا را که حالا به شدت از آن متنفر بودم ترک کردیم و به انگلستان آمدیم. مادرم امیدوار بود که خانواده اش ما را بپذیرند ولی پدر بزرگم گفت که مادرم باید مرا در یتیم خانه بگذارد و خودش به تنهایی پیش آنها برگردد. ولی مادرم زیر بار نرفت. از آن وقت بود که آواره شهر بزرگ لندن شدیم.

مادرم با مشقت زیاد توانست در خانه ای بزرگ به عنوان مستخدم کار پیدا کند. چند ماهی در آنجا کار کرد ولی نتوانست دوام بیاورد. کار آنجا بسیار سخت و دستمزدی که دریافت می کرد خیلی ناچیز بود تا وقتی که یکی از مستخدمه ها به طعنه به مادرم گفت که بچه ات حرامزاده است، مادرم دیگر طاقت نیاورد و آنجا را ترک کرد. بعد از آن، یک سالی در

بدترین شرایط به سر بردیم و من یاد گرفتم که خشن و بی رحم باشم. حتی حاضر بودم برای به دست آوردن سکه ای به هر کاری دست بزنم. روزی کیف پولی پیدا کردم و شادمانه آن را پیش مادرم بردم، ولی او سیلی محکمی به من زد و گفت: من تو را بزرگ نکردم که بروی پول دزدی برای من بیاوری.

این سخن مادرم بر من گران آمد. از خانه قهر کردم و بیرون زدم و دو روز در خیابانها ماند و لگردان زندگی کردم.

روز سوم کنار دیوار نشسته بودم که دستی به شانه ام خورد. کسی گفت: هی پسر مریضی؟ ساعتهاست که اینجا نشسته ای و مبهوت به اطرافت نگاه می کنی.

سرم را بالا بردم و نگاهم روی چهره مردی خندان با چشمهایی مهربان ثابت ماند. مرد دوباره گفت: چرا این طوری نگاه می کنی؟ من که قصد آزارت را ندارم.

دستم را گرفت و من دستم را از میان دستانش با حرکتی خشونت آمیز بیرون کشیدم. مرد گفت: بین پسر جان نمی خواهم اذیتت کنم. حدس می زنم خیلی گرسنه ای. خوب بیا این اسکناسرا بگیر و با آن غذایی بخر.

در کمال تعجب به او و اسکناسی که جلویم گرفته بود نگریستم و بعد به سرعت اسکناس را از او قاپیدم و شروع به دویدن کردم ولی به جای خرید غذا پیش مادرم رفتم ، شاید به عنوان عذرخواهی. مادرم وقتی مرا دید خشمگینانه گفت: تا حالا کجا بودی؟

نفس نفس زنان گفتم: بین ، پول دارم.

مادرم خشمگینانه پرسید: باز هم دزدی کردی؟

صدای مرد دوباره مرا در جایم میخکوب کرد که گفت: نه خانم من آن را به پسر شما دادم.

مادرم با لحنی تحکم آمیز گفت: پسر من گدا نیست آقا!
مرد خندید و گفت: عصبانی نشوید. پسران در قبال پولی که به او دادم برای من کار خواد کرد این طور نیست پسر؟ در کمال تعجب به او نگریستم و گفتم: چه کاری؟
مرد گفت: در یک مزرعه که البته خیلی از اینجا دور است ... اگر کارت خوب باشد حقوق مناسبی به تو خواهم داد و البته یک خانه نیز خواهید داشت .
به مادرم نگریستم و او شادمانه سرش را تکان داد که قبول کنم. رو به مرد کردم و گفتم: قبول میکنم.

مرد خندید و با من دست داد و آن وقت ما را به اینجا آورد. بله آن مرد کسی نبود غیر از جیمز. وقتی به قلعه ### آمدیم توانستیم به کمک جیمز زندگی ساده و آرامی داشته باشیم. از آن به بعد تنها کسانی که برایم اهمیت داشتند جیمز و مادرم بودند. حساب جیمز راز همه جدا کرده بودم به غیر از او و خانواده اش از همه مردم متنفر بودم.

سالها گذشت و زندگی آرام ما در قلعه ### ادامه پیدا کرد تا اینکه هیجده ساله شدم. احساس کردم موقعش است تا فکری را که همیشه آزارم می داد و دل مرا در تب و تاب نگه داشته بود از ذهنم پاک کنم و آن صحنه کشته شدن پدرم بود و تنها راه آن انتقام بود. بله بایست قاتل پدرم را می کشتم و این تنها راه برای آرام کردن دل بی قرارم بود .

یکی از نیمه شبها، اندوخته ام را برداشتم و از خانه فرار کردم. روزها طول کشید تا به آمریکا رسیدم. خسته و عصبی با اندک پولی که داشتم در مسافرخانه ای نزدیک زادگاهم اقامت کردم و فردای آن روز به جستجوی آن مرد پرداختم. پیدا کردنش زیاد سخت نبود در همان خانه مجلل و بزرگی که داشت زندگی می کرد و قیافه اش با آنچه در ذهن من نقش بسته بود زیاد تفاوتی نداشت جز آنکه کمی پیر و چاقتر شده بود. آن شب برای عملی کردن نقشه ام، تپانچه ای را که اجاره کرده بودم برداشتم و به طرف خانه اش رفتم. همه جا غرق در سکوت بود و من آهسته از میان پنجره نیمه باز وارد اتاق خوابش شدم. آن مرد دیو سیرت در خواب عمیقی فرو رفته بود. سلاح را در آوردم و به طرف مغزش نشانه رفتم، همان طور که او روزی مغز پدرم را نشانه رفته بود. با سر و صدای تپانچه هراسان چشمهایش را باز کرد. عقده های درونیم سر باز کرده بودند و مانند این بود که در صحنه قتل پدرم ایستاده بودم ولی با این تفاوت که من سلاح را به طرف شقیقه او نشانه رفته بودم. با لحنی تحکم آمیز گفتم: مرا به یاد داری؟ مرد التماس کنان گفت: بی عقلی نکن جوان، از کشتن من سودی نمی بری. در عوض هر چه بخواهی به تو می دهم.

گفتم: هرچه بخواهم؟

او که برق پیروزی در چشمهایش درخشیدن گرفته بود گفت: بله پسر جان، هر چه بخواهی.

گفتم: من پدرم را می خواهم، اگر می توانی او را به من بده.

مرد به چشمهایم خیره شد و بعد از مدتی با لکنت گفت: پدرت چه کسی هست؟

غضب آلود گفتم: همان کشاورز بدبختی که دوازده سال پیش او را کشتی ، آن هم جلوی چشمهای من و مادرم ولی تصور نمی کردی که روزی همان پسر نحیف را که تا سر حد مرگ ترسیده بود این گونه در مقابل خود ببینی.

مرد بدن گنده گوشت آلودش را تکانی داد و ملتسانه گفت: ببین پسر جان هرچه بوده گذشته، من هم از کار خود شرمنده ام بنابراین حاضرم هر چقدر پول و طلا بخواهی به تو بدهم و یا حتی یک زمین که متعلق به خودت باشد.

گفتم: دهانت را ببند و از جایت بلند شو.

مرد هراسان از تخت پایین آمد و بدون آنکه مجال هیچ عکس العملی را به او بدهم ماشه را کشیدم و فرار کردم .

همان شب وسایلم را جمع کردم و از آنجا دور شدم. می دانستم به زودی برای پیدا کردن قاتل همه جا را خواهند گشت. با اندک پولی که داشتم سوار کشتی شدم و به انگلستان باز گشتم، اما دیگر روی برگشتن به قلعه ### را نداشتم و از مادرم خجالت می کشیدم. می دانستم بعد از اینکه ناگهانی ترکش کرده بودم از من دلگیر شده است .

دوباره در آن کشور بزرگ تنها و بی پناه به دنبال کار می گشتم تا بالاخره در حومه لندن در خانه بزرگ در شغل باغبانی مشغول به کار شدم. علاوه بر من باغبان پیری نیز بود که به تنهایی از عهده کارهای سخت آنجا بر نمی آمد و من برای کمک به او استخدام شده بودم.

صاحبخانه مردی بود ثروتمند و سرشناس که کارخانه بزرگ پارچه بافی داشت. خودش انگلیسی و همسرش که فوت کرده بود هندی بود و دختر دو رگه به نام هلن داشت. اولین باری که او را دیدم به خوبی به خاطر دارم. در باغچه مشغول کندن علفهای هرز بودم که

شیئی کوچک براق نظرم را جلب کرد، آن را برداشتم. آینه ای کوچک و زیبا بود که روی آن اسم هلن سامر حک شده بود. بعد از اتمام کار آینه را برداشتم و به طرف خانه رفتم. خیلی به ندرت اتفاق می افتاد که من به خانه بروم و آن تنها در مواقعی بود که برای دریافت مزد ماهانه ام به اتاق آقای سامر می رفتم. کنار درب بزرگ روی پله های مرمر بلاتکلیف ایستاده بودم و در عین شک و دودلی به اطراف می

نگریستم تا یکی از مستخدمه ها را پیدا کنم که آن را به او برسانند. صدای ظریف و زنانه ای از پشت سر به گوشم رسید.

اتفاقی افتاده دیوید؟ آیا به کمک احتیاج داری؟

در کمال تعجب برگشتم و دختری لاغر اندام با موهای سیاه و براق و چشمهایی سیاه رنگ و درشت را دیدم که به من می نگریست. گفتم: نه فقط می خواستم این آینه را به شما بدهم. آن را در باغچه پیدا کردم.

هلن با دیدن آینه لبخندی زد و گفت: درست است، این آینه من است، خیلی دنبالش گشتم و دیگر از پیدا کردن آن ناامید شده بودم. این هدیه مادرم است. احتمالاً گربه خانگیمن آن را داخل باغچه انداخته.

از کنار او رد شدم و گفتم: خداحافظ خانم.

دوباره گفت: آقای دیوید...؟

رویم را برگرداندم و به او نگریستم. به آرامی گفتم: متشکرم!

لبخندی زدم و دور شدم!

از آن روز به بعد همیشه هلن را می دیدم. بیشتر اوقات روی نیمکتی در مقابل گلها می نشست و با سوزن و نخهای رنگارنگ روی پارچه ای سفید طرحهای مختلفی می دوخت و گاهی بافتنی به دست می گرفت و چیزی می بافت و من بعضی وقتها نگاهش می کردم و او را متوجه خود می دیدم. هیچ گاه درک نمی کردم که چرا آن دختر زیبا که بیشتر پسرهای پولدار آن اطراف در پی اش بودند بیشتر اوقات به کار کردن یک باغبان می نگرد و می اندیشیدم که او در قعر چشمهایم به دنبال چیست؟ این را نمی دانستم. وقتی به هم برخورد می کردیم در کمال خونسردی به او سلام می کردم بدون هیچ حرف دیگری به کارم مشغول می شدم. او هم حرفی نمی زد و مشغول می شد. هنگامی که مخفیانه نگاهش می کردم بی اراده با دیدن چشمهای درشت و مژگان پرپشت و موهای بلند و سیاه رنگش که روی شانه های لاغرش می ریخت قلبم فشرده می شد. تا اینکه روزی شالگردن بلندی را بیشتر اوقات می دیدم مشغول بافتنش است به طرف من گرفت و پرسید: قشنگ است؟ روی آن دست کشیدم. لطیف و زیبا بود. گفتم: بله!

لبخندی زد و گفت: این برای شماست.

از سر تردید و کنجکاوی نگاهش کردم و سرش را پایین انداخت و شرمگینانه گفت: البته اگر آن را بخواهید..

نمی دانستم چرا دستم را دراز کردم تا آن را از او بگیرم. دستهایمان به هم خورد و او به آرامی دستش را کنار کشید. دامنش را بالا گرفت و سریع از من دور شد، به دنبالش دویدم و گفتم: چرا این بازی را تمام نمی کنید؟ من بیش از این طاقت ندارم.

نگاهش را در سکوت به من دوخت و تنها لبخند زد. هراسان گفتم: چرا با من چنین رفتاری می کنید؟ شاید نمی دانید که من باغبانی بیش نیستم و شما دختر ثروتمندترین مرد این حوالی.

آهسته گفت: ولی عشق ثروتمند و فقیر نمی شناسد. عشق ارتباطی است که جدا از بایدها و نبایدها دلها را به هم پیوند می زند...

از سر بی قراری پرسیدم: ولی چرا من؟
قاطعانه گفت: برای اینکه شما را دوست دارم.

آهی کشیدم و به درختی تکیه دادم و گفتم:
شما دیوانه اید!

خنده ای کرد و گفت: ولی از این دیوانگی لذت می برم.
این را گفت و به آرامی از من دور شد. احساس می کردم در گرداب عظیمی گیر کرده ام. می فهمیدم که کارم چقدر احمقانه است. از طرفی، علاقه ام به هلن آهسته در وجودم رخنه می کرد و از طرف دیگر، عقلم گوشزد می کرد فاصله من و او فرسنگهاست. با او بودن را محال می دانستم ولی آرزوی قلبی ام چیزی غیر از این را می خواست.

مانند کسی بودم که خطر را می بیند ولی با آغوش باز به استقبال آن می رود.
باغبان پیر که چند روزی بود رفتار ما را زیر نظر داشت وقتی دید که هلن از من فاصله گرفت جلو آمد. غرق در افکارم بودم که دستش را روی شانه ام احساس می کردم. به سوی او

برگشتم. نگاه او گویای این بود که همه چیز را می دانست. فشار اندکی به شانه ام آورد و آهسته گفت: پسر بخت بزرگی به تو رو آورده ، مواظب باش آن را به سادگی از دست ندهی.

بی اعتنا گفتم: منظورت چیست؟

به شالگردن اشاره کرد و گفت: منظورم دختر ارباب است که به تو علاقه مند شده. می دانی اگر با او ازدواج کنی چه ثروت هنگفتی به چنگ می آوری؟ بیشتر پسرهای این شهر که همه شان از ثروتمندان بنام هستند سعی کردند به طریقی دل او را به دست آورند، ولی تو بی هیچ کوششی توانستی نظرش را به خود جلب کنی. ارباب حاضر است برای خوشبختی تنها دخترش هر کاری انجام دهد.

نیشخندی زدم گفتم: و به همین دلیل است که هیچ وقت قبول نخواهد کرد با او ازدواج کنم. پیرمرد کلاهش را عقب زد و گفت: اگر توانسته ای دل این دختر را به چنگ بیاوری حتما می توانی با پدرش هم کنار بیایی. شاید جوانی و زیبایی بتواند کاری برایت انجام دهد. کسی چه می داند، شاید روزی جای ارباب را هم گرفتی.

فریاد زدم: دیگر کافی است پیرمرد! تنهائیم بگذار، حرافیهایت خسته ام کرده. اصلا می دانی، از این خان لعنتی متنفرم. کاش هیچ وقت به اینجا نمی آمدم. مرا چه به عاشق پیشگی؟ تنها چیزی که همه عمر برایم مهم بوده این است که شکمم را سیر کنم تا از گرسنگی نمیرم. حال نگاه کن که چه کسی آمده و به من دل بسته! علاقه او به من به غیر از یک هوس زودگذر چیز دیگری نیست. او مرا به بازی گرفت و روزی مرا ترک خواهد کرد، اما من اجازه نمی دهم کسی مرا به بازی بگیرد.

پیرمرد به نشانه افسوس سرش را تکان داد و در حالی که دستش را پشت کمر قلاب کرده بود لنگان لنگان از من دور شد. اشک از چشمهایم می جوشید و صورتم را خیس می کرد. علی رغم حرفهایم، مدام صدای هلن در گوشم طنین می انداخت که می گفت عشق ارتباطی است که جدا از بایدها و نبایدها دلها را هم پیوند می زند. شالگردن را روی صورتم گذاشتم و بوییدم. می دانستم که خلاصی از عشق هلن برایم امکان پذیر نیست. با اینکه می دیدم آگاهانه به طرف سرنوشتی نا معلوم و هراس انگیز قدم می گذارم، دیگر راهی برای بازگشت نداشتم.

صبح روز بعد از خانه بیرون زدم تا کمی قدم بزنم. تحمل نگاههای پیرمرد را نداشتم. کنار نرده های پارک ایستاده بودم و به آسمان نگاه می کردم که صدایی آشنا از پشت به گوش رسید: دیوید!

رویم را برگرداندم و او را دیدم که خندان به من می نگریست. صورتش برافروخته بود. به سر تا پای او نگاه کردم .

برای اولین بار از سر و وضع و لباس مندرسم احساس خواری می کردم. خود را با او مقایسه کردم؛ تفاوت ما از زمین تا آسمان بود. دستهایم را مشت کردم، رویم را برگرداندم و چشمهایم را بستم. تا مغز استخوانم می سوخت. با حرکتی حاکی از ناراحتی پیراهن مرا کشید و گفت: آیا اتفاقی افتاده؟ چرا این قدر ناراحتید؟ به آرامی گفتم چیزی نیست ، فقط غافلگیر شدم. نمی دانستم که صبح به این زودی به پارک می آید.

لبخندی زد و گفت: آه پس این طور! می دانید، شنبه ها برای بازی گلف به اینجا می آیم. آیا دوست دارید یک دور بازی کنید؟

آهسته گفتم: ولی من گلف بلد نیستم.

وقتی شرمساری مرا دید هراسان گفت: متأسفم، نمی خواستم شما را ناراحت کنم. صادقانه دعا می کردم که بتوانم فرار کنم ولی پاهایم مانند سرب سنگین شده بود و قدرت حرکت نداشتم. دامنش را بالا گرفت و کنار من روی پرچین نشست و گفت: خوب اگر شما دوست ندارید از جایتان تکان بخورید و با من بیایید، من هم همین جا می نشینم چون دیگر حوصله بازی ندارم.

در حالی که به روبرویم خیره مانده بودم گفتم: تنها آمده اید؟ به زمین بازی اشاره کرد و گفت: البته که نه، با مستخدم آمده ام.

گفتم: ممکن است مرا با شما ببیند.

روی پرچین پاهایش را تکان داد و با لحنی حاکی از سماجت گفت: مگر اشکالی دارد که ما را با هم ببینند؟ بالاخره همه باید ماجرا را بدانند.

دیگر طاقت نیاوردم و قاطعانه گفتم: خانم هلن، خواهش می کنم بروید، دوست ندارم برایتان مشکل ایجاد کنم. مرا به حال خود بگذارید و مجبورم نسازید که حرفها و سخنهایی بگویم که آزرده تان سازد. من دیگر تحملش را ندارم.

من نمی توانم مانند جوانهای دیگر با شما بنرمی و ملاحظت از عشق و امید و آرزو و چیزهای قشنگ حرف بزنم و به دختری ابراز علاقه کنم که با من فاصله زیادی دارد. می خواهید بدانید من چه جور آدمی هستم؟ کسی هستم که در غربت و فقر به دنیا آمدم، از همان اوایل کودکی صحنه هایی را دیده ام که شما حتی در کابوس هم ندیده اید. من بدون محبت بدون

رویا و با خشونت بزرگ شده ام. کسی هستم که قلبش هیچ گاه از عشق نتپیده و شما کسی هستید که در ناز و نعمت به دنیا آمده اید و از وقتی خود را شناخته اید همه شما را تحسین کرده اند. شما هیچ وقت مزه تلخ گرسنگی، هراس، وحشت و بی پناهی را نچشیده اید و حالا به کسی مانند من دلبسته اید و این واقعا احمقانه است. بهتر است دیگر تماش کنید. من نمی توانم آن کسی باشم که شما می خواهید.

به او نگریستم تا تأثیر حرفهایم را در صورتش ببینم. هلن خشمگین در حالی که می لرزید به من نگاه می کرد.

سردی سخنانم در نگاهش ذوب شد. هلن آهی کشید تا بر خود مسلط شود بعد به دشواری گفت: شما خیال کرده اید که با یک بچه طرف هستید؟ دختری که حرفش اصالت ندارد؟ کسی که نمی تواند بین خوبی و بدی و راستی و نیرنگ راه درست را تشخیص دهد؟ اما آقای دیوید، درست به حرفهایم گوش بدهید، بله به قول شما من از همان کودکی در ناز و نعمت بزرگ شده ام ولی این زندگی مجلل دیگر مرا خسته کرده. از حرفهای تکراری، تحسینها و ستایشها خسته شده ام زیرا اطرافم را نیرنگ و فریب پر کرده است. تمام آن پسرهایی که از سر و کول هم بالا می روند تا بتوانند مرا به چنگ بیاورند هیچ گاه واقعا مرا دوست نداشته اند. آنها تنها پول و ثروت مرا می خواهند ولی من تمام آن ثروت را که مانند باری بر دوشم سنگینی می کند با اندکی محبت صادقانه عوض نمی کنم. این طور به من نگاه نکنید. من دیوانه نیستم، شاید برایتان عجیب باشد ولی من همیشه آرزو داشتم دختر دهقان فقیری بودم تا مرا آن طور که بودم بخواهند، نه اینکه شخصیت مرا در این لباسهای فاخر، آن خانه بزرگ و زرق و برقهای زندگیم بدانند. می خواهم کسی باشم که مرا فقط برای خاطر خودم دوست بدارند و حالا شاید برایتان روشن شده باشد که تمام آن چیزهایی که جزء امتیازات من می دانید برایم

ذره ای ارزش ندارد. شما را دوست دارم چون مغرورید ، چون بلد نیستید در چشمهایم نگاه کنید و به دروغ از من تعریف و تمجید کنید. چون ثروتی ندارید که در پشت آن پنهان شوید و به دنیا فخر بفروشید. من شما را با همین خشونت و سادگی و نگاه سرد دوست دارم...

بغضش را فرو خورد و ادامه داد: خیال کردم مرا خوب شناخته اید و احساس مرا درک کرده اید غافل از اینکه شخصی که با تمام خلوص نیت و صداقت به او ابراز علاقه کرده ام، برایم هیچ گونه ارزشی قائل نیست و خیلی راحت به من میگوید که پی کارم بروم.

دیگر تحمل حرفهایش را نداشتم. او درست حدس زده بود؛ من او را نشناخته بودم. آرزو می کردم کاش او ثروتمند نبود؛ کاش کسی را نداشت و مانند خودم بود آن وقت دست او را می گرفتم و بدون هیچ هراسی به او می گفتم که تنها برای او زندگی خواهم کرد و تنها برای او نفس خواهم کشید. می خواست برود ولی دست من محکم مچ او را گرفت ، آهسته گفتم: نه صبر کنید، بمانید. من به شما احتیاج دارم. کاری که نباید می شد، شده و من و شما در مسیر خطرناکی پا گذاشته ایم. با اینکه می دانم به دلیل علاقه ام به شما باید تا ابد به تمام عالم تاوان سنگینی پس بدهم و راهی که پیش رویم قرار گرفته بازگشتی ندارد، شما را از دست نمی دهم. می خواهم بدانید که من شما را به اندازه تمام دنیا دوست دارم اما نه به دلیل ثروتتان چون برای من پیشیزی ارزش ندارد. شما را می خواهم فقط برای خاطر خودتان و قلبتان که این قدر پر صداقت می تپد. هلن تا ابد دوستت خواهم داشت همان طور که تو می خواهی ، تنها چیزی که برایم باقی می ماند قلبم است که آن را هم به تو هدیه می کنم.

قطره اشکی را که از چشمهایش سرازیر بود پاک کرد و گفت: و این ارزشمندترین هدیه ای است که در تمام عمرم گرفته ام.

به او کمک کردم تا از پرچین پایین بیاید. صدایی از پشت سر به گوش رسید؛ زنی مسن و رنگ پریده در حالی که گاهی به من و گاهی به هلن نگاه می کرد جلوی ما ظاهر شد. ظاهراً ترسیده بود. هلن در کمال خونسردی گفت: کتی کاری داری؟

زن من من کنان در حالی که زیرچشمی به من نگاه میکرد گفت: او نه خانم... یعنی بله! باید مرا ببخشید که مزاحمتان شدم آخر دیدم غیبتتان طولانی شد، و دوستانتان به من گفتند که بیایم و شما را پیدا کنم.

هلن خود را تکاند و گفت: خوب حالا که مرا پیدا کردی، چه کار داری؟ کتی دامنش را در دست فشرد و گفت: هیچ، فقط گفتم شاید بخواهید به خانه برگردیم. هلن سرش را تکان داد و گفت: بله تصور می کنم وقت رفتن باشد. ولی می خواهم با آقای دیوید به خانه برگردم. تو هم تنها به خانه برو، مبادا به سرت بزند که جاسوسی مرا بکنی! زن که از ترس زبانش بند آمده بود گفت: نه خانم من چه کاره ام که بخواهم جاسوسی شما را بکنم.

بعد در حالی که تعظیم مسخره ای می کرد، از ما دور شد.

به آرامی گفتم: مثل اینکه کمی زیاده روی کردی...

هلن خندید و بازوی مرا گرفت و گفت: هیچ وقت او را چنین هراسان ندیده بودم! وقتی نزدیک خانه رسیدیم روبرویم قرار گرفت و گفت: دیوید تا آخر عمر کنار من می مانی؟ گفتم: بله.

دوباره پرسید: حتی اگر این آغاز پایان خوشی نداشته باشد؟

سرم را تکان دادم و گفتم: بله، از تو جدا نخواهم شد البته اگر بخواهی.

لبخندی زد و گفت: می خواهم.

وقتی که از من دور می شد اشتیاق دردآلودی سینه ام را می فشرد. چند روز گذشت و از هلن خبری نشد. مانند شیری زخم خورده فریاد می زد و به زمین و زمان لعنت می فرستادم. کلافه و سردرگم شده بودم و دلشوره عجیبی همه وجودم را دربر گرفته بود. حتی چند بار تا جلوی خانه رفتم ولی اثری از او نبود، و بعد از پرس و جو یکی از خدمتکاران گفت هلن مدتی است که از اتاقش خارج نشده است. عرق سردی روی پیشانی ام نشست. آیا او مریض شده بود؟ برایم عذاب آور بود که هلن در چند قدمی من بود و من نمی توانستم او را ببینم.

وقتی بار دیگر خورشید پشت کوهها پنهان شد و شب فرا رسید دیگر از دیدن او ناامید شده بودم. از خانه خارج و بی هدف در خیابانها به پرسه زدن مشغول شدم. گاه گاه از یادآوری خاطرات گذشته و عشق بی باکانه ام به هلن قطره اشکی از چشمهایم فرو می چکید. دیوید سخت با آن قلب سنگی و بی روح، کسی که مقتدرترین افراد هم نتوانسته بودند بر او مسلط شوند، به یکباره شکسته بود. کسی که حالا تنها تکیه گاهش عشقی بود که به دختری فراتر از

تصورش پیدا کرده بود. عاجزانه سعی می کردم او را برای خود محفوظ نگاه دارم، چون تنها با او بود که دنیا علی رغم سختیهایش برایم رنگ و بویی تازه گرفته بود.

وقتی باران شروع به باریدن کرد به اتاق محقر خود در آن خانه مجلل برگشتم. خانه در سکوت و تاریکی فرورفته بود. روی تخت نشستم و گیتاری را که از پدرم به یادگار مانده بود برداشتم و شروع به نواختن کردم. صدای حزن انگیز گیتار سکوت مرگبار خانه را شکافت تا مرهمی برای روح خسته ام باشد. بعد از مدتی صدای در به گوش رسید که کسی با شدت آن را می کوفت. در عین تعجب اندیشیدم: چه کسی ممکن است باشد؟ آیا باغبان پیر است که بیدار شده؟ از تخت پایین لغزیدم و با عجله در را باز کردم. آسمان برقی زد و من در آن

باران شدید هلن را با موها و لباس خیس در حالی که دندانهایش از سرما به هم می خورد دیدم. او را به درون کشیدم و هراسان فریاد زدم: هلن آیا حالت خوب است؟ این موقع شب، در این باران اینجا چه کار می کنی؟

هلن روی لبه تخت نشست و به آرامی گفت: صدای موسیقی گوشنوازی مرا به اینجا کشاند. آیا تو بودی که گیتار میزدی؟

با هیجان و بی قراری گفتم: بله...

دستم را گرفت و گفت: خیلی قشنگ می نوازی تا به حال هیچ وقت صدای گیتار را این قدر دلنواز نشنیده بودم.

بی اراده گفتم: شاید به دلیل اینکه آن را برای تو می نواختم.

قطره اشکی از چشمهایش فرو چکید و گفت: بیا دیوید، باز هم برایم گیتار بزن.

گفتم: صبر کن دختر، تو خیس آب هستی، هنوز به درستی حضور تو را باور نکرده ام. بعد از سه روز بی خبری از تو حالا یکباره جلوی رویم قرار گرفته ای، آن هم با این آشفتگی...

حوله را به دستش دادم و افزودم: بیا خودت را خشک کن، لباس حسابی خیس شده. اگر همین طور اینجا بنشینی حتما سرما می خوری.

در سکوت به من نگریست. پلیور بزرگ و پشمی ام را که مادرم برایم بافته بود از چمدان بیرون کشیدم و گفتم: بیا این را بپوش هلن، زیاد برانزده تو نیست ولی حسابی گرم می کند.

هلن خنده ای کرد و گفت: ولی این خیلی بزرگ است و اندازه من نیست. به نظرم در آن گم می شوم.

به شوخی گفتم: اشکالی ندارد من باز تو را پیدا می کنم.
او را تنها گذاشتم و به آشپزخانه رفتم تا برایش قهوه ای گرم بیاورم وقتی برگشتم او پلیور را پوشیده بود و واقعاً هم برایش بزرگ بود. خنده ای کردم و قهوه را جلویش گذاشتم. لباس خیسش را برداشتم و آن را به میخی آویزان کردم تا خشک شود. اندکی آرام شده بود. فنجان را در دستهایش فشرد تا گرم شود.

آتش را بیشتر کردم و گفتم: حتی در این پلیور بزرگ و زشت من هم زیبا هستی.
هلن لبخند غمگینی زد و گفت: نه دیوید این حرف را نزن، این زیباترین پلیور دنیاست.
دستهایش را نوازش کردم و کنارش نشستم و شروع به نواختن گیتار کردم. او چشمهایش را روی هم گذاشت و به آهنگی که نواخته می شد گوش داد. صدای رعد و برق اتاق کوچک را لرزاند و او خودش را به من چسباند و گریه اش را میان بازوهایم مخفی کرد.

گیتار را کنار گذاشتم و ملتمسانه گفتم: هلن چرا به من نمی گویی چه اتفاقی افتاده؟ آیا من کاری کرده ام که از دست من ناراحتی؟

به آرامی خود را کنار کشید و سرش را تکان داد و در سکوت به من نگریست. احساس می کردم با نگاهش تمام زوایای چهره ام را در ذهنش حک می کند دوباره گفتم: هلن چرا حرف نمی زنی؟

هلن سکوت را شکست و با صدایی ضعیف گفت: دیوید آیا مرا برای همیشه دوست خواهی داشت؟ گفتم: این چه سؤالی است که می کنی؟ البته، آیا به من اطمینان نداری؟

به طرف پنجره رفت و چارچوب آن را در دست فشرد و گفت: من آدم ظالمی هستم دیوید، آیا این حق من نبود که تو را یک طرفه دوست بدارم؟ در حالیکه من در کمال بی عقلی تو را مجبور کردم که دوستم بداری و با این کار مشکلاتت را چند برابر کردم. من باعث تمام این گرفتاریها هستم، من کسی هستم که پای تو را به این بازی خطرناک کشیدم و...

لبهای تب آلودش به سرعت به هم می خورد و خود را سرزنش می کرد. با چشمهای ملتهب و بی سوبیش از نو به من نگریست. سعی می کرد به من بقبولاند که او باعث درد و رنج بیشتر من شده است. نگذاشتم به حرفهایش ادامه دهد. کنار او ایستادم و پرخاش کنان گفتم: بس کن هلن! دیگر نمی خواهم این حرفهای بی معنی را مدام تکرار کنی!

خودت خوب می دانی که من آگاهانه این راه را انتخاب کردم و از کارم پشیمان نیستم، حتی اگر بابت آن تاوان سختی پس بدهم، چون حالا بعد از مدتها توانسته ام معنی زندگی کردن را احساس کنم و فهمیدم که تا حال مرده ای متحرک بیش نبوده ام. تو به من جانی تازه بخشیده ای و من خود را خوشبخت احساس می کنم و این خوشبختی را با هیچ چیزی در دنیا عوض نخواهم کرد.

هراسان گفت: دیگر چیزی نگو دیوید، خواهش میکنم!

اگرچه در میان بازوهای من در حال بیهوش شدن بود، با تمام توانش خود را از من رها نکرد. در عین بی قراری پرسیدم: هلن محض رضای خدا بگو معنی این حرفهایت چیست؟

سرش را پایین انداخت و در میان هق هق گریه اش گفت: پدرم همه چیز را فهمیده ، آن زن حلقه باز تمام ماجرا را برای او تعریف کرده... پدرم حسابی عصبانی است... از من خواست که

از تو دست بکشم ولی من به او گفتم که در این دنیا تنها به تو دل بسته ام و کسی نمی تواند جایت را برای من بگیرد و آن وقت پدرم دیوانه شد و به جان من افتاد و در آخر هم مرا در اتاق زندانی کرد. امشب نیز به سختی توانستم فرار کنم، آه دیوید من خیلی می ترسم، پدرم آدم کله شقی است! اگر بلایی سر تو بیاورد من هیچ گاه خودم را نمی بخشم.

گفتم: من به تو قول داده ام تا آخر عمر کنار تو بمانم و روی قول خودم هستم. به پدرت خواهم گفت که ما یکدیگر را دوست داریم و می گویم که عشق من به تو به دور از هوا و هوس است و بدون چشمداشت به ثروت او. هلن سرش را تکان داد. شانه هایش را گرفتم و تکان دادم و گفتم: چرا خودت را باخته ای؟ مگر خودت نگفتی که با هر کسی که بخواهد سد راه ما قرار گیرد می جنگم؟ مگر نگفتی که تا آخر بر سر عقیده ات می مانی؟ جواب بده هلن، این سکوت تو مرا عذاب میدهد، آیا حرفهایمان از یادت رفته؟ پس آن همه شجاعتی که در تو دیده بودم چه شد؟ صدای رعد و برق بار دیگر به گوش رسید و دانه های باران با شدتی بیشتر به شیشه اتاق برخورد کرد و او دوباره با صدای بلند شروع به گریستن کرد و در میان هق هق گریه اش گفت: نه دیوید حرفهایمان را فراموش نکرده ام، هنوز هم می گویم من بدون تو می میرم اما من می ترسم. تو پدر مرا نمی شناسی. او تو را می کشد... خیال می کردم می توانم رامش کنم ولی نتوانستم. او ابلیس مجسم است، او به خونت تشنه شده و من مسبب آن هستم... خیال می کردم می توانم حرفم را به او بفهمانم ولی وحشی تر شده...

با نگاهی تب آلود ادامه داد: تنها خدا می تواند به ما کمک کند.

خود را از من رها کنید و در تاریکی شب گم شد ولی صدایش به گوش می رسید که می گفت: دیوید برایم گیتار بزن، برایم گیتار بزن، یک آهنگ زیبا، آهنگ عشق و یا آهنگ مرگ....

و من مبهوت از کابوس دردناکی که می دیدم به تاریکی شب چشم دوختم و فریاد زدم هلن ، ولی صدایم در میان صدای رگبار و توفان سهمگین گم شد. خود را به اتاق رسانیدم و از حال رفتم. آرزو داشتم هیچ گاه روز آغاز نشود ولی صبح خیلی زود از راه رسید و من با صدای وحشت زده پیرمرد باغبان چشمهایم را باز کردم. رنگش پریده بود و در حالی که سعی می کرد بر خود مسلط باشد با صدایی لرزان گفت: بلند شو جوان، ارباب احضارت کرده. صدای فریادش تا اینجا هم می رسید، انگار خیلی عصبانی است!

مبهوت به او نگریستم. باز گفت: مگر نمی شنوی چه

می گویم؟ از جا پریدم و گفتم: چرا پیرمرد، حالا

دست از سرم بردار و برو.

پیرمرد لنگان لنگان از اتاق خارج شد در حالی که زیر لب زمزمه میکرد: خدا به خیر بگذراند. جلوی خانه بزرگ رسیدم، همه جا را سکوت فرا گرفته بود. احساس می کردم صدها چشم نظاره گر من هستند .

نگاهی به اطراف انداختم، اثری از هلن نبود و خدمتکارانی که جلویم قرار می گرفتند به سرعت بدون آنکه توجهی به من بکنند از کنارم دور می شدند. از پله ها بالا رفتم و در اتاق کار پدر هلن را زدم. صدای زمخت او به گوش رسید .

بیا تو.

داخل شدم ، مرد روبروی در ایستاده بود. با دیدن من جلو آمد و نیشخندی زد و سر تا پای مرا برانداز کرد و غضب آلوده به من خیره شد. من هم متقابلا در کمال خونسردی به او خیره شدم. طاقت نیاورد و از من روی برگرداند. از عصبانیت در حال انفجار بود به طوری که وقتی لب به سخن گشود صدایش می لرزید. به طرف پنجره رفت و گفت:

می بینم که گستاخی ات به جایی رسیده که به دختر من ابراز علاقه می کنی. تو، یک پسر ولگرد که از گوشه خیابانها جمعش کردم و به او کار دادم... و حالا این پسرک ناسپاس وقاحت را به حدی رسانده که زبانم از گفتنش قاصر است....

با شتاب به طرف من برگشت و رو در روی من ایستاد. یک سر و گردن از او بلندتر بودم بنابراین به خوبی بر او احاطه داشتم بر خلاف آنچه می پنداشتم، اصلا از او نترسیدم. او را پیرمردی یافتم نحیف و رنجور که ثروت بی حسابش را حفاظ بدن سست و بی مصرف خود کرده بود. نگاه تندش در دلم نفوذ نمی کرد و درسکوت به او خیره ماندم. مرد وقتی دید که فریادها و حرکات تندش بر من اثر نگذاشت به زور متوسل شد و زنجیر کلفتی را که در دست داشت چرخاند و به بدنم زد. موجی از درد در کمرم احساس کردم. خشمگین زنجیر را از دستش کشیدم و از پنجره بیرون انداختم، با اینکه ترسیده بود برای اینکه هیبت خود را حفظ کند دستش را بلند کرد و سیلی محکمی به گوشم زد و گفت: توی پست فطرت خیال کرده ای که با چه کسی طرف هستی؟ می دهم روزگارت را سیاه کنند.

حالا به دختر من نظر داری؟ خیال کرده ای با این بچه بازیهای هلن، دستش را در دستت می گذارم و می گویم مبارکت باشد؟ دختری که به پولدارترین پسران شهر ندادم، دختری که حتی یک تار مویش را با گدای بی سرو پایی مثل تو عوض نمی کنم؟

لبخندی زدم و گفتم: ولی من گدا نیستم آقا.

مرد خنده عصبی سر داد و گفت: تو در خانه من کار می کنی و از من پول می گیری ابله، پس اسم این چیست جز گدایی کردن؟

در کمال عصبانیت گفتم: در مقابل پولی که می دهی برایت کار می کنم.

مرد چرخید و با مشت بر میزش کوبید و گفت: تو جیره خوار من هستی بنابراین چطور جرأت کرده ای به تنها دختر من ابراز علاقه کنی و داخل زندگیش شوی؟

آهسته گفتم: متأسفانه مشکل شما این است که همه چیز را در داشتن پول و مقام و ثروت خلاصه می دانید، اما دخترتان مانند شما نیست و این چیزها در نظرش ارزش ندارد. او مرا دوست دارد آقا!

مرد فریاد زد: او بیجا کرده که تو را دوست دارد! او یک احمق به تمام معناست و تو پسرک، تصور این را که بخواهی با او ازدواج کنی و ثروت مرا بالا بکشی از سرت بیرون کن. کلاهم را بر سر گذاشتم و گفتم: ثروتتان را برای خود نگه دارید، چون من هیچ احتیاجی به آن ندارم ولی دخترتان را دوست دارم و می خواهم با او ازدواج کنم. اما با این حال به یک شرط از زندگی او بیرون می روم.

مرد درمانده گفت: چه شرطی؟ آیا پول می خواهی؟
پوزخندی زدم و گفتم: به این شرط که خود هلن از من بخواهد تا او را ترک کنم
و خودش بگوید که دیگر مرا دوست ندارد.

مرد فریادی کشید و از پشت میز بلند شد و گفت: هر دوی شما را خواهم کشت، حالا مرا بازی میدهید؟ از جلوی چشمم دور شو و بدان که دیگر روز خوش در زندگیت نخواهی دید! برو بیرون دیگر! نمی خواهم ببینمت.

به طرف در رفتم و گفتم: واقعا برایتان متأسفم آقا، تهدیدهای شما هیچ اثری نخواهد داشت. من تصمیم خود را گرفته ام.

این را گفتم و قبل از اینکه مجسمه روی میز به من اصابت کند از آنجا بیرون آمدم.

صدای هلن از انتهای راهرو به گوش رسید. بدنم شروع به لرزیدن کرد. صدای فریادش هنوز بلند بود: ولم کنید حرامزاده ها بگذارید بروم، از همه تان بیزارم، از اینجا متنفرم می خواهم بروم ، دیوید ، دیوید!

دوان دوان به انتهای سالن رسیدم. چند تن از خدمتکاران هلن را روی صندلی نشانده بودند و مرد تنومندی راه ورود به اتاق را سد کرده بود. او را با حداکثر توان کنار زدم. تنها چیزی که میدیدم هلن بود که با موهای آشفته و چشمان اشکبار میان خدمتکاران محصور شده بود. با دیدن من فریاد زد: دیوید، پس تا به حال کجا بودی؟ بین چه بلایی بر سر من آورده اند؟ بیا مرا از اینجا ببر، دیگر خسته شده ام. به اینها بگو مرا رها کنند.

فریاد زدم: رهائش کنید، به خدا تک تک شما را خواهم کشت!

زنها هراسان اتاق را ترک کردند و من در را قفل کردم. هلن درهم شکسته به طرف من آمد، دستش را گرفتم و گفتم: هلن من واقعا شایستگی این را ندارم که تو این همه برای خاطر من زجر بکشی، من نمی خواهم تو را مثل حیوانات در بند بکشند.

هلن آستین مرا کشید و گفت: اگر بروی خودم را خواهم کشت. من دیگر به اینجا وابستگی ندارم. هلن تنها دختر ثروتمندترین مرد این شهر مرده، دختری که روبروی خود می بینی، دختر رنجور و عاشقی است که دنیا دیگر فروغش را برای او از دست داده، آیا می خواهی مرا تنها بگذاری؟ زیر لب گفتم: خوب حالا که تصمیمت را گرفته ای فرار خواهیم کرد.

لبخندی زد و گفت: می دانستم که تنهائیم نمی گذاری.

از در پشتی اتاق خارج شدیم، خدمتکاران با مشت و لگد به جان در اصلی افتاده بودند تا آن را باز کنند. صدای نعره های پدر هلن تمام ساختمان را فرا گرفته بود. وارد حیاط شده بودیم که

پدر هلن ما را از پشت پنجره دید، سرش را بیرون کشید و فریاد زد: آنجا هستند، بگیریدشان، نگذارید فرار کنند! نفهمیدم چه شد. فقط دیدم که چند مرد قوی هیکل روی سر من هوار شدند و آن وقت صدای فریاد و ضجه های هلن محو و محوتر شد و بعد از آن سیاهی محض بود. وقتی چشمانم را باز کردم خود را در مکانی نا آشنا دیدم. خواستم بلند شوم ولی تمام تنم درد می کرد، از تلاش دست کشیدم و همان طور بی جان روی تخت افتادم، صدای غرغر در چوبی بلند شد و نور شدید خورشید چشمهایم را آزرده. مردی به طرف من می آمد. چشمهایم را تنگ کردم و به او خیره شدم، او را می شناختم. آهسته زمزمه کردم: تو بیلی هستی، بیلی واتزر...

بیلی لبخندی زد و گفت: درست حدس زده ای دیوید، مثل اینکه اوضاعت خیلی بد نیست، اول خیال می کردم دیگر به هوش نمی آیی. وقتی تو را نیمه جان کنار جاده پیدا کردم امید می بودم که زنده ماندنت نداشتم، خون زیادی از تو رفته بود.

خاطرات به صورتی گنگ به یادم آمد. آهسته گفتم: چه بلایی بر سر من آمده و کجا هستم؟ بیلی لبخندی مهربانانه زد و گفت: تو در خانه من هستی که با شهر فاصله زیادی دارد، سه شب پیش تو را زخمی کنار خانه ام پیدا کردم. از شهر دکتر آوردم که زخمهایت را پانسمان کند. آن طور که دکتر گفت همه جا حرف توست، انگار که مردان اجیر شده سامر تو را تا سر حد مرگ زده بودند و پیکر نیمه جانت را کنار جاده رها کرده بودند.

به مغزم فشار آوردم تا همه چیز را به یاد بیاورم، ناگهان فریادهای هلن در گوشم زنگ زد، از سر بی قراری پرسیدم: آیا هلن حالش خوب است؟ پدرش که بلایی سرش نیاورده؟

بیلی رویش را برگرداند و گفت: تو این چند روز خیلی ضعیف شده ای، برایت سوپ پخته ام. حتما از آن خورش خواهد آمد.

هراس در قلبم رخنه کرد و فریاد زدم: بیلی حرف بزن، بر سر هلن چه آمده؟ بیلی در عین درماندگی کنار تخت من نشست و گفت: بگذار برای بعد، حالت خوب نیست. خیلی خوب حالا مرا این طوری نگاه نکن، خودت خواستی حقیقت را بدانی. من دیروز به شهر رفتم که پرس و جو کنم و ماجرا را تمام و کمال بدانم. از قرار معلوم وقتی پیکر نیمه جان تو را از خانه سامر بیرون بردند، پیرمرد دستور داده که دختر از حال رفته اش را داخل اتاقش زندانی کنند و وقتی مستخدم چند ساعت بعد برای بردن غذا به اتاق وارد شده، پیکر غرق

در خون هلن را کنار تختخواب پیدا کرده است. هلن رگ دستش را با تیغ بریده و خودکشی کرده... دیروز او را دفن کردند و من هم آنجا بودم، پیرمرد روی پا بند نبود، دستور داده که اگر زنده ای پیدایت کنند. گفته می خواهم با دستان خودم او را خفه کنم، می گویند پیرمرد روانی شده.

حرفهایش چون صدای ناقوس کلیسا در گوشم انعکاس می یافت. در آن لحظه احساس میکردم خون در رگهایم منجمد شده است. جلوی چشمهایم سیاهی می رفت. یعنی این واقعیت داشت؟ آیا هلن واقعا مرده بود؟ پس من برای چه زنده بمانم؟ من هم باید بمیرم! صدای بیلی محو شد و بعد از آن باز تاریکی و کابوس بود. هلن را دیدم که در دست گرگها اسیر شده بود و مدام فریاد می زد و مرا صدا می کرد. وقتی بار دیگر از حال اغما بیرون آمدم دنیا در نظرم ویرانه ای بیش نبود، حتی گریه هم نمی توانستم بکنم. مرگ هلن خارج از درک و فهم من بود و هنوز نمی توانستم آن را باور کنم. مدام پیش خود تکرار می کردم هلن نمرده؛ غیر ممکن است که او مرده باشد، حتما اینها کابوس است، کاش از این خواب سنگین بیدار شوم. تازه هنگامی که بیلی مرا بالای آن قبر با سنگ پوشی سفید رنگ برد و من نام هلن سامر را روی آن خواندم باور کردم که آن مصیبتها کابوس نبوده بلکه حقیقتی تلخ بوده که خارج از توان من است. روی قبر خم شدم و با صدای بلند گریستم و فریاد زدم: آخر چرا چنین کاری کردی هلن؟ می خواستم بیایم و تو را ببرم به جایی که دیگر دست پدرت به تو نرسد، هلن بیدار شو! من آمده ام تا تو را با خود ببرم.

بیلی مرا از قبر جدا کرد و همراه خود برد. از آن روز به بعد هر روز به طور ناشناس فرسنگها راه را از خانه بیلی تا گورستان می پیمودم و کنار قبرش می نشستم و او می آمد و کنارم می نشست و صبورانه به حرفهای بی سر و ته من گوش می داد.

یک روز کنار قبرش نشستم و او مانند همیشه کنارم نشست گفتم: هلن می بینی برایت گل صحرایی چیده ام، آیا از آن خوشت می آید؟

هلن اخمی کرد و به دوردستها خیره شد، گفتم: هلن چرا ناراحتی؟ دستش را بالا برد و دور دستها اشاره کرد و گفت: تو باید بروی.

گفتم: به کجا؟

دوباره با دستش اشاره کرد، به سمتی که نشان می داد نگاه کردم. ادامه داد: باید بروی به جایی که آزاد زندگی کنی باید به قلعه ### بروی، پیش مادرت. آیا نمی خواهی دوباره او را بینی؟

آهی کشیدم و گفتم: ولی مدتها پیش او را ترک کرده ام، شاید دیگر نخواهد مرا بپذیرد و از اینها گذشته، من نمی توانم تو را تنها بگذارم و بروم.

سرش را تکان داد و گفت: ولی من دوست دارم که مرا بگذاری و بروی به جایی که مردمانش با تو مهربانند و تو را در جمع خود قبول می کنند. این انزوای تو برایم دردناکتر است.

گفتم: ولی تو چه؟

گفت: اگر تو بروی من هم خواهم آمد. هر وقت برایم گیتار بزنی پیش تو خواهم آمد. در آنجا برایم گلهای وحشی بچین و در گلدان کنار پنجره بگذار، آن وقت خواهم فهمید که

هنوز مرا فراموش نکرده ای. من تو را برای همیشه دوست خواهم داشت و تو هم هیچ وقت مرا فراموش نکن.

قطره اشکی از چشمانم فرو چکید. زمزمه کردم: نه هلن من هیچ وقت تو را فراموش نخواهم کرد.

چشمهایم را که باز کردم جز مه غلیظی که تمام گورستان را در بر گرفته بود چیزی ندیدم، او رفته بود.

همان روز وسایل مختصری را که برایم باقی مانده‌ن بود برداشتم و از خانه بیلی به اینجا آمدم. مادرم سالها قبل فوت کرده بود، در حالی که من آنچنان بی رحمانه او را ترک کرده بودم. جان از من خواست که پیش او باشم و به او کمک کنم و من هم قبول کردم.

در اینجا دیوید آهی کشید و صدای آرام گیتار خاموش شد. لیزا بدن کرخش را تکانی داد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود زیر لب گفت: هیچ تصور نمی کردم که این قدر سختی کشیده باشی.

دیوید گیتار را روی میز گذاشت و چارلی را نوازش کرد و گفت: رنج و سختی در تمام عمر همراه من بوده است. از زندگی یاد گرفته ام که باید تا پای جان با دنیا در جنگ باشم. دنیا برایم همانند قفس بزرگی پر از گرگهای درنده است که باید یکه و تنها با همه آنها دست و پنجه نرم کنم.

لیزا به نشانه افسوس سرش را تکان داد و گفت: ولی این دست نیست. فقط تو نیستی که در زندگی سختی و مشقت کشیده ای، همه ما رنجها و سختیهای بسیاری در زندگی دیده ایم.

دیوید لبخندی غمگینانه زد و گفت: نه لیزا این حرفت درست نیست چون هیچ کدامتان به اندازه من رنج نکشیده اید و زندگی آن طور که با من جنگید و مرا شکست ، شما را به بازی نگرفته است.

لیزا سکوت کرد، چه میتوانست بگوید؟ آتش اجاق در حال خاموش شدن بود. دیوید آهی کشید و به طرف اجاق رفت و درون آن هیزم ریخت. لیزا به او نگریست و بعد از مدتی گفت: آیا در این مدت توانسته ای با این واقعیت کنار بیایی که او را برای همیشه از دست داده ای؟

دیوید چوبهای سوخته داخل اجاق را تکانی داد و در حالی که به شعله های آتش می نگریست گفت: هیچ گاه سعی نکرده ام از دست دادن او را باور کنم. شاید خیال کنی دیوانه ام ولی من همین طور راضی هستم. همین قدر که احساس می کنم هنگامی که خسته و در خود فرو رفته گیتار می زنم هلن به کنارم می آید و به من می نگرد و به رویم لبخند می زند برایم کافی است. من هیچ گاه مرد زیاده خواهی نبوده ام، هلن جزئی از وجود من شده و من کوششی برای عوض کردن این وضع نمی کنم.

لیزا به طرف پنجره چرخید و متفکرانه گفت: ولی همیشه که نمی توان در خیال زندگی کرد. آیا بهتر نیست با دید بهتری به دنیا بنگری و زیباییهای آن را ببینی و به آینده امیدوار باشی؟

دیوید پوزخندی زد و به لیزا نگریست و گفت: که دوباره ضربه ای مهلک تر بر من وارد شود؟ نه ، نه لیزا ، من نمی خواهم این گونه بشود، بنابراین در حصارى که برای خود درست کرده ام خواهم ماند. شاید اگر هلن زنده بود می

توانستم آن گونه شوم. ولی حالا که مرده توان مقابله از من سلب شده . من دیگر شهامت جنگیدن ندارم چون دیگر چیزی

باقی نمانده که برای آن بجنگم.

لیزا سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت: شاید حق با تو باشد دیوید، من زیادی به زندگی دلخوش هستم، این طور نیست؟

دیوید به کنار او رفت و گفت: نه لیزا تو با من فرق داری. تو می توانی خوشبخت باشی و به دنیا لبخند بزنی...

لیزا آهی کشید و گفت: نه لیزا تو با من فرق داری. تو می توانی خوشبخت باشی و به دنیا لبخند بزنی...

لیزا آهی کشید و گفت: گاهی به خودم می گویم دیگر زنده بودنم معنایی ندارد و بیهوده زندگی می کنم. بعد از آن همه عزیزی که از دست دادم، ژاک ضربه آخر را بر من وارد کرد و مرا ترک کرد و رفت و هیچ اثری از خود باقی نگذاشت. خیلی سعی کرده ام ادای دختری خوشبخت را در بیاورم ولی متأسفانه بازیگر خوبی نیستم.

دیوید بازوهای لیزا را گرفت و گفت: تو در اشتباهی . اگر ژاک تو را ترک کرده معنی اش این است که برای همیشه او را از دست داده ای؟ هلن من مرده و دیگر وجود ندارد ولی ژاک تو زنده است و نفس می کشد.

لیزا در حای که بغض گلویش را می فشرد گفت: وقتی آرزوها و افکار و احساساتش آن قدر با من فاصله دارد. چه فرقی می کند؟ او برایم مرده ، برای همیشه.

دیوید قاطعانه گفت: پس قبرش را به من نشان بده. مگر نمی گویی که او مرده؟ پس باید با من هم آواز شوی و کنار جسدش گیتار بزنی.

لیزا احساس سرما کرد، به یاد چهره مادرش و جیمز هنگام مرگ افتاد. هرگز نمی توانست به خود بقبولاند که ژاک به جای یکی از آنها تصور کند؛ این دیگر خارج از توانش بود.

سرش را میان دستهایش گرفت و گفت: نه دیوید نمی توانم...

دیوید روی لبه پنجره نشست و فروتنانه گفت: حالا دیدی چقدر با من متفاوتی ... او نفس می کشد، بدنش گرم است و قلبش می تپد، تپشی که تو نمی شنوی. باید به قلبت رجوع کنی، آنگاه می فهمی که چقدر در اشتباه بوده ای چون تو هیچ وقت سعی نکردی او را واقعا آن گونه که هست بشناسی و این خطای بزرگی است.

لیزا دیگر طاقت نداشت. رویش را از او برگرداند و به طرف در رفت و آهسته گفت: بهتر است بروم. از تو متشکرم دیوید که به من اطمینان کردی و از هلمن برایم گفتی، می خواهم بیشتر راجع به زندگیم بیندیشم. خداحافظ.

از کلبه دور شد و دیوید را با رویای هلمن تنها گذاشت. دیوید دیگر برای او مردی اسرارآمیز و ناشناخته نبود. در ضمن فهمیده بود که هنوز خودش را نمی شناسد. بعد از مدتها دوباره یاد ژاک در درونش جان گرفت. زیر لب گفت: ژاک خوشحالم که تو زنده ای، حتی اگر به یاد من نباشی و فراموشم کرده باشی امیدوارم آن طور که دوست داری زندگی کنی، با اینکه مرا ترک کردی هیچ گاه نمی توانم تصور کنم که تو مرده باشی. از دست دادن تو را نمی توانم تحمل کنم، برای همیشه زنده بمان، دست کم تا روزی که بدن من در خاک پوسیده و نابود شود.

چارلی با صدای بلند شروع به پارس کرده بود. لیزا هیجان زده به طرف دیوید دوید و مجسمه چوبی را که در دست داشت را به طرف او گرفت و گفت: نگاه کن دیوید، بالاخره توانستم آن را بتراشم. حتی یک خراش اضافی هم بر نداشت.

دیوید مجسمه چوبی را گرفت و آن را برانداز کرد و در کمال خونسردی گفت: بله خوب، آن را تراشیدی ولی نمی توام حدس بزنم این چه چیزی است.

لیزا مغرورانه گفت: خوب یک درخت شاید یک درخت کاج.

دیوید آن را به لیزا برگرداند و گفت: این به تنها چیزی که شباهت ندارد درخت کاج است؛ بیشتر به چوبه دار شبیه است.

لیزا اخمهایش را درهم کشید و گفت: از ابزار عقیده تان متشکرم! خیال می کردم بیشتر از اینها تشویقم می کنی.

دیوید لبخندی زد و گفت: بهتر است به جای وراجی از باغچه بیرون بروی چون تازه خاک را زیر و رو کرده بودم و تو آن را لگدکوب کردی. درباره کارت هم باید بگویم که چنگی به دل نمی زند باید بیشتر تلاش کنی؛ تو که نمی خواهی بی خود از آن تعریف کنم.

لیزا در عین دلخوری و با کفشهای گل آلود از باغچه خارج شد. چارلی دمش را برای او تکان داد. لیزا بلند بلند گفت:

چارلی واقعا برایت متأسفم که این صاحب اعصاب خردکن را تحمل می کنی. من اگر جای تو بودم ولگردی در خیابانها را به داشتن چنین صاحبی ترجیح می دادم.

چارلی پارس کرد و دیوید با صدای بلند خندید و گفت: مثل اینکه از پیشنهادات استقبال کرد.

و دوباره به کارش مشغول شد. لیزا دوان دوان وارد خانه شد، مجسمه را بالای شومینه گذاشت و به آن خیره شد. از کار خود راضی بود و تصمیم گرفت کارش را با پشتکار بیشتر دنبال کند. صدای فریاد پاتریشیا به هوا بلند شد.

وای، چه کسی این افتضاح را درست کرده؟ تمام زمین پر از گل شده، من تازه کف سالن را تمیزه کرده بودم.

لیزا وحشت زده به چکمه های گلی اش و ردی که از خودش به جای گذاشته بود نگریست و وقتی پاتریشیا او را با آن وضع دید مثل بشکه ای باروت منفجر شد.

چند ماه بعد وقتی چارلی جلوی شومینه چرت میزد، کلارا با یک دسته گل وحشی وارد شد و لیزا را محصور در تراشه های چوب دید. از سر رضایت لبخندی زد. از اینکه می دید لیزا برای خود سرگرمی درست کرده است خوشحال شد. جان همیشه ناراحت بود که لیزا ناآرام و بی انگیزه از صبح تا شب در قلعه ### پرسه می زد و از بی کاری شکوه می کرد. کلارا گلهای وحشی را داخل گلدان گذاشت و روی صندلی کنار لیزا نشست و رضایتمندان گفت: حالت چطور است لیزا؟

لیزا سرش را بلند کرد و با دیدن کلارا لبخندی زد و گفت: تویی کلارا؟ متوجه آمدنت نشدم. کلارا نگاهی به مجسمه ای که در دست لیزا بود انداخت و گفت: برای اینکه خواست به کارت بود. به نظرم به کارت علاقه پیدا کردی.

لیزا سرش را تکان داد و گفت: بله، سرگرمی خوبی است، گاهی احساس می کنم اصلا گذشت ایام را حس نمی کنم.

مجسمه سازی حسابی مرا به خود مشغول کرده است.

کلارا بلند شد و مجسمه ای را که لیزا از نیم تنه چارلی درست کرده بود برداشت و گفت: کارهایت خیلی قشنگ است. دیروز سارا به خانه من آمده بود و وقتی مجسمه هایی را که چند روز پیش برای من درست کرده بودی دیدم گفت حاضر است آنها را با قیمت خوبی از من بخرد.

لیزا خندید و گفت: خوب تو چه جوابی دادی؟

کلارا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: معلوم است که پیشنهاد او را رد کردم. آنها را خیلی دوست دارم چون هدیه های بهترین دوستم هستند. می خواهم وقتی بچه ام بزرگ شد به او بگویم که چه هنرمندی دارد و این مجسمه ها بهترین مدرک برای اثبات گفته هایم هستند.

لیزا کنجکاوانه سرش را به طرف او برگرداند و متفکرانه به او نگریست.

کلارا هیچ وقت از بچه حرف نزده بود و لیزا حدس زد او از گفته اش منظوری دارد. وقتی لبخند را بر لبهای کلارا دید از هیجان جیغ کشید و گفت: کلارا آیا تو...؟

کلارا سرش را تکان داد و دستهای لیزا را در دست گرفت و گفت: خوب گمان می کنم تا اوایل سال جدید مادر شوم. لیزا کلارا را در آغوش گرفت و گفت: از کی متوجه شدی؟

کلارا گفت: چند روزی اوضاع حسابی به هم ریخته بود. پیش دکتر رفتم و او مرا مطمئن ساخت که بچه های در شکم در حال شکل گرفتن است.

لیزا دستهایش را به هم کوفت و گفت: خدای بزرگ، تصور اینکه جان پدر می شود و تو مادر می شوی برایم مشکل است؛ وای کلارا اگر بچه ات به دنیا بیاید من از خوشحالی ضعف می کنم.

کلارا خندید و گفت: تو همین حالا هم ضعف کرده ای در حالی که بچه من هنوز شکل کامل یک انسان را هم به خود نگرفته است.

لیزا لبخندی زد و دستهای او را نوازش کرد. کلارا ادامه داد: جان هم ذوق زده شده . مدام مثل بچه ها بالا و پایین می برد و ادا در می آورد. دیروز یک گهواره کوچک خرید و به خانه آورد.

لیزا مهربانانه به او نگریست و گفت: شما زوج خوشبختی هستید و با آمدن این بچه زندگیتان از هر لحاظ کامل می شود. خوشبخت بودن نعمت بزرگی است کلارا هر دوی شما باید صمیمانه شکر گزار خداوند باشید. من هم هر شب برای سلامتی فرزندتان دعا خواهم کرد.

کلارا گونه لیزا را بوسید و گفت: به بچه ام یاد خواهم داد که به داشتن عمه ای مثل تو افتخار کند. حالا باید بروم .

خیلی کار دارم؛ اینجا آمده بودم که این خبر را به تو بدهم.

لیزا سرش را تکان داد و او را تا کنار در بدرقه کرد. وقتی کلارا به آرامی دور می شد، لیزا از صمیم قلب برای کلارا و جان آرزوی سعادت و خوشبختی کرد. با نگاه به دنبال دیوید گشت، او را کنار پرچینها دید در حالی که به درختی تکیه داده بود و به دور دستها می نگریست. لیزا اندیشید: چقدر زندگیها با هم متفاوت است؛ یکی مسرور از تپش قلب موجود کوچکی که در بطن می پروراند ، دیگری محو در رویاهای گذشته و من غمگین از چیزهایی که از دست داده ام. وقتی به پرچین رسید سندی را دید که در فضای اطراف حصار می چرخید و دیوید به درختی تکیه داده بود و او را تشویق به دویدن می کرد. چارلی از میان پرچین گذشت و پارس

کنان به دنبال سندی شروع به دیوید کرد. لیزا کنار دیوید رفت و گفت: می بینی دیوید این دو حیوان در این مدت کم خیلی به هم انس گرفته اند.

دیوید کلاهش را از سر برداشت و موهایش را مرتب کرد و گفت: بله خیلی خوب با هم کنار آمده اند، برایم تعجب آور است که دو حیوان از دو جنس متفاوت میتوانند با هم ارتباط برقرار کنند. ابتدا پیش بینی می کردم سندی از چارلی بترسد ولی مثل اینکه کاملا اشتباه کرده بودم.

لیزا لبخند زد و در حالی که به آن دو می نگریست گفت: هر دو حیوانهای خیلی باهوشی هستند. میدانی، تصمیم گرفته ام مجسمه سندی را هم درست کنم.

دیوید به او نگریست و گفت: بله ، فکر خوبی است...

لبخندی بر لبانش نقش بست.

لیزا احساس کرد چهره اش از روزهای اولی که به قلعه ### آمده بود بشاشتر شده است.

متفکرانه پرسید: دیوید آیا از اینکه به قلعه ### آمده ای راضی هستی؟

دیوید موهایش را عقب زد و گفت: خوب شاید بتوان گفت نسبت به اینجا احساس خوبی

پیدا کرده ام. قبلا هم در اینجا زندگی کرده بودم ولی حالا از آمدنم خوشحالم، چون

مردمان قلعه ### مرا به راحتی در جمع خود پذیرفته اند در حالی که هیچ انتظاری از من

ندارند و حتی هیچ وقت از من نخواستند که غیبت طولانی ام را توجیه کنم .

آنها مرا آزاد

گذاشته اند و من از این موضوع خوشحالم. در اینجا توانسته ام تا حدودی بر زخمهای سرباز کرده ام مرهم بگذارم.

لیزا لبخندی ژرف زد و گفت: قلعه ### پناهگاهی برای مردمان زخم خورده از روزگار شده. دیوید در تصدیق حرفهای او سرش را تکان داد، سندی آرام به طرف آنها رفت و پوزه اش را به لیزا مالید. لیزا سیبی از جیبش در آورد و جلوی پوزه اسب گرفت. چارلی که کنار آنها ایستاده بود دمش را تکان داد. لیزا اسب را نوازش کرد. خوشحال بود که دیوید توانسته بود تا حدودی با خودش کنار بیاید. قلعه ### توانسته بود پناهگاهی برای قلب

سرگردان و مجروحش باشد. به دیوید نگریست، دیوید به کوهها می نگریست و موهایش پریشان شده بود. او متفکرانه محو در گذشته اش بود.

لیزا از پرچین بالا رفت و روی سندی پرید و او را به حرکت واداشت. فکر کرد دیوید نیاز بیشتری به تنهایی و فکر کردن دارد. سندی از روی پرچین پرید، لیزا افسارش را به طرف مزارع جان برگرداند و تصمیم گرفت به دیدی او و پاتریشیا برود. صدای پارس چارلی بلند بود و دیوید همان طور به دوردستها خیره مانده بود.

سلام به کشاورزان پرکار.

پاتریشیا کلاه لبه دارش را عقب زد و به لیزا لبخند زد: سلام لیزا حالت چطور است؟ رو به جان کرد و فریاد زد: جان بیا، لیزا آمده.

جان سرش را بالا گرفت و در حالی که برایش دست تکان می داد به طرف او رفت. وقتی به چند قدمی او رسید گفت: چطورید خانم مجسمه ساز؟ چه شده که به ما افتخار داده اید و این طرفها آمده اید؟ لیزا تو دختر بی وفایی هستی.

لیزا از سندی پایین پرید و گفت: واقعا که عجب رویی داری جان، هیچ می دانی که چند وقت است به خانه سر نزده ای؟

پاتریشیا که ماجرای حامله بودن کلارا را می دانست نیشخندی زد و گفت: آخر این روزها باید مواظب زنش باشد، دیگر برای من و تو وقتی ندارد.

جان قهقهه ای زد و گفت: عجب حقه بازهایی هستید. همه این حرفها را زدید که دست مرا رو کنید.

لیزا پوزخندی زد و گفت: حالا زیاد خودت را نگیر، چون اصلا به تو نمی آید که پدر شوی.

جان قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت: چرا، مگر من

چه عیبی دارم؟ پاتریشیا خندید و گفت: ناراحت نشو جان، لیزا

به تو حسودیش می شود.

جان ابروهایش را بالا انداخت و گفت: بله حسودیش می شود برای اینکه هیچ وقت نمی تواند پدر شود.

هر سه شروع به خندیدن کردند. لیزا احساس خوبی داشت. آفتاب پرتوهای داغش را

مستقیم روی زمینهای کرت بندی شده پهن کرده بود و زارعان برای استراحت گوشه ای

جمع شده بودند و با هم گپ می زدند. لیزا دستش را برای آنها تکان داد و فریاد زد: خسته

نباشید!

زارعان هم برای او دست تکان دادند. لیزا دوباره به اطراف نگریست؛ تا چشم کار می کرد زمینهای مزروعی دیده می شد که همه ### بودند. به طرف پاتریشیا رفت. او هم مدتی بود که زمینی از جان گرفته بود و زراعت می کرد البته در کارش مهارت زیادی داشت، نگاهی به آن انداخت و گفت: پاتریشیا کارت خیلی عالی است، محصول خوبی به عمل آورده ای.

پاتریشیا کمرش را صاف کرد و در حالی که عرقش را پاک میکرد گفت: کار خیلی سختی است ولی خیلی عالی است، مخصوصا وقتی که می بینی زحمتهایت بی نتیجه نبوده و محصول خوبی به عمل آورده ای. لیزا لبخندی زد و به جان که به آنها نزدیک می شد نگریست. جان به آنها پیوست و به شوخی گفت: خانمها خیال ندارید از یک کشاورز خسته

پذیرایی کنید؟ از خستگی روی پا بند نیستم.

پاتریشیا در حالی که به طرف کتری روی آتش می رفت گفت: البته، موقع استراحت است و ما هنوز از میهمانان پذیرایی نکرده ایم.

لیزا گاهی از روی زمین برداشت و در دهانش گذاشت و به دوردستها خیره شد. از آن همه زیبایی لذت برد.

چشمانش را بست و صورتش را به طرف پرتوهای آفتاب گرفت و گرمای مطبوع آفتاب را بر پوستش احساس کرد.

صدای پاتریشیا او را به خود آورد.

بیا خانم رویایی، اگر همین طور جلوی آفتاب بنشینی مانند سیاهپوستان می شوی.

لیزا گفت: بدم نمی آید رنگ پوستم سیاه شود، خودش تفریحی است. جان چایش را مزه مزه کرد و گفت: واقعا چه قیافه جالبی پیدا خواهی کرد، یک زن سیاهپوست با چشمان درشت ### و موهای روشن ، چهره مضحکی خواهد شد. لیزا کلاهش را به طرف او پرت کرد و گفت: و تو مضحک تر خواهی شد آقای جان واریک، بچه ات با دیدن چهره سیاه پدری با موهای بور و چشمان آبی حتما وحشت خواهد کرد.

هر سه خندیدند. پاتریشیا چای ریخت. جان لیوانش را در دست گرفت و گفت: دیوید چطور است، آیا به هم عادت کرده اید و توانسته اید با هم کنار بیایید؟

لیزا چایش را مزه مزه کرد و گفت: بله توانسته ایم با هم کنار بیاییم، او مرد بسیار خوبی است. اقرار می کنم که قبلا درباره او نظر مساعدی نداشتم. درواقع او اصلا بد نیست. کارش هم خیلی خوب است، طوری که جای هیچ ایرادی را باقی نمی گذارد گرچه تصور نمی کنم که جرأت ایرا گرفتن هم داشته باشم، گاهی گمان می کنم او به جای من

صاحبخانه است.

جان لبخندی معنی دار زد. پاتریشیا گفت: تو هم خوب توانسته ای با او کنار بیایی من که تصور نمی کردم هیچ گاه بتوانم با چنین آدم مغرور و یکدنده و خشکی زیر یک سقف زندگی کنم.

لیزا سرش را تکان داد و گفت: در مورد او اشتباه می کنی پاتریشیا و دلیلش این است که تو هیچ گاه ارتباطی صمیمانه و نزدیک با او نداشته ای.

جان و پاتریشیا به هم نگاه کردند و لبخندی رد و بدل کردند. وقتی آن دو به طرف زمینهایشان رفتند، لیزا همانجا روی زمین دراز کشید و موهایش پریشان شد و روی پیشانی‌اش ریخت. چشمانش را روی هم گذاشت. میان خواب و بیداری بود که صدای سارا او را به خود آورد. لیزا چشمانش را باز کرد. سارا که بر اثر دویدن نفسش به شماره افتاده بود دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: لیزا تو اینجا ای؟ میدانی چقدر دنبالت گشتم؟ لیزا نیم خیز شد و از سر تعجب گفت: چه شده سارا چرا این قدر برافروخته ای؟

سارا دست او را گرفت گفت: بلند شو دختر برایت میهمان آمده، الان مدتهاست که در خانه منتظرت است.

دیوید مرا دنبالت فرستاده تا به تو اطلاع بدهم.

قلب لیزا تندتر تپید؛ از خود پرسید آیا ژاک برگشته؟ به سارا نگریست و گفت: چه کسی است؟ سارا سرش را تکان داد و گفت: او را نشناختم، گمان می‌کنم غریبه است.

لیزا با سستی از جا بلند شد. در دل به ساده لوحی خود خندید. تمام را را دوید. وقتی وارد خانه شد کلاه و کیفی ناشناس را روی میز دید، اما وقتی جلوتر رفت برجا میخکوب شد. خانمی که مقابلش قرار داشت به اولبخندی زد و به طرف او رفت و در آغوشش گرفت و گفت: لیزا دخترم، حالت چطور است؟

لیزا جیغ کوتاهی کشید و او را در آغوشش فشرد و گفت: مگی تو اینجا چه کار می‌کنی؟
چقدر از دیدنت خوشحالم!

تصور میکردم دیگر مرا فراموش کرده ای.

مگی لبخندی زد و با چشمان اشکبار گفت: چطور می توانم دختر خوبی مثل تو را فراموش کنم؟ آخر من و مادرت سالها زیر یک سقف با هم کار کرده بودیم. او بهترین دوستم بود و حالا تو دختر همان مادر هستی. لیزا دلم برایت تنگ شده بود. چقدر عوض شده ای! اول تو را نشناختم ، انگار دختر دیگری شده ای.

لیزا او را روی کاناپه نشانده و گفت: چگونه دختری شده ام؟

مگی او را نوازش کرد و گفت: آن دختر آرام و ساکت به دختری پر شور و حرارت تبدیل شده. تو با این بلوز گشاد و شلوار خاکی به نظر جوانتر می آیی ، مثل اینکه خیلی به تو خوش میگذرد و قلعه ### بخوبی تو را پذیرفته است.

لیزا گفت: بله ، قلعه ### از همان ابتدا مرا پذیرفت و من از تو متشکرم چون باعث شدی که به قلعه ### بیایم.

مگی آهی از سر رضایت کشید و نگاهی به اطراف انداخت و گفت: پس بقیه کجا هستند؟ جیمز را بیرون ندیدم، آیا در خانه است؟

لیزا مکثی کرد و آهسته گفت: تو تازه از راه رسیده ای. بهتر است سؤال و جواب را برای بعد بگذاریم. کمی استراحت کن، من هم می روم تا برایت قهوه و کیک بیاورم. شانس آورده ای چون امروز صبح زود کیک سیب پخته ام ، حتما از آن خوشت خواهد آمد.

مگی لبخند زد و با نگاهی مملو از محبت به لیزا نگریست. چارلی پوزه اش را به شلوار لیزا کشید. لیزا سگ را نوازش کرد و گفت: اگر حیوان خوبی باشی برای تو هم چیز خوبی خواهم آورد تا بخوری.

لیزا وارد آشپزخانه شد و دیوید هم عرق ریزان و خاک آلود در حالی که موهایش را پشت سر بسته بود وارد خانه شد و یگراست به طرف آشپزخانه رفت، شیر آب را باز کرد و در حالی که دست و صورتش را می شست زیر لب گفت: وای خدای بزرگ چه هوای گرمی است.

لیزا لیوانی شربت جلویش گذاشت و دیوید آن را سرکشید. لیزا به طرف قهوه جوش رفت و در حالی که داخل فنجانها را پر می کرد نگاهی به او انداخت و گفت: مثل اینکه خیلی خسته شده ای.

دیوید سرش را تکان داد و در حالی که دستش را به کمرش زده بود کنار پنجره ایستاد و گفت: بله کمی خسته شده ام ولی ترمیم پرچین هنوز تمام نشده ، دیگر چیزی نمانده کارش را تمام کنم.

لیزا مشغول چیدن کیکها در ظرف شد. دیوید تکه ای از کیک را برداشت و گفت: این زن کیست که آمده؟ از صبح اینجا منتظر تو بود.

لیزا لبخندی زد و گفت: یک دوست قدیمی ، او قبلا همکار مادرم بوده است ، بعد از فوت مادرم خیلی به من کمک کرد.

دیوید پرسید: برای چه به اینجا آمده ؟

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدانم ، هیچ تصور نمی کردم دوباره او را ببینم. دیوید به طرف پنجره برگشت و در حالی که به پرچینها نگاه می کرد سکوت کرد. مگی با دیدن لیزا با سینی قهوه و کیک لبخند زد. چارلی که کنار پای او دراز کشیده بود پوزه اش را بالا گرفت و تکه گوشتی را که لیزا به طرفش گرفته بود قاپید. لیزا سینی را روی میز گذاشت

و روبروی مگی نشست. مگی فنجان قهوه را برداشت، لیزا به او خیره ماند. از زمانی که او را ندیده بود پیرتر به نظر میرسید و در میان موهای خاکستری رنگش رگه های سفید بیشتری نمایان شده بود و در اطراف چشمانش چینهای ریزی به چشم می خورد اما با این حال هنوز شیک پوشی خود را حفظ کرده بود. کت سفید با دامن کلوش سیاه رنگ بلند بر تن داشت با کفشهای پاشنه دار سفید؛ ناگهان به حلقه باریکی که در دست چپش بود افتاد لبخندی زد و شادمانه گفت: مگی آیا ازدواج کرده ای؟ مگی خنده کوتاهی کرد و گفت: اوه بله، چند ماهی است که ازدواج کرده ام.

لیزا به نشانه شادمانی دستهایش را به هم کوفت و گفت: خدای بزرگ، مثل اینکه در این مدت که من در شهر نبوده ام اتفاقات زیادی افتاده که از آنها بی خبرم. حالا این مرد خوشبخت کیست که توانسته دل تو را به دست بیاورد؟ مگی جابجا شد و فنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت: ادوارد را به خاطر داری؟ لیزا لحظه ای فکر کرد و گفت: کدام ادوارد؟ مگی پاسخ داد: ادوارد ورلز؛ همان مردی که صاحب گاوداری بزرگی در حومه شهر بود. لیزا سرش را تکان داد و گفت: بله به یاد دارم، مرد منزوی بود و زیاد با اهالی شهر نمی جوشید. بنابراین هیچ دوست و آشنایی نداشت و هیچ ## دورو اطراف خانه او نمی پلکید، چطور با او آشنا شدی؟

مگی سرش را پایین انداخت و گفت: مدتی در بیمارستان بستری بود، زیرا پایش زیر تراکتور مانده بود و شکسته بود، در همان روزها بود که به او علاقه مند شدم. به خودم گفتم او مردی است که همیشه می خواستم ولی خوب شهامت این را نداشتم که علاقه ام را نسبت به او آشکار کنم. وقتی از بیمارستان مرخص شد دیگر آنجا برایم غیر قابل تحمل شد. گرچه از کار خود در شگفت بودم، گاهی به اتاق خالی او می رفتم و ساعتها به در و دیوار خیره می

شدم. بعد از یک هفته سرزده به خانه ام آمد. در آن لحظه احساسی غیرقابل توصیف داشتم. وقتی گفت که می خواهد رسماً از من خواستگاری کند انگار در آسمانها سیر می کردم. او را می خواستم ، کسی بود که می توانستم به او تکیه کنم.

لیزا پرسید: از زندگی راضی هستی؟

مگی سرش را تکان داد و گفت: بله خیلی زیاد، ادوارد مرد خیلی خوش قلبی است و مرا به خوبی درک می کند. با اینکه هر دو دوره جوانی را پشت سر گذاشته ایم خیلی خوب با هم کنار آمده ایم. راستش را بخواهی به اصرار او بود

که به دیدنت آمدم، همیشه از مادرت و تو برایش حرف می زنم و ماجرای آمدن تو به اینجا را هم برایش تعریف کرده ام. ادوارد کار تو و مادرت را تحسین می کند و بارها مرا تشویق کرد که پیش تو بیایم ولی مشکلات نمی گذاشت تا اینکه امروز دل به دریا زدم و به دیدنت آمدم.

لیزا لبخندی زد و گفت: برایت خیلی خوشحالم مگی، تو واقعا لیاقتش را داشتی که دارای یک زندگی آرام و مرد خوبی چون ادوارد بشوی. همیشه برایت دعا می کنم و هیچ گاه کمکهایی را که به من کردی فراموش نمی کنم. اگر تو مرا به قلعه ### نیاورده بودی معلوم نبود در آن شهر خوفناک بر سر من چه می آمد. راستی از اهالی شهر چه خبر؟ پیتر، خانم هاریسون، مونوهان و آن پیرزن حراف وایت و غیره...

مگی به چهره آرام لیزا نگریست و مقداری کیک از بشقاب برداشت و گفت: از وقتی تو رفتی اتفاقات زیادی افتاده .

آه راستی جانت را به خاطر داری؟

لیزا روی صندلی نیم خیز شد و گفت: بله چطور مگه؟

مگی کیکی را که در دهان گذاشته بود فرو داد و گفت: شاید باورت نشود ولی نزدیک یک سالی می شود که با مردی به نام مایکل فرار کرده است. خبرش مانند بمب در شهر منفجر شد و تا مدتها همه درباره آنها حرف می زدند. مادر بیچاره اش بر اثر زخم زبانهای هاریسون و اطرافیانش مجبور شد شهر را ترک کند و به لندن برود دیگر هیچ ## نه او را دید و نه جانت و مایکل را.

لیزا سرش را پایین انداخت و بعد از مکثی متفکرانه گفت: ولی مگی من او را سرزنش نمی کنم، احساسش را کاملا درک می کنم، مایکل را خیلی دوست داشت. آنها در عشقشان به هیچ قاعده و اصولی پایبند نبودند. جانت مجبور به فرار شد چون نتوانست براساس قولی که به مادرش داده بود مایکل را فراموش کند و تنها راهی که به فکرشان رسیده همین بود که از همه چیز دل بکنند و فرار کنند، حتما او سختیهای زیادی در راه عشقش کشیده. امیدوارم با مایکل خوشبخت شود. می دانی، علت اصلی فرار مایکل و جانت کسی جز هاریسون نبود؛ واقعا که چه آدم نفرت انگیزی است!

به طرف مگی برگشت و کنجکاوانه پرسید: راستی پیتر چه کار می کند؟ آیا بعد از رفتن من سعی کرد بفهمد کجا رفتم و آیا بعد از آمدنم به اینجا اسمی از من برد یا بی فایبی اش را تکمیل کرد و مرا به کلی از زندگیش حذف کرد؟ مگی از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت و به آرامی گفت: از همان ابتدا می ترسیدم که این سؤال را از من بپرسی.

اظهار نظر درباره او را به خودت وامی گذارم ولی اگر نظر مرا بپرسی می گویم که از صمیم قلب خوشحالم که نامزدی شما به هم خورد....

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: وقتی تو به اینجا آمدی تو و مادرت برای مدتی نقل محفل آنها شده بودید و تا می توانستند پشت سر شما بد می گفتند و به هاریسون و پیتر تبریک می گفتند که به اصطلاح آنها خیلی زود توانستند مشت تو و مادرت را باز کنند. هاریسون خیلی زود دست به کار شد و ریتا موناهان را برای پیتر خواستگاری کرد و الان مدت شش ماهی می شود که آنها ازدواج کرده اند و ریتا سه ماهه حامله است.

به طرف لیزا برگشت تا تأثیر حرفهایش را در چهره او ببیند. لیزا خونسرد نشان میداد. تکه ای کیک در دهانش گذاشت و در حالی که آن را مزه مزه می کرد با لحنی سرشار از بی اعتنایی گفت: مگی خیال نکن که از ازدواج پیتر ناراحت شدم چون فکر او و عشق او مدتهای زیادی است که در من از بین رفته، حالا این پسری که روزی جزئی از وجود من بود با یک دختر لوس و از خود راضی ازدواج کرده، ریتا با آن چشمهای پر فریب و روباه گونه اش و با آن لباسهای عجیب و غریب!

لبخندی بر لبانش نقش بست و ادامه داد: میدانی مگی، تا همین چند لحظه قبل خیال می کردم از پیتر متنفرم ولی حالا احساس می کنم که واقعا دلم برایش می سوزد چون او به عروسک خیمه شب بازی می ماند که هیچ گاه در زندگی از خود اختیاری نداشته و همیشه بازیچه دست مادرش بوده است. تنها چیزی که او را دلخوش میکند شهرت و ثروت و افتخارات و القابی است که از اجدادش به ارث برده و این احساس که یک نورماندی اصیل است و از

نژادی که کاملا برتر از دیگران. او اساس زندگیاش را بر پایه ای سست و بی روح ساخته که با یک تلنگر درهم می ریزد.

از جا برخاست و به طرف چارلی رفت و در حالی که او را نوازش می کرد ادامه داد: تا وقتی که در آن شهر لعنتی زندگی می کردم او توانسته بود چشم مرا به روی واقعیتها ببندد و مرا به آینده بی روح و بی جانی که برایم ترسیم کرده بود امیدوار سازد و هنگامی که برای اولین بار جیمز را کنار ساحل دیدم، خود او نیز فهمید که آن تاری که اطراف من تنیده بود برای همیشه پاره شد. او از احساس، محبت و عشق تهی بود و من هنوز نتوانسته ام بفهمم که چگونه توانستم به موجود سرد و کسل کننده ای مانند او دل ببندم. من دختری بودم با

نیروی مهار نشدنی برای آزاد زیستن و در آرزوی یک زندگی ساده و بی آرایش ، بدون آن تشریفات و زرق و برقهای اضافی و عذاب آور و عقایدی کورکورانه که از اجدادشان به ارث برده بودند و باعث شده بود که چشم آنها واقعیات زندگی را نبیند. آنها هیچ وقت نمی توانند طعم دوست داشتن ، عشق ورزیدن و محبت خالصانه و به دور از تزویر و ریا را بچشند و هیچ وقت نفهمیده اند که تنفس در هوای کوهستان و زحمت و رنج کشیدن بر روی زمینهایی که روزی نتیجه کارشان از خاک ### می شود و رشد می کند چه لذتی دارد. آنها هیچ وقت نمی توانند پنجره خانه شان را باز کنند و از ته دل فریاد بزنند که زندگی را دوست دارند؛ اما مگی من همه اینها را لمس کرده ام و با اینکه مشکلات بسیاری داشته ام ، خوشحالم که در قلعه ### زندگی می کنم، چون اینجا جان تازه ای به من بخشید. من خوشبخت بوده ام اگرچه کم سختی نکشیدم. سختی جدایی از عزیزانی که هر کدامشان گوشه ای از قلب مرا همراه خود بردند.

مگی کنار لیزا زانو زد و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود گفت: تو دختر شجاعی هستی لیزا و همیشه در تمام مشکلات مستحکم برجای مانده ای و هیچ گاه تن به شکست ندادی. قلعه ### باید به وجود تو افتخار کند.

لیزا با نگاهی سرگردان دست مگی را گرفت و گفت: بیا برویم کمی قدم بزنیم. دوست نداری به دیدن مادرم برویم؟ مگی آهی کشید و گفت: البته که می خواهم. دلم برای او خیلی تنگ شده...

هر دو از خانه بیرون رفتند. مگی با لذت به اطراف نگاه می کرد. لیزا نگاهی به او انداخت لبخندی زد و گفت:

خوشحالم که به دیدنم آمدی، چیزهای زیادی هست که می‌خواهم نشانت بدهم، جاهای زیبایی که در تمام عمرت ندیده‌ای، مثل رودخانه‌ای که پشت همین درختهاست. اگر یک بار آن را ببینی هیچ وقت عظمت و شکوهش را از یاد نخواهی برد و همین طور زمینهای جان و گلهایی که پاتریشیا پرورش داده، و آه راستی یادم رفته بود به تو بگویم. می‌دانی مگی من یک اسب دارم، اسبی بسیار زیبا و باهوش به نام سندی که او را خیلی دوست دارم. شاید بتوان گفت همیشه برایم دوستی باوفا بوده.

مگی مشتاقانه لبخندی زد و گفت:

باید همه آنها را به من نشان بدهی، می‌خواهم تمام چیزهایی را که در اینجا دیده‌ام برای ادوارد تعریف کنم چون او هم بر اثر تعریفهای من به قلعه ### علاقه مند شده.

لیزا دست او را گرفت. وقتی بالای تپه رسیدند، گورستان در پایین پایشان نمایان شد. مگی گفت: به یاد دارم که مادرت را در همین جا دفن کردیم، آیا این طور نیست؟ لیزا سرش را آهسته تکان داد و گفت: مادرم و یک عزیز دیگر.

مگی متعجبانه به او نگریست. از تپه سرازیر شدند و کنار گورها رسیدند. مگی راه را بلد بود و مستقیم به طرف گور ماری رفت. لحظه‌ای مردد ماند و به قبر کنار گور ماری نگاهی انداخت. بعد از چند لحظه به ناگاه فریاد بلندی کشید و روی زمین نشست و با صدایی لرزان گفت: لیزا به من بگو که حقیقت ندارد، بگو که جیمز نمرده!

لیزا صورتش را میان دستهایش گرفت و شروع به گریه کرد. مگی کنار دو قبر نشست و مدتها برای هر دو اشک ریخت.

وقتی لیزا او را بلند کرد، هر دو بغض آلود از آنجا دور شدند. مگی سکوت را شکست و گفت: باور کردنش مشکل است، آخر چطور ممکن است آن جیمز سر حال و سرزنده به این زودی بمیرد؟

لیزا آهی کشید و آهسته گفت: با سرنوشت نمی توان جنگید. می دانی مگی هیچ ## نمی تواند جای او را در قلعه ### پر کند. هنوز هم وقتی تنها می شوم و راجع به گذشته فکر می کنم در جای جای این چمنزار سرسبز و آن خانه بزرگ جیمز را می بینم که به کارها رسیدگی میکند. گاهی غرولند می کند و گاهی از سر خوشی با کشاورزان شوخی می کند و با صدای بلند می خندد.

مگی گفت: درست است که هیچ ## نمی تواند مانند او اینجا را اداره کند ولی تو هم می توانی نقش مهمی در اداره قلعه ### داشته باشی.

لیزا برگی از درخت کند و گفت: اشتباه می کنی مگی، من هیچ کار مثبتی برای انجام دادن ندارم. جان به کار زمینها و دیوید و پاتریشیا به کار خانه می رسند و من فقط وقت می گذرانم. گاهی احساس میکنم در اینجا جز یک فرد اضافی چیز دیگری نیستم.

مگی دست لیزا را فشرد و گفت: این چه حرفی است که می زنی؟ هیچ وقت خود را دست کم نگیر، همین قدر که تو در اینجا راحت زندگی می کنی و همه دوستت دارند خود موهبت بزرگی است. لیزا تو با بودنت به آنها قدرت می دهی و باعث می شوی که جان و دیوید با شور و شوق بیشتری در کارهایشان پشتکار نشان دهند.

لیزا سکوت کرد و با دستش سایبانی و به دور دستها نگریست. دوست داشت برای مگی از ژاک بگوید ولی

نمیتوانست ، مگی هیچ وقت ژاک را ندیده بود پس نمی توانست احساس لیزا را درک کند و یا درباره او قضاوت کند.

صدای مگی او را به خود آورد که می گفت: اگر دفعه دیگر به قلعه ### بیایم حتما ادوارد را همراه خود خواهم آورد. مطمئنم که از اینجا خیلی خوشش می آید.

لیزا خندید و به شوخی گفت: نمی ترسی که مردم شهر پشت سرتان حرف بزنند؟ مگی لبخندی زد و گفت: نه من و نه ادوارد هیچ وقت به حرفهای آنها اهمیتی نمی دهیم.

لیزا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: میدانی مگی ، اگر اهالی شهر بفهمند که تو پیش من آمده ای حتما خواهند گفت عقلت را از دست داده ای که پیش دختر طرد شده ای آمده ای که در مکانی دور افتاده زندگی می کند. مگی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هیچ وقت به آنها اجازه نخواهم داد که چنین قضاوتی درباره اینجا داشته باشند. آنها حدس هم نخواهند زد که من به چه بهشتی آمده ام.

لیزا بلند خندید و شادمانه تکرار کرد: بهشت، بله به راستی این اسم برازنده قلعه ### است. وقتی مگی او را ترک گفت و ماشینش در پیچ جاده ناپدید شده، لیزا به طرف خانه حرکت کرد. سرگیجه داشت. به خود گفت شاید دوباره آن مریضی عذاب آور به سراغش آمده است. سردرد و بعد ضعفی که تمام بدنش را دربر می گرفت ناگهان تعادلش را از دست داد و تنه درختی را گرفت تا سقوط نکند. بعد از آن سیاهی محض بود و دیگر چیزی نفهمید. وقتی به هوش آمد که پاتریشیا مایع تلخ سیاهرنگی رادرون دهانش می ریخت. با صدایی ضعیف گفت: بس است پاتریشیا این خیلی بد مزه است.

پاتریشیا بردبارانه گفت: ساکت باش و مثل یک دختر خوب دوایت را بخور، برایت خوب است.

لیزا مطیعانه دوا را فرو داد. نگاهش به اطراف چرخید، دیوید را دید که به دیوار تکیه داده بود و چارلی را نوازش می کرد. لیزا به سختی گفت: چه اتفاقی برایم افتاده؟

پاتریشیا از سر نگرانی به او نگریست و گفت: دیوید تو را کنار پرچینهای خانه دیده بود که از حال رفته بودی .

بلافاصله تو را به خانه آورد. وقتی تو را آن طور رنگ پریده دیدم، حسابی ترسیدم. به نظرم دوباره ضعف کرده بودی، حالا حالت چطور است؟

لیزا سرش را تکان داد و گفت: خوبم گمان می کنم دوایت واقعا معجزه میکند.

دیوید در را باز کرده بود که خارج شود. لیزا رویش را به طرف او برگرداند و گفت: دیوید...

دیوید برگشت و به او نگریست. لیزا آهسته گفت: واقعا متشکرم که به من کمک کردی.

دیوید سرش را تکان داد، لبخندی زد و خارج شد. هنگامی که پاتریشیا کنار تخت روی

صندلی چرت می زد، لیزا صدای گیتار دیوید را شنید که هماهنگ با صدای شرشر باران

آهنگ حزن انگیزی می نواخت. لیزا چشمانش را بست و بی صدا گریست. چقدر در آن

لحظه احساس تنهایی می کرد و هنگامی که بالشش را اشک خیس شده بود، با دلی افسرده

به خواب رفت.

باد سردی از لابه لای شاخه های عریان درختان می گذشت و شلاق آور به صورت لیزا می

خورد. شال گردنش را دور گردنش محکم کرد و روی برگهای زرد و خشک به حرکتش

ادامه داد. از صدای خش خش برگها لذت می برد .

هوای پاییز آن سال بسیار سرد بود و حکایت از روزهای سردتر زمستانی داشت. کشاورزان محصولات خود را برداشت کرده بودند و زمینهای خالی آن دورترها خودنمایی میکرد، جان مدتها بود که به دلیل مشغله زیادکاری نتوانسته بود به لیزا سر بزند، بنابراین او تصمیم گرفته بود بعد از مدتها به جان و کلارا سری بزند. خانه کوچک آنها از لای درختان پدیدار شد. لبخندی زد و بر سرعت گامهایش افزود. کلارا از دیدن او حسابی خوشحال شد؛ بازوی او را گرفت و کنار آتش نشاند. لیزا به شکم کلارا که دیگر حسابی برآمده بود نگریست و گفت: کلارا گمان می کنم یک بچه غول در شکم داری.

کلارا فنجان قهوه را جلوی او گذاشت و در حالی که می خندید گفت: پس بنابراین به پدرش شبیه خواهد شد.

لیزا هم خندید و در حالی که دستهایش را روی فنجان گذاشته بود تا گرم شود گفت: کاش می شد بچه تان زودتر به دنیا بیاید.

کلارا لبخندی زد و گفت: اگر عجله نکنی، سر موقع به دنیا خواهد آمد؛ یک ماه دیگر بیشتر باقی نمانده.

لیزا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: چقدر زود گذشت، انگار همین دیروز بود که به من خبر دادی حامله هستی.

کلارا گفت: ولی برای من هر روزش مثل یک سال گذشت. دائم در این فکر هستم که آیا بچه ام سالم به دنیا خواهد آمد یا نه.

لیزا با لحنی سرشار از مهربانی گفت: همه مادرها قبل از تولد بچه شان از این فکرها می کنند. مطمئن باش که نگرانیت بی مورد است و بچه سالمی به دنیا خواهی آورد.

کلارا به آشپزخانه رفت تا برای لیزا کلوچه بیاورد. وقتی بیرون آمد لیزا کلوچه ای از بشقابی که در دست او بود برداشت و در حالی که آن را می خورد از جیب بارانی اش شیئی کوچک را بیرون آورد و به کلارا داد.

کلارا خنده ای کرد و گفت: یک عروسک چوبی کوچک برای بچه ام، این طور نیست؟ لیزا لبخند زد و گفت: بله درست حدس زده ای.

کلارا مجسمه را روی میز گذاشت و در حالی که آن را برانداز می کرد گفت: این بچه هنوز به دنیا نیامده ولی وسایل شخصیش از من هم بیشتر شده؛ از آن طرف جان هر روز چیزی برای بچه می خرد و به خانه می آورد و این هم از تو که تنها کارت این است که برای بچه من وسایل چوبی درست کنی در حالی که میدانم کارهایت طرفداران زیادی پیدا کرده او همه حاضرند آنها را با قیمتی مناسب از تو بخرند.

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و در حالی که به کلوچه ها ناخنک می زد گفت: هیچ گاه دوست ندارم در قبال کارهایم اجراتی از کسی بگیرم زیرا در آن صورت لذت کار از بین خواهد رفت. دوست دارم هرچه می خواهم بتراشم، نه آن چیزیکه دیگران می پسندند، چون عقیده دارم هیچ گاه نمی توانم برای چوبهایی که می تراشم قیمتی تعیین کنم.

کلارا مجسمه را در دست گرفت و گفت: دیوید هم مانند تو فکر می کند یا نه؟ لیزا سرش را تکان داد و گفت: بله او هم مانند من عقیده دارد که روی هیچ کدام از آثارش نمی تواند قیمتی بگذارد، البته کارهای او واقعا شاهکارهایی است که من تا به حال در هیچ کجا ندیده ام.

کلارا گفت: آیا تو همه آنها را دیده ای؟
لیزا گفت: بله ، تمام آنها را به من نشان
داده.

کلارا لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت: مطمئنم غیر از تو آنها را به هیچ ## دیگری نشان
نداده است، چون دیوید از وقتی برگشته از همه مردم کناره گرفته.

لیزا اندیشید: شاید به دلیل اینکه من هم مانند او هستم و حرفش را میفهمم ، و در حالی که با
انگشتش روی فنجان ضربه می زد رو به کلارا کرد و گفت: او تنهایی را بیشتر می پسندد و
دوست ندارد کسی به دنیایی که او برای خود ساخته وارد شود. اقرار می کنم مرد اسرار آمیزی
است که هیچ ## را مانندش ندیده ام، با تو شرط میبندم که اگر مدتی به خانه ات دعوتش
کنی بعد از چند روز احساسی کنی واقعا در مقام صاحبخانه از خود اختیاری نداری و بدون
اینکه بخواهی زیر فرمان او هستی و البته هیچ وقت نمیتوانی از او گله کنی ، چون واقعا مدیر
خوبی است و آن قدر کارهایش را با ظرافت و بی نقص انجام می دهد که جای هیچ بهانه ای
باقی نخواهد گذاشت.

کلارا گفت: من که هیچ وقت نمی توانم با مردی مثل او کنار بیایم، تنها تو هستی که می توانی با
او کنار بیایی.

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: اگرچه من هم مدت زیادی است که با او زندگی
میکنم، در کمال صداقت باید بگویم که هیچ گاه نمی فهمم در ذهنش چه می گذرد...

آهی کشید و در حالی که دستهای کلارا را نوازش می کرد ادامه داد: خوب از این حرفها گذشته غیر از اینکه برای دیدنت آمده بودم می خواستم پیشنهادی به تو بکنم که مدتهاست ذهن مرا به خود مشغول کرده.

کلارا کنجکاوانه پرسید: چه پیشنهادی؟

لیزا دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: می خواستم از تو بخواهم که مدتی به قلعه ### بیایی چون خودت هم خوب می دانی که لحظات بحرانی را سپری می کنی و دیگر چیزی به وضع حملت باقی نمانده. این طور که معلوم است این روزها مشغله جان خیلی زیاد است و کمتر در خانه می ماند، بنابراین تو بیشتر اوقات در خانه تنها هستی .

دوست دارم تو و جان برای مدتی به قلعه ### بیایی تا خیال همه راحت شود. تصور نمی کنی این طوری برایت بهتر

باشد؟

کلارا سرش را پایین انداخت و چیزین نگفت. لیزا ادامه داد: خواهش می کنم قبول کن کلارا، بگذار احساس کنم که من هم می توانم کاری برایتان انجام دهم. از وقتی جیمز مرده تمام کار قلعه ### به عهده جان است و من هیچ کار مفیدی نمی توانم انجام دهم. دوست دارم برایتان مؤثر باشم و در این مدت از تو پرستاری کنم. شاید به این وسیله بتوانم اندکی از زحمتهای جان را جبران کنم.

کلارا گفت: جان وظیفه اش را انجام میدهد لیزا. او باید سخت کار کند تا بتواند قلعه ### را پابرجا نگه دارد ، او هنوز راهی طولانی و دراز در پیش دارد تا بتواند روزی مانند پدرش قلعه ### را اداره کند.

لیزا از جا برخاست و گفت: و به همین دلیل است که می خواهم به او کمک کنم تا وظیفه ای را که در قبال قلعه ### دارد بهتر انجام دهد، بدون آنکه نگران وضع تو باشد. کلارا من من کنان گفت: متشکرم لیزا، راستش را بخواهی مدتی است که شبها، وقتی جان دیر به خانه می آید وحشت زده می شوم. می دانی که این روزها ترس و هراس مرا حسابی از پا در آورده است. گمان می کنم اگر پیش تو بیایم خیالم راحت تر خواهد شد. جان هم بدون هیچ نگرانی به کارهایش می رسد.

لیزا گونه اش را بوسید و شادمانه گفت: پس امشب با جان صحبت کن، منتظران خواهم بود. کلارا شالگردنش را به او داد و گفت: متشکرم لیزا، نمی دانی که چقدر از پیشنهادات خوشحال شدم. تو دوست دلسوزی هستی و من از داشتن چنین خواهر شوهری به خود می بالم.

لیزا لبخندی زد و از او جدا شد. کلارا تا وقتی که لیزا در پیچ جاده ناپدید شد، ایستاد و به او نگریست. امیدوار بود که جان هم از آن پیشنهاد استقبال کند.

آن روز پاتریشیا به کلبه قدیمی خودش رفته بود تا سری به آنجا بزند بنابراین لیزا به تنهایی میز صبحانه را جمع کرد. دیوید وارد شد، لیزا سرش را بالا برد و به او صبح بخیر گفت. دیوید ساکت کنار او ایستاد. لیزا متعجب به او نگریست. دیوید دستهایش را داخل جیبهای شلوارش کرده بود و مانند همیشه با پاهای فاصله دار از هم ایستاده بود.

لیزا به طرف او رفت و گفت: آیا اتفاقی افتاده که این طور خصمانه ایستاده ای و به من نگاه می کنی؟ دیوید به او خیره شد و گفت: به من نگفته بودی که باید از یک زن حامله پرستاری کنیم.

لیزا گفت: اگر منظورت کلارا است که باید بگویم من او را به اینجا دعوت کردم، آیا اشکالی دارد؟

دیوید شانه هایش را بالا انداخت و شروع به سوت زدن کرد. لیزا پرسید: منظورت از این کارها چیست؟ آیا آمدن کلارا این قدر برای تو عذاب آور است؟

دیوید با صدای بلند گفت: بله، بله برایم عذاب آور است چون حوصله نگهداری از یک زن حامله را ندارم، خیال کن من دیوانه ام ولی نمی توانم کلارا را تحمل کنم.

لیزا فریاد زد: بله واقعا دیوانه ای بیش نیستی، چون بابت مسائل پیش پا افتاده جنجال به راه می اندازی و سر من داد می زنی. کلارا چه عیبی دارد که نمی توانی او را تحمل کنی؟ اصلا چه کسی از تو خواست که از او نگهداری کنی؟ خود من از او پرستاری خواهم کرد و جناب آقای دیوید شاید بد نباشد به خاطر بیاوری که او زن جان است، دوست تو، که این قدر گستاخانه درباره او حرف می زنی. می خواهی با گفتن این حرفها چه تصویری درباره ات بکنم؟ دیوید رویش را برگرداند و گفت: از من چه انتظاری داری؟ می خواهی چون جان دوست من است، زنش را هم تحمل کنم؟ بگذار رک به تو بگویم. من از زنها خوشم نمی آید مخصوصا این زن.

لیزا پایش را از سر خشم به زمین کوبید و گفت: اگر حوصله زنها را نداری پس حتما حوصله مرا هم نداری. بسیار خوب جناب رئیس من هم گورم را گم میکنم تا شما به راحتی به زندگی خود ادامه بدهید.

دیوید غضب آلوده به او نگریست و گفت: کسی حرفی از تو میان نیاورد.

لیزا آهی کشید و گفت: رفتارت اصلا درست نیست دیوید. تو به دلیل همین لجبازیها و غرورهای بیجایت همه را از خود فراری می کنی، هیچ گاه نخواستی صادقانه به اطرافت

نگاهی بیندازی و مردم را بشناسی ، تو همیشه یکطرفه قضاوت می کنی و تنها جنبه های بد دیگران را پیدا می کنی و آنها را به رخشان می کشی و این کارت خیلی زشت است.

دیوید پوزخندی زد و گفت: خیال می کردم میدانی که برای من مهم نیست مردم چه فکری درباره من بکنند. می خواهند از من مدلی مثل خودشان بسازند و من نمی توانم آن طور باشم که آنها می خواهند؛ اگر برایشان غیر قابل تحمل هستم برایم مهم نیست. چون برای هیچ کدامشان ارزشی قائل نیستم. من واقعا از کلارا خوشم نمی آید. آیا می توانم به خودم هم دروغ بگویم؟

لیزا روی صندلی نشست و گفت: تو غیر قابل تحملی دیوید...

دیوید خشمگین گفت: تو هم از من متنفری؟ بسیار خوب خانم عزیز از اینجا می روم. دوست ندارم وجود من برایتان غیر قابل تحمل باشد.

و به طرفت در رفت.

لیزا از جا پرید و فریاد زد: دیوید سرجایت بایست!

دیوید ایستاد و لیزا به سرعت به او نزدیک شد و بدون آنکه فرصتی به دیوید بدهد با تمام توان خود سیلی محکمی به گوش او زد. دیوید قدمی به عقب گذاشت و در کمال تعجب به او نگریست. لیزا در حالی که می لرزید گفت: یعنی تو تا این اندازه پست فطرت هستی؟ چطور به خودت اجازه می دهی چنین رفتاری با من داشته باشی؟ خیال می کنی اگر مادرم با جیمز زنده بودند می گذاشتند تو این گونه با من سخن بگویی؟ تو ابله چه اندیشیده ای؟ خیال م یکنی که من برای اینکه تو از همه مردم بریده ای و مانند روباهی در حال مرگ به گوشه ای خزیده ای و دندانهایت را به همه نشان میدهی حاضر تمام تعلقات و محبت و علاقه ای را که به اطرافیانم دارم ، نادیده بگیریم؟ نه دیوید کاملا در اشتباهی ، من مانند تو ترسو نیستم. تو از

واقعیت ترس داری چون می ترسی نزدیکیت به مردم باعث اندوه و رنجت شود. تو شهامت نداری ، دیوید تو بزدلی! می فهمی؟

دیوید مات و مبهوت به او خیره مانده بود. لیزا دوباره احساس ضعف کرد. با پاهایی سست روی زمین نشست و در مقابل چشمان نگران دیوید، شروع به لرزیدن کرد. دیوید جلوی او زانو زد و دستش را به آرامی روی شانه های لیزا که قطرات اشک از چشمانش جاری شده بود گذاشت و گفت: من متأسفم نمی خواستم نارحتت کنم....

لیزا را بلند کرد و ادامه داد: از تو معذرت می خواهم ، کاش می دانستم که چه می کنم. هنوز فرق بین خوبی و بدی ، خشونت و محبت را به درستی تشخیص نمی دهم. خودم هم می دانم که هیچ توجیهی برای کارم ندارم. تنها می دانم که در آشفتگی عذاب آوری دست و پا می زنم و حالا هم حاضرم برای جبران کارم خودم بروم و کلارا را به اینجا بیاورم.

لیزا اشکهایش را پاک کرد و در حالی که به طرفه میز صبحانه می رفت گفت: من هم متأسفم که آن رفتار را با تو داشتم. واقعا قصد نداشتم که به تو سیلی بزنم.

دیوید نیشخندی زد و گفت: هیچ گاه، هیچ زنی ، حتی مادرم به من سیلی نزده بود و تو عجب سیلی دردناکی به من زدی! شاید هم می خواستی جور تمام کسانی را که در حسرت سیلی زدن به من بودند بکشی!

لیزا از حرف او خنده اش گرفت و گفت: اگر قرار باشد جور همه آنها را بکشم باید خود را برای سیلیهای بعدی هم آماده کنی.

دیوید جواب داد: اوه نه، غرورم بیش از این اجازه نمی دهد. حاضرم به جای سیلیهای دردناک به پیشواز کلارا دوست گرامی شما بروم.

لیزا زیر چشمی به او نگریست که باعث شد دیوید حرفش را اصلاح کند: و البته همسر گران قدر جان.

لیزا آهی کشید و گفت: متشکرم دیوید.

دیوید از خانه خارج شد. لیزا در حالی که فنجانها را به طرف آشپزخانه می برد فکر می کرد اگرچه این طور احساس کرده بود که بر دیوید پیروز شده، هنوز هم از شناختن او عاجز بود.

دیوید همان قدر برای او ناشناخته بود که برای دیگران. چندی بعد دیوید در پی او کلارا واردخانه شدند. لیزا با لبخند به طرف کلارا رفت و او را در آغوش گرفت و گفت: به خانه ات خوش آمدی کلارا.

کلارا عرق ریزان خود را روی صندلی انداخت.

لیزا از سر دلسوزی گفت: برایت خیلی سخت بود تا اینجا بیایی؟

کلارا لبخندی زد و در عین خستگی گفت: به نظرم راه دو برابر شده بود. از خودم متنفر شدم که مانند پیرزنهای لنگان لنگان تا اینجا آمدم. اگر دیوید نبود اصلا به اینجا نمی رسیدم. کمک او واقعا به موقع بود. متشکرم دیوید، تو را هم به زحمت انداختم.

لیزا و دیوید پنهان از چشم او نگاهی با هم رد و بدل کردند. دیوید چمدانها را زمین گذاشت و گفت: چارلی بیا.

چارلی دمش را تکان داد و همراه صاحبش از خانه خارج شد.

کلارا بعد از خارج شدن او گفت: مرد خوبی است، گمان می کنم کاملا در مورد او اشتباه کرده بودم. حق با توست، من عجولانه قضاوت کرده بودم. احساس می کردم که از من بدش می آید ولی رفتارش کاملا خلاف این را ثابت کرد.

لیزا کنار او نشست و با ملایمت گفت: آدم خشنی نشان می دهد ولی واقعا این گونه نیست. کلارا سرش را تکان داد و آهی کشید و گفت: خوشحالم که به اینجا آمدم. دیگر خیالم راحت است و جان هم می تواند هر چقدر دلش می خواهد کار کند و دیر به خانه بیاید.

لیزا خنده ای کرد و گفت: تا تو استراحت کنی لوازم را بالا می برم. من و پاتریشیا یکی از اتاقهای بالا را برایتان آماده کرده ایم. یکی از بهترین اتاقهای اینجاست و تو می توانی به راحتی در آنجا استراحت کنی.

کلارا سرش را به نشانه قدرشناسی تکان داد و گفت: متشکرم لیزا، امیدوارم بتوانم تلافی کنم. لیزا ابروهایش را بالا کشید و گفت: برای تلافی کردن تنها یک راه داری و آن غیر از این نیست که بتوانم درباره اسم بچه تان نظر بدهم. حاضرم شرط ببندم از اسمی که من برای بچه تان انتخاب کرده ام خوشتان خواهد آمد.

کلارا خندید و گفت: خوب چه اسمی انتخاب کرده ای؟

لیزا جواب داد: حالا نمی توانم بگویم چون اسم انتخابی من باید مانند رازی بمان تا وقتی بچه تان به دنیا بیاید.

کلارا گفت: دست کم بگو که اسم انتخابی اسم پسر است یا دختر...

لیزا لبخند شیطنت آمیز زد و در حالی که چمدانها را بالا می برد فریاد زد: در آینده ای نزدیک خواهی فهمید.

کلارا آهی کشید و از سر رضایت لبخندی زد و چشمهایش را روی هم گذاشت. احساس کرد بچه تکان می خورد.

قلبش از شادی تپید و آهسته گفت: آرام باش و لگدپرانی را کنار بگذار؛ هنوز زود است که چشمت را به روی این جهان باز کنی. با خیال راحت به خواب عزیز من ، مادرت خسته است و برای دیدن تو بی قرار، هم مادرت و هم تمامی کسانی که دوستت دارند...

لیزا فبجان قهوه را جلوی جان که تازه رسیده بود گذاشت. جان کلاش را برداشت و نگاهی به اطراف انداخت و گفت: کلارا کجاست؟

پاتریشیا در حالی که نخ کلاف را دور دستش می پیچید گفت: از او خواستم کمی بخوابد. این روزها باید بیشتر استراحت کند چون بچه اش احتیاج به آرامش دارد.

جان لبخندی زد و گفت: از وقتی او پیش شماست خیالم کاملا راحت شده.

لیزا که به شانه پاتریشیا تکیه داده بود گفت: روزهای سختی را می گذرانند. مانند بچه ها بهانه گیر شده و مرتب از درد پا می نالد، پاهایش بدجوری ورم کرده. به نظرم بچه درشتی به دنیا بیاورد.

جان آهی کشید و سکوت کرد. باران دوباره شروع به باریدن کرده بود و با ضربات پیایی به شیشه ها می خورد.

دیوید کنار پنجره رفت و زیر لب گفت: لعنتی! چند روز است که مرتب می بارد. اگر همین طور بخواهد به باریدن ادامه دهد تا چند روز دیگر سیل ما را می برد.

جان قهوه اش را سر کشید و گفت: با این حال سال خیلی خوبی را پشت سر گذاشتیم و محصولات خوبی برداشت کردیم.

پاتریشیا که مشغول بافتن بود گفت: بله ، سال خوبی بود چون من هم توانستم اولین محصولی را که به عمل آوردم به قیمتی مناسب بفروشم.

جان گفت: بله همه آنها را به من فروختی. حالا که فکر می کنم می بینم حسابی سر مرا کلاه گذاشتی.

پاتریشیا یکی از کلافهای نخ را به طرف او پرتاب کرد و گفت: دیگر هیچ گاه با تو معامله نخواهم کرد جان واریک .

محصولاتی که به تو فروختم، بهترین ها بود. خودت هم می دانی که هیچ کدام از کشاورزها محصولی مانند من پرورش نداده بودند.

جان دستهایش را بالا گرفت و گفت: خیلی خوب تسلیمم، خانم گرامی حرفم را پس می گیرم. لیزا و دیوید به هم نگریستند و خندیدند. دیوید سیبی را از درون سبد برداشت و در حالی که آن را گاز می زد دوباره کنار پنجره رفت. او آن روزها خیلی کم حوصله شده بود و بیشتر اوقاتش را داخل کلبه اش سپری می کرد .

چون کار زیادی برای انجام دادن نداشت سرگرم ساختن مجسمه بزرگی شده بود که لیزا آن را تنها یک دفعه از پشت پنجره دیده بود و با اینکه خیلی دوست داشت بداند که آن مجسمه با چشمهای درشت و بینی و دهانی که هنوز تراشیده نشده بود از چهره چه کسی ساخته می شد، هیچ وقت نتوانست از دیوید در مورد آن چیزی بیسود. احساس می کرد او نمی خواهد توضیحی در مورد آن مجسمه به لیزا بدهد. صدای جان، لیزا را از افکارش بیرون آورد.

لیزا تو حالت چطور است؟ کمی کسل به نظر می رسی.

لیزا کمی جابجا شد و گفت: نمی دانم چه بگویم، شاید حق با تو باشد. آخر این روزها انتظار
برایم کشنده است .

انتظار برای به دنیا آمدن بچه شما و کریسمس ، دلم برای رقص و پایکوبی و شور و هیجان
جشنها تنگ شده.

جان و پاتریشیا خندیدند. دیوید گفت: تا به حال هیچ وقت جشن کریسمس قلعه ### را
ندیده ام. این طور که لیزا تعریف می کند خیلی جالب است.

جان گفت: البته و تو خوشبخت ترین مرد انگلستان خواهی بود که امسال عید کریسمس ما
را می بینی. هیچ جا نمی توانی چنین جشن باشکوهی را ببینی.

دیوید لبخندی زد و گفت: پس لیزا حق دارد که برای رسیدن کریسمس بی قرار شد.

لیزا وسط سالن چرخی زد و گفت: زنده باد کریسمس!

و به طرف آشپزخانه رفت.

پاتریشیا لبخندی رضایت آمیز زد و گفت: فکر کریسمس آدم را سر حال می آورد.

جان روی کاناپه ولو شد و چشمهایش را بست.

پاتریشیا گفت: قبل از اینکه بخوابی می خواهم درباره این بلوزی که می بافم نظر بدهی.

جان چشمهایش را باز کرد و در حالی که به آن نگاه می کرد گفت: اگر آن را برای من می

بافی می توانم بگویم که خیلی زیباست.

پاتریشیا نیشخندی زد و گفت: البته که برای تو نیست جان، آن را برای لیزا می بافم. می

خواهم به عنوان هدیه کریسمس به او بدهم.

جان ابروهایش را درهم کشید و به شوخی گفت: پس اگر این طور است به نظر من چنگی به دل نمی زند. تصور نمی کنم لیزا آن را بپسندد.

پاتریشیا روی از او برگرداند و گفت: ولی اشتباه تصور کرده ای چون لیزا از آن خیلی خوشش آمد.

جان خندید و گفت: مگر به او گفته ای که آن را برای او می بافی؟

پاتریشیا لبخندی زد و گفت: خوب می دانی جان، نتوانستم وقتی او از بلوز تعریف کرد زبانم را نگه دارم و گفتم که آن را برای او می بافم. جان گفت: ولی من هنوز راجع به اینکه چه هدیه هایی تهیه کنم فکر نکرده ام، تو چی دیوید؟ دیوید شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد: من هیچ گاه به کسی هدیه کریسمس نداده ام ولی خوب این شور و اشتیاق شما مرا به فکر انداخته، در حالی که دیگر چیزی به سال نو نمانده.

جان متفکرانه گفت: چقدر زود گذشت، انگار همین چند وقت پیش بود که در این خانه شور و هیجان موج می زد.

هیچ وقت کریسمس پارسال را از یاد نخواهم برد، چه اوقات خوشی داشتیم در حالی که جیمز و ژاک هم در کنار ما

بودند. جیمز بساط جشن را آماده کرده بود و هنگامی که دوستانش از راه رسیدند با شور و شوق از همه آنها استقبال و پذیرایی می کرد. به یاد ندارم که چند دفعه رقصید اما سعی می کرد با همه زنها برقصد و ژاک که چشمهای سیاه رنگش در آن شب از شادی برق می زد؛ برادری که تفاوتهای بسیاری با من دارد؛ با این حال او را خیلی دوست دارم، اگرچه او ما را به کلی فراموش کرده است.

همه شاد بودیم غافل از اینکه کریسمس امسال دیگر نه جیمز در میان ماست و نه ژاک.

همه سکوت کردند و به صدای باران که با شدت می بارید گوش فرا دادند. چارلی پوزه اش را روی پاگرد گذاشت و در حالی که لم داده بود به لیزا که با چشمانی اشکبار کنار آشپزخانه ایستاده بود خیره شد.

سرو صدای جان و پاتریشیا بر سر تفاوت سلیقه درباره لباس بچه بالا گرفت. پاتریشیا پیراهن را در دست گرفت و گفت: جان مگر دیوانه شده ای؟ چه کسی لباس به این بزرگی را به تن بچه ای که تازه به دنیا آمده می کند؟ این لباس حتی در چند سال آینده هم که بچه رشد می کند اندازه اش نخواهد شد.

جان شکلکی درآورد و گفت: تنها به دلیل این خریدمش که از رنگش خوشم آمده. در ضمن او بچه من است بنابراین لباسی با سلیقه خودم برای او خریده ام.

کلارا در حالی که موهایش را می بافت، به دعوی آن دو می نگریست و لبخند می زد.

صدای فریاد لیزا از بالای پله ها آن دو را ساکت کرد. او در حالی که دستش را به کمر زده بود گفت: خانم و آقای گرامی بهتر نیست که دعوا کردن را به وقت مناسب موکول کنید، چون اینجا من گرفتار سردرگمی بزرگی شده ام، در حالی که واقعا نمی دانم باید چه کاری انجام دهم و شما با این سر و صدایی که به راه انداخته اید بیشتر کلافه ام می کنید. حالا این طور مبهوت به من خیره نشوید. بهتر است کاری انجام دهید. جان برو گهواره بچه را از بیل بگیر.

گمان می کنم تا به حال کار درست کردنش را تمام کرده و تو پاتریشیا، به خانه جان برو و لباسهای بچه را بیاور.

کلارا یادش رفته آنها را همراه خود بیاورد.

جان و پاتریشیا همزمان فریاد زدند: بله قربان!

وقتی آن دو از خانه خارج شدند، لیزا نفس راحتی کشید و رو به کلارا کرد و گفت:

حالت چطور است؟ کلارا سرش را تکان داد و گفت: تنها می توانم بگویم یک

شادی دردناک دارم، آیا می توانی بفهمی؟

لیزا خنده ای کرد و گفت: نه چون من فقط یک شادمانی غیر قابل وصف دارم...اگرچه دکتر

گفته امکان تولد بچه در این هفته وجود ندارد، دوست دارم تمام کارها را انجام داده باشیم تا

از هر حیث برای تولد نوزاد آماده باشیم.

کلارا از سر بی حالی سرش را روی صندلی تکیه داد و گفت: متشکرم لیزا.

چشمهایش را روی هم گذاشت. لیزا به طرف اتاق بچه رفت؛ اتاق کوچکی که تصمیم داشتند

تا مدتی که کلارا بعد از تولد بچه آنجا می ماند او را در آن نگهداری کنند. لیزا به نشانه

نارضایتی سرش را تکان داد و از میان وسایلی که به طور پراکنده اطراف اتاق ریخته بود

گذشت و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. چراغ کار دیوید روشن بود. لیزا حدس زد که او روی مجسمه کار میکند، یک مجسمه اسرار آمیز که دیوید دیگر حتی اجازه دیدن آن را به لیزا هم نمی داد.

آسمان برقی زد که نیمی از اتاق را روشن کرد و در پی آن صدای رعد و بلندی به گوش رسید. لیزا وحشت زده از جا پرید. آسمان به یکباره سیاه شده بود. لیزا آهی کشید. پنجره باز شد و با صدای بلندی به هم خورد. به طرف پنجره رفت و آن را محکم کرد. آسمان دوباره برق زد و در پی آن صدای رعد گوشخراش دیگری بلند شد و بعد از مدتی بارانی سیل آسا شروع به باریدن کرد.

با صدای فریاد کلارا قاب چوبی که در دست داشت افتاد و شکست، هراسان به طرف پایین دوید. کلارا که با چشمان از حدقه در آمده به او می نگریست بریده بریده گفت: لیزا، به نظرم موقعش است.

لیزا دستش را روی سرش گذاشت و فریاد زد: وای خدای بزرگ، اصلا آمادگی نداریم، حالا باید چه کار کنم؟ کلارا از درد به خود می پیچید. لیزا کلافه و دستپاچه بالا دوید و تشکچه کوچکی را پایین آورد و کلارا را روی آن خواباند. کلارا که از ترس اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: لیزا، خیلی درد دارم.

لیزا در عین بلا تکلیفی نگاهی به او انداخت و بعد از چند لحظه گفت: می روم کمک بیاورم، همینجا آرام بخواب و تکان نخور.

وقتی در را باز کردم باران با شدت به صورتش خورد. بر خود لعنت فرستاد که چرا جان و پاتریشیا را از خانه بیرون کرده بود. به طرف کلبه دیوید دوید و هراسان با مشت به در کوبید و فریاد زد: دیوید، در را باز کن.

دیوید تعجب زده کنار در ظاهر شد و با دیدن لیزا گفت: چه اتفاقی افتاده لیزا، چرا این قدر هراسانی؟ لیزا نفس زنان در حالی که دستش را روی سینه گذاشته بود گفت: عجله کن دیوید، باید بروی دکتر را به اینجا بیاوری. کلارا دارد فارغ می شود ولی دکتر استیو را نیاور... خدا لعنتش کند... ابتدا که جیمز را به کشتن داد و حالا هم که گفته کلارا هفته دیگر فارغ می شود در حالی که بیچاره همین حالا در حال وضع حمل است.

دیوید ناباورانه به او می نگریست. لیزا در حالی که او را از خانه بیرون می کشید ادامه داد: عجله کند دیوید، چرا معطلی؟

دیوید سرش را تکان داد و گفت: بسیار خوب لیزا، آرامشت را حفظ کن، به من مجال بده که لااقل بارانیم را بپوشم.

تو هم پیش کلارا برگرد...

وقتی دیوید در سیاهی شب گم شد، آسمان پشت سرهم رعد و برق می زد و باران هم سیل آسا به زمین می ریخت.

لیزا موهای خیس بر پیشانی چسبیده اش را به عقب زد، آن هوای توفانی او را به یاد ژاک انداخت، در همان روزی که مانند حالا باران با شدت می بارید و او و ژاک با رنج و زحمت زیاد توانستند پسر گاوچران را از مرگ نجات دهند. صدای رعد بلند دیگری به گوش رسید و لیزا هراسان به طرف خانه دوید. امیدوار بود که دیوید بتواند دکتر را به موقع پیدا کند. وارد

خانه شد و در را پشت سر خود بست و به طرف کلارا رفت. عرق سردی روی صورت او نشسته بود و از شدت درد ملافه را چنگ می زد. لیزا مهربانانه او را نوازش کرد و گفت: کمی تحمل داشته باش .

دکتر به زودی پیدایش می شود.

کلارا نفس نفس زنان گفت: لیزا خیلی می ترسم، نمیدانم چرا همه اش صحنه مرگ جیمز را جلوی چشمانم می بینم .

معنیش این است که من هم در حال مرگ هستم؟

لیزا سرش را تکان داد و جواب داد: این چه حرفی است که می زنی؟ احمق نشو کلارا. اگر قرار بود که همه زنان موقع وضع حمل بمیرند که هیچ ## دیگر بچه دار نمی شد. تو دختر مقاومی هستی و باید تحمل داشته باشی.

درد امان کلارا را بریده بود و لیزا که نمیدانست چه کار کند با وحشت و نا آرامی گاهگاهی از کنار او بلند می شد و از پنجره به بیرون می نگریست.

دکتر هنوز نیامده بود و هر لحظه بی قراری کلارا بیشتر می شد.

کلارا فریاد زد: لیزا!!

لیزا به طرف او رفت و دست او را در دست گرفت.

کلارا آهسته گفت: هنوز دکتر نیامده؟

لیزا گفت: دیگر چیزی نمانده که پیدایش شود...

کلارا چشمایش را بست و زمزمه کرد: کلارا چشمایش را بست و زمزمه کرد: دیگر تحمل ندارم ، من دارم می میرم.

لیزا شروع به گریستن کرد و گفت: بس کن کلارا، این قدر از مردن حرف نزن. ولی کلارا صدایش را نمی شنید چون از حال رفته بود. لیزا وحشت زده از خانه بیرون دوید. باران شلاق وار بر صورتش می خورد، چند سیاهی از دور نمایان شد. لیزا نفس راحتی کشید و به طرف آنها دوید. دکتر اندرشن چاق در حالی که نفس می زد در چند قدمی او ایستاد و گفت:

کمی صبر کنید. من دیگر نمی توانم راه بروم. از خانه ام تا اینجا یک نفس دویده ام. لیزا گریه کنان گفت: عجله کنید دکتر، حالش خیلی بد است. جان که از پس آنها روانه بود از راه رسید و با دیدن لیزا با حالتی عصبی گفت: مگر استیو نگفته بود که او هفته بعد فارغ می شود؟

لیزا گفت: بله بله گفته بود ولی حالا آن بیچاره از درد از حال رفته است. پاتریشیا از راه رسید و با دیدن چهره های آنها همه چیز را فهمید. رو به جان کرد و گفت: تو کی آمدی؟ جان گفت: در راه دیوید و دکتر را دیدم و دیوید به من گفت که کلارا در حال وضع حمل است.

لیزا نگاهی به دکتر انداخت و گفت: دکتر خواهش می کنم عجله کنید، او حالش خیلی بد است. دکتر اندرسن بریده بریده گفت: کمی صبر کنید تا نفسی تازه کنم.

دیوید و جان به طرف او رفتند و دکتر را بلند کردند و به طرف خانه دویدند و پاتریشیا کیف بزرگ او را به دست گرفت و در پی آنها روانه شد. دکتر فریاد زد: دارید چه کار می کنید؟ مرا پایین بگذارید.

جان با حالتی عصبی گفت: دکتر بهتر است آرام باشید و حرفی نزنید تا بتوانیم آسانتر حملتان کنیم.

دکتر ضمن حفظ خونسردی پالتوی خیسش را در آورد و به دست جان داد و به آرامی گفت: جان اگر می خواهی کولی بازی در بیاوری و جلوی کار مرا بگیری بهتر است بیرون بروی.

جان آشفته گفت: من هیچ جان نمی روم و همین جا خواهم ماند.

پاتریشیا دست او را گرفت و گفت: بهتر است تو و دیوید بیرون منتظر بمانید تا دکتر بتواند کارش را انجام دهد.

دیوید زیر بازوی جان را گرفت و با هم بیرون رفتند. جان از پشت در فریاد زد: محض رضای خدا مواظبش باشید!

دیوید او را به طرف خانه اش برد و به زور روی صندلی نشاند و چای گرمی برای او ریخت. جان که روی پا بند نبود عصبی به کنار پنجره رفت و با بغض گفت: دیوید، می ترسم کلارا را از دست بدهم، اگر او بمیرد من چه کنم؟ دیوید به آرامی دستی به شانه اش زد و گفت: بهتر است آرام باشی جان، همه چیز درست می شود. دکتر اندرسن به کارش وارد است. لیزا و پاتریشیا نیز کنارش هستند. او تنها نیست و این آشفتگی تو هیچ دردی را دوا نمی کند. بیا بنشین و جرعه ای از چایت بنوش.

جای جرعه ای از آن را نوشید و کنارش گذاشت. آشکارا دستش می لرزید.

دیوید نگاهی به بیرون انداخت و به سایه هایی که به سرعت از کنار پنجره های روشن خانه قهوه ای رنگ می گذاشتند نگریست. داخل خانه بزرگ بلوایی بود، دکتر فریاد می زد: لیزا پس این حوله تمیز چه شد؟ عجله کن.

کلارا وحشت زده جیغ می کشید و سرش را تکان می داد.

لیزا در حالی که موهای خیس از عرقش را با آرنج کنار می زد حوله سفید و تمیز را یکی بعد از دیگری به دکتر می داد و سعی می کرد به خونی که کف زمین جاری بود نگاه نکند. پاتریشیا همان طور بلا تکلیف ایستاده بود و گاهی به کلارا و گاهی به دکتر می نگریست.

دکتر رو به لیزا کرد و پرسید: آب گرم کجاست؟

لیزا به طرف آشپزخانه دوید. هنگامی که آب جوش را داخل سطل می ریخت صدای گریه بچه به گوش رسید، سطل آب از دستش رها شد و آبها کف آشپزخانه ریخت. به سرعت بیرون دوید و با دیدن نوزادی که در دست دکتر بود نفس راحتی کشید. پاتریشیا موهای خیس از عرق کلارا را که کمی آرام شده بود کنار زد و گفت: شجاع باش عزیزم، بچه ات سالم است و حال تو هم به زودی خوب خواهد شد.

دکتر با دیدن لیزا که مات و مبهوت به آنها می نگریست گفت: لیزا مگر به تو نگفتم که آب گرم بیاوری؟ لیزا گفت: آه ببخشید من از دستپاچگی آبها را ریختم. الان بر می گردم و دوباره آب می آورم.

پاتریشیا گفت: تو بهتر است به جان خبر بدهی که بچه اش به دنیا آمده، من خودم برای دکتر آب گرم می آورم.

لیزا به نوزاد که از گریه قرمز شده بود نگریست و از خانه بیرون رفت، باران بند آمده بود ولی کف زمین لایه ای از آب ایستاده بود. جان با دیدن لیزا که از خانه خارج می شد از کلبه دیوید بیرون دوید و بی صبرانه گفت: چه شد؟ لیزا لبخند زد و گفت: خبر خوب، همسر و پسرت هر دو سالم هستند.

جان از خوشحالی چشمهایش را بست و آه کشید. دیوید و لیزا به هم نگریستند و لبخند زدند. لیزا با وسواس بچه خواب را که درون حوله سفید پیچیده شده بود در آغوش گرفت و آهسته بوسید. از دیدن نوزاد قلبش از شادی تپید و به آرامی گفت: به جمع ما خوش آمدی....

و بچه را در آغوش پدرش گذاشت که با چشمان از حدقه درآمده به او می نگریست. جان بر صورت فرزندش خیره ماند. دیوید پشت او ایستاده بود و به بچه می نگریست. قیافه اش آران نشان میداد و به دقت بچه را نگاه میکرد.

دکتر در حالیکه دستش را خشک می کرد رو به کلارا کرد و گفت: بچه سالمی به دنیا آوردی، تو دختر شجاعی هستی. با اینکه زایمانت خیلی سخت بود توانستی تحمل کنی. کلارا لبخندی زد و گفت: متشکرم دکتر...

دکتر اندرسن رو به جان و دیوید کرد و به شوخی گفت: روزی تلافی کاری را که با من کردید درخواهم آورد. وقتی که مرا غافلگیرانه از زمین بلند کردید و در آن باران سخت شروع به دویدن کردید هر آن خیال می کردم که درحال سقوط هستم. دیوید پوزخندی زد و گفت: شاید بد نباشد که برای برگرداندنتان هم از همین روش استفاده کنیم، چون آن قدر خسته نشان می دهید که به نظرم به سختی بتوانید خودتان را به خانه تان برسانید.

دکتر به ریشش دست کشید و گفت: بهتر است قبل از آنکه دست و پایم را بکشند از اینجا فرار کنم.

پاتریشیا و لیزا او را تا کنار در بدرقه کردند. دکتر هنگامی که از خانه خارج می شد رو به آن دو کرد و گفت:

مراقبش باشید. لحظات خستی را پشت سر گذاشته و بر اثر خون زیادی که از او رفته بیش از حد ضعیف شده. برای مدتی نگذارید که از جایش بلند شود و کارهای سخت انجام دهد. اگر حالش بد شد مرا به سرعت با خبر کنید.

آن دو سرشان را تکان دادند. دکتر به آسمان صاف و پر ستاره نگریست و گفت: خدای بزرگ انگار که اصلا توفانی در کار نبوده، پس آن سیلابی که نزدیک بود همه ما را غرق کند چه شد؟ لیزا به شوخی گفت: می توانید خیال کندی که همه را در خواب دیده اید.

پاتریشیا در ادامه حرفهای او گفت: بله مثل کابوس...

دکتر سرش را تکان داد و در حالی که دور می شد گفت: اگر این زمین پر از آب و گل را نمی دیدم، حتما این طور تصور می کردم. لیزا و پاتریشیا وارد خانه شدند. جان بچه را کنار بالین همسرش گذاشت و قدرشناسانه به او خیره شد. کلارا لبخندی زد و بچه را در آغوش گرفت.

دیوید به لیزا نزدیک شد و آهسته گفت: نظرت چیست؟

لیزا اشکهایش را مخفیانه پاک کرد و گفت: لحظه باشکوهی است...

بحث درباره اسم بچه بالا گرفته بود. بیل بدور از هیاهو با نوه چند روزه اش که در خواب بود بازی می کرد.

پاتریشیا رو به بقیه کرد و گفت: به نظر من اسمش را آلفرد بگذاریم، به یاد آلفرد کیپر.

جان لحظه ای فکر کرد و گفت: آلفرد؟ ولی این اسم به پسر من نمی آید.

بیل فریاد زد: سام چطور است؟

با صدای فریاد او نوزاد از خواب بیدار شد و شروع به گریه کرد.

پاتریشیا بچه را در آغوش گرفت و گفت: بین چطور گریه بچه را در آوردی؟ حتی خود او هم از اسمی که برایش انتخاب کردی خوشش نیامد.

جان در حال تفکر شروع به قدم زدن کرد و گفت: اینهایی که گفتید هیچ کدامشان جالب نیست، باید یک اسم خاص و زیبا باشد، اسمی که به پسرم بیاید.

لیزارو به دیوید کرد و آهسته گفت: پدر وسواسی!

دیوید همان طور که دست به سینه ایستاده بود ابروهایش را بالا کشید و لبخندی تمسخر آمیز زد.

کلارا بچه را از پاتریشیا گرفت و گفت: بهتر است که همه تان دست از جنجال بردارید... و در حالی که بچه آرام شده را به لیزا می داد ادامه داد: من به لیزا قولی داده بودم و سر قولم هم هستم. لیزا تو که فراموش نکرده ای چه چیزی از من خواسته بودی.

لیزا لبخندی زد و سرش را تکان داد. پاتریشیا گفت: می شود به ما هم بگویید که ماجرا از چه قرار است و موضوع این قول و قرار چیست؟

کلارا گفت: من به لیزا قول داده ام که اسم گذاری بچه ام را به او واگذار کنم. حرف او حرف من هم هست. لیزا در تمام لحظات سخت در کنارم بود و به من کمک کرد. شاید اگر او نبود، من و پسرم هیچ کدام بین شما نبودیم.

همه ساکت شدند و به لیزا و بچه ای که در آغوش داشت خیره شدند.

پاتریشیا سکوت را شکست و گفت: خوب لیزا نظرت را بگو.

سرش را بالا گرفت و گفت: می دانید ، تصمیم داشتم که اگر بچه جان و کلارا پسر شد اسم او را...

مکت او باعث شد که همه یکصدا بگویند: اسم او را چه بگذاریم؟ لیزا آهی کشید و گفت: جیمز.

برای مدتی سکوت برقرار شد. جان دستهایش را به هم کوفت و شادمانه گفت: آفرین لیزا، درست به هدف زدی!

بهترین اسمی که هیچ کدام به فکرمان نرسیده بود...

زیر لب زمزمه کرد: جیمز، چرا که نه، مگر نه اینکه این پسر بچه من است و نوه مرد بزرگی به نام جیمز واریک؟ این اسم باعث می شود که نام پدرم همیشه زنده بماند. من آرزو می کنم که پسرم روزی مانند پدربزرگش شود.

رو به دیگران کرد و گفت: خوب نظرتان در مورد اسم انتخابی لیزا چیست؟ همه با صدای بلند سدت زدند. جان بچه را از لیزا گرفت و گفت: به سلامتی به دنیا آمدن پسر جیمز واریک و سلامتی مادرش، یک جشن بزرگ و با شکوه ترتیب خواهم داد. همه هورا کشیدند.

لیزا کیک سیب را در دهانش گذاشت و به سارا که با آب و تاب ماجرای درگیری پسرش را با بچه های دیگر تعریف می کرد چشم دوخت. فیلیپ یکی از کشاورزان مزرعه سیب زمینی مشغول صحبت با جان بود عده ای هم دور نوزاد و مادرش جمع شده بودند و از بچه تعریف می کردند و با او بازی می کردند. پاتریشیا و دختر یکی از کشاورزها همراه با دیوید مشغول چیدن میز غذا بودند. لیزا وقتی دید که یکی از زنها با سارا شروع به صحبت کرد از فرصت

استفاده کرد و به کمک پاتریشیا که شمعها را روشن می کرد شتافت و زیر لب گفت: سرم در حال دوران است ، اگر به سارا مجال می دادم تا صبح می خواست از رشادتهای پسرش حرف بزند. نمی دانم چرا همه مادرها می خواهند از فرزندشان قهرمان بسازند.

پاتریشیا جواب داد: این طور حرف نزن چون خودت هم روزی مادر می شوی.

لیزا زبانش را بیرون آورد. پاتریشیا ادامه داد: این طور حرف نزن چون خودت هم روزی مادر می شوی.

لیزا زبانش را بیرون آورد. پاتریشیا ادامه داد: حالا آنجا نایست و بی خود وقت نگذران، بیا بشقابهای آن طرف میز را بچین....

لیزا وقتی بشقابها را برمی داشت نگاهش به نگاه دیوید گره خورد.

احساس کرد نگاه دیوید از همیشه غمگینتر است.

چند روزی می شد که او خیلی در فکر فرو رفته بود؛ حتی شبها وقتی دیر وقت از خواب بیدار

می شد می دید که چراغ اتاق کار دیوید هنوز روشن است. لیزا با نگرانی نگاهش را از دیوید

برداشت و فکر کرد آیا او کاری کرده که دیوید ناراحت شده است یا اینکه برایش اتفاق

دیگری افتاده است؟ صدای کلارا او را از افکارش بیرون آورد: لیزا ممکن است مدتی بچه را

نگه داری؟ پاتریشیا به کمک من احتیاج دارد.

لیزا به او نگریست و گفت: بسیار خوب، ولی خیلی مراقب باش و کارهای سنگین انجام

نده، دکتر خیلی سفارش کرده است که زیاد خودت را خسته نکنی.

کلارا سرش را تکان داد و بچه را در آغوش لیزا گذاشت. نوزاد برای مدت کوتاهی چشمان

روشنش را باز کرد و به سرعت بست. لیزا به همراه او از خانه خارج شد. سوز سردی می

وزید. لیزا روانداز کودک را باز کرد و دور بدنش پیچید. وقتی از خانه فاصله گرفتند نوزاد چشمایش را باز کرد و همراه لیزا به آسمان نگاه کرد. آسمان صاف بود و ستاره ها می درخشیدند. نگاه بچه روی ماه ثابت مانده بود. لیزا لبخندی زد و آرام در گوشش زمزمه کرد: این ماه است جیمز کوچک، می بینی چقدر زیباست؟ به زیبایی تو .

دستان کوچک بچه را در دست گرفت و بوسید، نوزاد دهان دره ای کرد و دوباره چشمایش را بست. لیزا موهای نرمش را نوازش کرد و او را به خود فشرد تا سردش نشود. آن سکوت رویایی باعث شد اندوه دوباره بر قلبش بنشیند. بیش از هر زمانی دلش می خواست فریاد بزند و با صدای بلند گریه کند. زندگی روزمره حوصله اش را حسابی سر برده بود. تنهایی بیش از همیشه آزارش می داد، صدایی از پشت سر به گوش رسید. لیزا جای خوبی را برای فرار از دیگران انتخاب کرده ای.

لیزا سرش را به عقب چرخاند و به دیوید نگریست که به او نزدیک می شد. سرش را پایین انداخت و گفت: از آن وقتی است که احساس تنهایی می کنم؛ اکنون بزرگترین آرزویم این است که بتوانم با صدای بلند فریاد بزنم.

دیوید در سکوت به او می نگریست و لیزا فکر کرد که دیوید از حرف او اصلا تعجب نکرده است. ادامه داد: می دانی دیوید گمان می کنم تو همیشه افکاری را که در ذهنم دارم به روشنی می خوانی و حرفهایم را می فهمی...

دیوید دستهایش را در جیبهایش کرد و گفت: نه لیزا آن قدرها هم که خیال می کنی باهوش نیستم و تنها به این دلیل تو را درک می کنم که خودم نیز دردی مثل تو دارم. هیچ ## باور نخواهد کرد که این دیوید خونسرد و سخت روزی عاشقترین مرد عالم بوده ، کسی که

برخلاف آنچه نشان می دهد ، قلب مهربانی دارد که با محبت کسانی که سعی دارند به او کمک کنند و او را بپذیرند می تپد، خوب میدانم درد تنهایی و درد عشق چیست.

لیزا سرش را به زیر انداخت و گفت: ولی این منصفانه نیست دیوید، چرا زمانه این قدر با ما نامهربان است؟ دیوید پاسخ داد: چه باید کرد؟

لیزا آهی کشید و گفت: هیچ. این رسم روزگار است ، مگر می توان با سرنوشت جنگید؟ دیوید با چهره ای درهم به او خیره شد و لیزا دوباره آن غم آشنا را که مدتی بود در نگاهش لانه کرده بود دید، دل به دریا زد و گفت: دیوید اتفاقی افتاده؟ گمان می کنم این روزها از چیزی ناراحتی ، این طور نیست؟ دیوید لبخند ملایمی زد و به شوخی گفت: تو هم خیلی خوب ذهن من را می خوانی...

و در حالی که روی تنه درختی می نشست ادامه داد: موضوعی هست که می خواهم به تو بگویم و تو را از تصمیمی که مدت‌هاست درباره اش فکر می کنم آگاه سازم.

لیزا بچه خواب را روی دستش جابجا کرد و کنار او روی تنه درختی که افتاده بود نشست.

دیوید به بچه نگاه کرد و بعد از تأملی گفت: لیزا جیمی را به خاطر می آوری؟

لیزا فکر کرد و گفت: همان مرد قد کوتاه و موفرفری که چند هفته پیش برای دیدنت به قلعه

آمده بود؟ دیوید به آرامی سرش را تکان داد و گفت: درست حدس زدی ، جیمی ملوان

یک کشتی بزرگ ماهیگیری است ،مدتها قبل از این در شهر با او آشنا شده بودم. او برای من

دوست خوبی بود و خیلی به من کمک کرد و هنگامی که از هم جدا شدیم دیگر همدیگر را

پیدا نکردیم و او کاملا تصادفی فهمیده که من به قلعه ### آمده ام، برای همین به دیدار من

آمده بود.

لیزا متفکرانه گفت: او را درست به خاطر ندارم چون مدت کمی اینجا ماند. دوید سرش را تکان داد و گفت: او علاوه بر اینکه برای دیدنم آمده بود پیشنهادی نیز کرد.

تعجب زده پرسید: چه پیشنهادی؟

دوید به لیزا نگریست و جواب داد: پیشنهادش این بود، که در کشتی که او کار می کند مشغول به کار شوم. می گفت شغل خیلی خوبی است و درآمد خوبی هم دارد.

حرفهایش مرا به فکر فرو برد. تو خوب می دانی که من برای یک جا ماندن و یک زندگی آرام و بدون سختی بزرگ نشده ام. از همان اوایل زندگی همیشه در جدال با زندگی و با دشواریهایش بوده ام، تلاش برای زنده ماندن و از گرسنگی نمردن...

آهی کشید و ادامه داد: حتی عشقم نیز همراه با جنگ و ستیز بود، ستیز با جامعه و مردمی که مرا درک نمی کردند و اعتقاداتم را به مسخره گرفته بودند؛ اگر چه در این جدال شکست خوردم، خاطره آن روز همیشه در ذهن من باقی خواهد ماند.

لیزا گفت: مگر در اینجا احساس راحتی نمی کنی؟ چرا می خواهی ما را ترک کنی؟

دیوید با لحنی تحکم آمیز گفت: البته، احساس راحتی می کنم ولی مشکل همین جاست. همیشه دوست داشتم زندگی آرامی داشته باشم، سقفی بالای سر خود و شغلی که به آن افتخار کنم؛ ولی لیزا حالا فهمیده ام که زندگی آرام مرا خوشبخت نمی کند. از اینکه در شبهای سرد زمستانی کنار بخاری لم دهم و قهوه بنوشم شاد نمی شوم. دوست دارم در زیر آسمان باشم، سرما را تا مغز استخوان احساس کنم و برای زنده ماندن و یخ نزدن تلاش کنم...

رو به لیزا کرد و ادامه داد: آیا حرف مرا می فهمی یا خیال می کنی دیوانه ای بیش نیستم؟

لیزا نا امیدانه شانه هایش را بالا انداخت و از سر دلسردی گفت: نمیدانم دیوید، از حرفهایت تنها این را فهمیدم که می خواهی از اینجا بروی. چیزی که اصلا انتظارش را نداشتم.

دیوید آهی کشید و گفت: کاش می توانستی بفهمی که من واقعا نمی توانم در قلعه ### بمانم. این زندگی آرام و یکنواخت مفهوم زنده بودن را از من گرفته.

لیزا از جا برخاست و قاطعانه گفت: ولی چرا من این طور نیستم؟ تو قلعه ### و زندگی در آن را به معنای مردن میدانی و من زندگی در اینجا را به معنی نفس کشیدن و زنده ماندن. می بینی دیوید، اصلا نمی توانم حرفهایت را درک کنم.

دیوید قطعه چوبی را که در دست داشت شکست و گفت: مشکل همین جاست لیزا، تو زندگی در میان انسانها، و همانند آنها بودن را دوست داری، همانند آنها می خندی و گریه می کنی. همانند آنها دنیا را می بینی، همانند آنها عاشق می شوی و روزی هم همانند آنها ازدواج می کنی و بچه دار می شوی. همانند آنها پیر می شوی و در آخر هم در گورستان خاموش کنار همانها خاک می شوی، ولی من نمی توانم این گونه باشم. از ماندن آنها بودن متنفرم.

دوست دارم خودم باشم. من آدم معمولی نیستم که بخواهم زندگی معمولی مثل دیگران داشته باشم بنابراین می خواهم بقیه عمر خود را تا آنجا که می توانم در میان دریاها، خشمگین و شبهای سیاه و هم انگیز آن و موجهای غول آسا و گردبادهای خوفناک که هر لحظه می توانند بدن انسان را تکه پاره کنند و او را همانند سنگ ریزه ای به اعماق آب بکشانند سپری کنم. می خواهم با آدمهایی باشم که از دنیا بریده اند؛ کسانی که مانند من ستیزه جو و ماجرا جو هستند. خشکی و خاک برای آنها زیبایی خود را از دست داده و می

خواهند جدا از قوانین آدمها با دریا به جدال پردازند، آدمهای زشت و کثیفی که بوی ماهی تازه و توتون می دهند.

هراسان به دیوید خیره شده بود ولی دیوید در کمال خونسردی نگاهی به آسمان کرد و ادامه داد: قلب من همیشه تند و وحشی می تپد؛ تپشهایی جنون آمیز که هیچ گاه آرام نمی گیرد و من هرگز نمی توانم آن را کنترل کنم. خیلی سعی کردم مانند شما باشم، مانند تو و جان و بار دیگر طعم دوست داشتن و عشق ورزیدن را این بار مانند شما بچشم ولی نتوانستم. عشق من وحشی است، مانند اسب لجام گسیخته ای که کمتر ناپذیر است و من نمی خواهم به این وسیله باعث دردسر شما بشوم.

چشمهای آبی زندگیش برق عجیبی پیدا کرده بود و لیزا به مرد اسرار آمیزی که روبرویش نشسته بود نگریست و گفت: ولی دیوید تو هم مانند ما هستی ، آیا می خواهی انسان بودن خود را انکار کنی؟

دیوید از سر نا آرامی حرف او را قطع کرد و گفت: بله ، بله بارها خواستم به خود بقبولانم که من هم آدمی هستم همانند شما ولی نتوانستم. می خواهم احساسم را درک کنی لیزا چون هیچ ## مرا آنگونه که بودن نپذیرفت. هلن نیز مانند خود من بود، این را به خوبی حس می کردم و به همین دلیل عاشقش شدم. نگاهش همانند من وحشی و رام نشدنی بود و ضربان قلبش هماهنگ با ضربان قلب من بود ولی او را از من گرفتند... میدانی لیزا دنیا نمی تواند افرادی همانند مرا تحمل کند.

لیزا قطره های اشکش را که بی محابا بر گونه اش جاری بود پاک کرد و آهسته گفت: احساست را درک می کنم ، یعنی امیدوارم که این گونه باشد.

لبخندی بر لبان دیوید نقش بست ، لیزا ادامه داد: از وقتی تو را دیدم اشتباه بزرگی مرتکب شدم. دوست داشتم تو را مانند خودمان بکنم و در قالب یک زندگی جدید و آرام تو را به اینجا پیوند بزنم، غافل از اینکه در اشتباه بوده ام ،ولی دیوید لازم نبود که برای من نقش بازی کنی که در کار خود پیروز شده ام...

دیوید لبخند زد و گفت: ولی از جهت دیگری پیروز شدی...

لیزا تعجب زده گفت: از جهتی دیگر ، منظورت چیست؟

دیوید جواب داد: مهم نیست لیزا ، دست کم دیگر مهم نیست. من معمایی هستم که خودم هم در حلش مانده ام.

لیزا از جا برخاست و زیر لب گفت: حالا کی می

خواهی بروی؟ دیوید موهایش را عقب زد و گفت: به

زودی.

لیزا با لحنی آکنده از اندوه گفت: کاش برای کریسمس اینجا می ماندی.

دیوید به او نگریست و به شوخی گفت: اگر تو بخواهی خواهم ماند.

لیزا آهی کشید و گفت: بازداری مرا فریب می دهی!

دیوید خنده ای کرد و گفت: البته که نمیدهم ، می خواهم برای یک بار هم که شده جشن

کریسمس قلعه ### را بینم.

لیزا گفت: و چیزی به آن نمانده ، تقریبا یک هفته دیگر.

دیوید به آرامی گفت: این مدتی که در قلعه ### بودم به سرعت سپری شد و من اصلا

گذشت ایام را احساس نکردم.

لیزا بچه را در بغل جابجا کرد و گفت: کریسمس امسال با دیگر کریسمسها فرق خواهد داشت چون از حالا احساس عجیبی نسبت به آن دارم. احساسی توأم با دلشوره و هیجان .

دیوید متفکرانه به لیزا چشم دوخت و گفت: یک کریسمس استثنائی! سرش را تکان داد و جلوتر از دیوید به طرف خانه حرکت کرد. نمی خواست او قطره اشکی که از چشمانش می چکید ببیند. آهسته زمزمه کرد: دیوید هم می رود، همان طور که خیلی های دیگر قبل از او از قلعه ### رفتند. واقعا که عجب دنیایی است. رفتنش برای لیزا سنگین بود، آیا دیوید را دوست داشت؟ همان قدر که به ژاک علاقه مند بود؟ آهسته گفت : تنها دوستش دارم ولی عاشقش نیستم، چقدر بین دوست داشتن و عاشق بودن تفاوت است. صدای گریه جیمز کوچک به هوا بلند شد. لیزا به سرعت گامهایش افزود و گفت: آرام باش پسر، امروز به قدر کافی برایم سخت بوده. بیا کوچولو، پیش مادرت می برمت.

وقتی وارد شد گرمای داخل آزارش داد. صدای مردان و زنان و خنده های بلند آنها از همه طرف به گوش می رسید. تقریباً هیچ ## متوجه او نشده بود. به جان نگریست که با گونه های برافروخته برای گروهی از کشاورزان سخنرانی می کرد. پاتریشیا او را دید و دست به کمر جلو آمد و گفت: خوب خانم الیزابت، هیچ معلوم است کجا هستی؟ یکمرتبه غیبت می زند.

لیزا گفت: بیرون بودم، می خواستم کمی هوا بخورم. پاتریشیا بچه را از او گرفت و با بدخلقی گفت: هواخواری آن هم در این هوای سرد؟ اگر به فکر خودت نیستی لاقلاً به فکر این بچه باش...

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: ولی جیمز هم از این هواخواری لذت برد، می توانی از خودش بپرسی.

پاتریشیا متعجب به دیوید که تازه از راه رسیده بود نگریست و به طعنه گفت: دیوید تو هم برای هواخواری بیرون رفته بودی؟

دیوید که غافلگیر شده بود به لیزا نگریست و هر دو شروع به خندیدن کردند. پاتریشیا سرش را تکان داد و از آنها دور شد و لیزا فهمید که آن دو نتوانسته اند غیبت خود را برای پاتریشیا موجه جلوه دهند.

لیزا از پله ها سرازیر شد و با دیدن جان و پاتریشیا تعجب زده فریاد زد: اینجا چه خبر است؟ جان از بالای بسته هایی که در دست داشت نگاهی به چارلی کرد و گفت: برای خاط خدا از سر راهم کنار بور سگ تنبل، دیگر نمی توانم این بسته ها را نگه دارم.

پاتریشیا که جلوی خود را نمی دید به جان برخورد کرد و نقش زمین شد و بسته هایی که در دستش بود روی زمین پخش شد.

پاتریشیا فریاد زد: هی جان، حواست کجاست؟

جان از کنار چارلی که بی خیال وسط راه خوابیده بود راهی برای خود باز کرد و به زحمت بسته ها را روی میز گذاشت و بعد به پاتریشیا نگاه کرد و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. لیزا هم که خنده اش گرفته بود گفت:

این بسته ها را از کجا آورده اید؟ صبح که یکدفعه هر دو با هم غیبتان می زند و حالا هم که این طوری خانه را به هم می ریزید.

جان جیمز کوچک را در بغل گرفت و گفت: خوب ما دلیل موجهی برای ناپدید شدنمان داشتیم. با پاتریشیا تصمیم گرفته بودیم که به شهر برویم و خرید کنیم.

لیزا دستش را به کمرش زد و گفت: خوب می توانستید به ماه هم بگویید نه اینکه بدون اطلاع بگذارید و بروید.

پاتریشیا از زمین بلند شد و گفت: من و جان تصمیم گرفتیم چیزی نگوییم تا یکدفعه شما را غافلگیر کنیم.

کلارا بچه را از جان گرفت و شگفت زده گفت: من که از حرفهای شما چیزی نمی فهمم، منظورتان چیست؟ جان گلویش را صاف کرد و گفت: تا عید کریسمس چیزی نمانده و من تصمیم گرفتم که هدیه کریسمس را زودتر از موعد به شما بدهم.

کلارا و لیزا مشتاقانه به بسته های رنگارنگ نگاه کردند. کلارا گفت: خوب پس چرا معطلید؟ پاتریشیا گفت: دیوید کجاست؟ او را این طرفها ندیدم.

همینجا!

صدای دیوید از روی کاناپه به گوش رسید. جان به طرف او برگشت و شگفت زده گفت: تو از چه موقعی اینجایی؟ دیوید از جا برخاست و گفت: وقتی داخل شدید من اینجا نشسته بودم ولی آن قدر شلوغ کردید که حضورم فراموش شد.

پاتریشیا گفت: خیلی خوب، پس حالا که هستی به هدیه ها پردازیم. این بسته آبی برای دیوید است از طرف جان و این بسته هم از طرف من.

دیوید که جا خورده بود گفت: برای من؟

جان گفت: بله تو، از روزی که آمده ای خیلی برای ما زحمت کشیده ای. قلعه ### به تو
مدیون است و این هدیه کوچک هم نمی تواند زحمات تو را جبران کند.
لیزا و کلارا دست زدند و هوار کشیدند. دیوید لبخندی زد و بسته ها را گرفت.
چارلی جلوی صاحبش که مشغول باز کردن بسته ها بود نشست.

پاتریشیا دوباره به طرف بسته ها رفت و دو بسته سفید رنگ را به طرف لیزا گرفت و گفت: بیا دخترک بی قرار ، بسته زیری از طرف جان است و بسته رویی که البته می دانی داخلش چیست از طرف من.

کلارا جلو آمد و به شوخی گفت: پس من چه؟

پاتریشیا لبخندی زد و گفت: بسته های تو از همه بیشتر است ، چون جان علاوه برای تو برای پسرش هم هدیه کریسمس خریده.

کلارا بسته ها را گرفت و کنار لیزا که به سرعت مشغول باز کردن بسته هایش بود نشست و او هم مشغول باز کردن بسته هایش شد.

پاتریشیا و جان در حالی که می خندیدند به آن جمع هیجان زده و فعال نگریستند. دیوید زودتر از همه هدیه اش را باز کرد و شگفت زده به داخل آن نگریست. کلارا و لیزا هم کنجکاوانه داخل آن سرک کشیدند. او کت و شلواری را از درون جعبه بیرون آورد. کلارا بسته کوچکترش را که یک کروات متناسب با آن بود باز کرد. دیوید رو به جان و پاتریشیا کرد و گفت: متشکرم جان لبخند چهره اش را پوشاند.

لیزا افزود: حتما خیلی به تو می آید.

دیوید سرش را تکان داد و گفت: من زیاد لباس رسمی نپوشیده ام و به آن عادت ندارم. جان گفت: ولی کریسمس امسال استثناست.

دیوید نگاهی به کلارا و لیزا کرد و به شوخی گفت: خوب خانمها نمی خواهید هدیه هایتان را باز کنید؟

لیزا و کلارا دوباره به طرف بسته هایشان هجوم بردند. ابتدا بسته های کوچک را باز کردند ،
لیزا فریاد زد: یک بلوز سفید رنگ از طرف پاتریشیا که قبلا آن را دیده بودم.

کلارا هم فریاد زد: یک بلوز و کلاه قشنگ برای پسرم.

پاتریشیا گفت: ولی هدیه های جالبترتان را هنوز باز نکرده اید.

آن دو بسته های بزرگترشان را باز کردند و همزمان دو لباس ابریشمی را از داخل جعبه ها
بیرون آوردند.

لیزا هیجانزده گفت: جان واقعا لازم بود که این قدر ولخرجی کنی؟

بله لازم بود، چون این یک کریسمس استثنایی است و من دوست دارم شادی همه تکمیل
باشد.

لیزا لبخندی زد و گفت: از هر دوی شما متشکرم.

کلارا در ادامه حرفهایشان گفت: با این کار جالبتان واقعا همه شگفت زده شدیم.

دیوید به شوخی گفت: برای اینکه...

همه در ادامه یکصدا گفتند: یک کریسمس استثنایی در پیش داریم.

جیمز کوچک از خواب بیدار شده بود و گریه می کرد تا به این وسیله حضور خود را اعلام

کند. جان او را از گهواره اش بیرون آورد و در حالی که می بوسیدش گفت: امسال موجود

کوچکی نیز به جمع ما پیوسته ، جیمز پسر من.

همه در سکوت به بچه نگریستند. موضوع هدیه ها فراموش شده بود، همه در یک فکر

بودند. اگرچه جیمز کوچکی به جمع آنها پیوسته بود، جیمز بزرگ در زیر خاکها مدفون شده

بود و از میان آنها رفته بود که بایست جای خالی او را در کریسمس آن سال تحمل می

کردند و همین طور ژاک، که با گذشتن ماهها از رفتنش هنوز خبری از او نداشتند.

آیا به راستی آن سال کریسمس خوبی داشتند؟ صدای در به گوش رسید.
جان آهی کشید و به طرف راهرو به راه افتاد. لیزا تعجب زده گفت: یعنی چه کسی این موقع
روز آمده؟ شاید یکی از کشاورزها باشد.

صدای جان بلند شد که فریاد می زد: بیا بید ببینید چه کسی آمده است!
همه به طرف در رفتند. پاتریشیا شادمانه گفت: خدای بزرگ این که پگ خودمان است!
پگ با لبخندی آرام و شرمزده با چمدانی در دست کنار در ایستاده بود. جان خود را کنار
کشید و گفت: بیا تو پگ .
به خانه خودت خوش آمدی.

پگ قدمی به داخل گذاشت و گفت: خوب، می دانید، فکر کردم... فکر کردم امسال که جیمز
نیست و فردا نیز جشن بزرگی در پیش دارید شاید بتوانم به دردتان بخورم و البته اگر
بخواهید دوباره همین جا زندگی کنم، آخر خواهرم مرا از خانه اش بیرون کرده چون می
گویند من یک پیرزن حراف و فضول هستم و من هم گفتم هیچ اشکالی ندارد، من به قلعه
بر می گردم چون شما به این پیرزن حراف و فضول احتیاج دارید.

کلارا خندان او را در آغوش گرفت و گفت: البته پگ، کار خوبی کردی که برگشتی چون
هیچ کدام از ما نمی توانیم به خوبی تو از عهده کارهای خانه بریاییم.

لیزا به پگ خیره شد، خطوط دور چشمها و لبهای عمیقتر شده بود و تارهای موی بیشتری
از سرش سفید شده بود و از همیشه چاقتر نشان می داد. آهی از سر رضایت کشید. آمدن
پگ مقدار زیادی از اضطرابش را کم کرد.

کلارا درست می گفت، آنها واقعا به پگ پیر وفادار احتیاج داشتند چشمهای پگ روی چهره های آشنا چرخید و روی دیوید ثابت ماند. با لحنی آمیخته به سوء ظن پرسید: او دیگر کیست؟ هنوز لحن تند خود را حفظ کرده بود.

جان گفت: این دیوید دوست من است، چطور او را به خاطر نمی آوری؟ چند سال پیش با مادرش در قعله ### زندگی می کرد، اما تازگیها دوباره پیش ما برگشته و بیشتر کارهای خانه را بر عهده گرفته.

پگ در حالی که نشان می داد در حال فکر کردن است تا دیوید را به خاطر بیاورد، صدای گریه نوزاد را از داخل سالن شنید. چشمهایش گرد شد و شگفت زده گفت: بگویید بینم آیا درست می شنوم، این واقعا صدای گریه بچه است؟

همه خندیدند و کلارا جواب داد: البته درست شنیده ای، این صدای گریه بچه من است. پگ که غافلگیر شده بود دستهایش را روی سینه اش گذاشت و گفت: وای خدای بزرگ مثل اینکه در غیبت من اتفاقات زیادی افتاده...

و در حالی که از بین دیوید و جان راهی برای خود باز می کرد ادامه داد: بروید کنار می خواهم نوه جیمز را ببینم.

تلوتلو خوران خود را به تخت بچه رساند و او را در آغوش گرفت و بوسید و به دقت به صورت او نگریست و آرام ادامه داد: چقدر شبیه پدر بزرگش است، پوستی به سفیدی او و چشمهای آبی تیره جیمز را به ارث برده، یک جیمز کوچک دیگر!

و به کلارا که با غرور بالای سر او ایستاده بود گفت: خوب اسم پسر را

چی گذاشته اید؟ کلارا گفت: همین حالا اسمش را گفتم؛ اسمش جیمز

است.

پیرزن لبخندی زد و شادمانه گفت: اسمی کاملا برازنده او...
و در حالی که بچه را به دست کلارا می داد ادامه داد: خوشحالم که به قلعه #### باز گشته ام،
دلم برای همه تان تنگ شده بود و حالا بهتر است به آشپزخانه سری بزنم چون از همه بیشتر
دلتنگ آشپزخانه شده ام.

و در حالی که انگشت اشاره اش را به طرف دیوید تکان می داد ادامه داد: و تو پسرک از
قیافه ات خوشم آمده ولی بدان تا وقتی اینجا هستم نباید پایت را داخل حریم کار من
بگذاری چون از این به بعد کارهای داخل خانه را خودم انجام می دهم.

دیوید پوزخندی زد و سرش را اندکی خم کرد. جان شروع به کف زدن کرد و با صدای بلند
گفت: و حالا خانمها با خیال راحت امشب را بخوابید چون با بودن پگ دیگر هیچ غمی نداریم
و مطمئنا امسال هم جشنی با شکوه در پیش خواهیم داشت، با غذاهای مخصوصی که پگ
برایمان درست می کند.

کلارا افزود: و البته کیک مخصوص...

همه هورا کشیدند و دست زدند. علی رغم گفته جان، لیزا آن شب نمی توانست بخوابد. کنار
پنجره نشست و به اتاق دیوید که هنوز روشن بود نگریست. سوزی که از درز پنجره داخل
می آمد بدنش را لرزاند. چشمهایش را بست و آرام زمزمه کرد: چقدر خسته ام ولی با این
حال نمی توانم بخوابم و چه احساس عجیبی دارم. شاید نوعی احساس دلتنگی، دلتنگی برای
یک شخص به خصوص ولی چه کسی؟ معلوم است ژاک، آن ژاک لعنتی که بعد از رفتنش
حتی یک نامه هم نفرستاد. آن قدر راحت من و دیگران را فراموش کرد که من تصورش را
هم نمی کردم. ژاک واقعا نمی توانم تو را ببخشم، تو با من چه کردی؟

قطره اشکی از چشمهایش فرو چکید. چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بود. در میان هق هق گریه اش رو به آسمان کرد و گفت: مادر کاش اینجا بودی و من در آغوشت می گریستم و از سختیهایی که بر من رفته حرف می زدم و تو با آن صدای مهربان و آرامت مرا دلداری می دادی.

خود را روی تخت انداخت و هق هق گریه هایش را میان بالش خفه کرد. نمی دانست چقدر گریه کرد ولی هنگامیکه خواب چشمهای پر اشکش را می ربود مادرش را دید که کنار تختش آمده و با همان صدای گرم می گوید: لیزا دخترم، سال نو مبارک.

با پیوستن پگ به جمع آنها همه نیروی مضاعفی یافته بودند. پگ مانند یک کارفرما به همه دستور میداد. پاتریشیا پیشبند بسته بود و به کلار در تزئین کیک بزرگ کمک می کرد و دیوید در حالی که روی نردبان ایستاده بود، درخت کاج را تزئین می کرد. جان روی صندلی لم داده بود و درباره جای چراغهای رنگی روی کاج نظر میداد. لیزا با ظروف چینی که در دست داشت وارد اتاق شد و با دیدن جان که راحت نشسته و پاهایش را روی میز گذاشته بود فریاد زد: جان پایت را از روی میز بردار، نگاه کن میز را کثیف کردی و من مجبورم دوباره آن را تمیز کنم.

جان مظلومانه گفت: ولی لیزا من کفشهای تازه ام را پوشیده ام. تصور نمی کردم به این زودی کثیف شود.

لیزا بشقابها را روی میز گذاشت و گفت: زود بلند شو و پاهایت را از روی میز بردار و گرنه پگ را صدا می کنم و می گویم که تو هیچ کار مفیدی انجام نمی دهی.

جان از جا پرید و آهسته گفت: نه لیزا مرا با پگ درننداز.

هیكل تنومند پگ جلوی در ظاهر شد و گفت: جان تو هنوز اینجایی؟ مگر به تو نگفتم که بروی و پرده ها را گردگیری کنی؟ می خواهی با این خانه کثیف و درهم از میهمانهایت استقبال کنی؟ اگر جیمز زنده بود به تو چه می گفت؟ جان آهی کشید و گفت: ناسلامتی من رئیس این خانه هستم. کاش کمی رحم داشتید، همه اش کار. آخر روز عید است و باید استراحت کرد ولی حالا می بینم که باید از هر روز دیگری بیشتر کار کنم....

نگاهی به چارلی انداخت که جلوی شومینه خوابیده بود و با دهان باز در حالی که زبانش را بیرون آورده بود به آنها می نگریست و با صدای بلند ادامه داد: خوش به حال سگها ، لااقل روزهای عید استراحت می کنند!

و غرولندکنان چوب گردگیری را برداشت و از آنها فاصله گرفت.

لیزا و دیوید آهسته به حرکات جان می خندیدند. صدای پگ آنها را به خود آورد.

خوب بس است، شما دو تا به جای خندیدن کارتتان را انجام دهید.

هر دو مطیعانه به کار خود مشغول شدند. هنگامی که رومیزی سفید روی میز انداخته شد و پاتریشیا شمعها را داخل شمعدانهای طلایی گذاشت و لیزا و کلارا بشقابهای لبه طلایی و کارد و قاشق و چنگالهای طلایی را روی میز چیدند و گلهای سفید مصنوعی با پایپونهای طلایی زینت بخش آن شد، همه به هم نگریستند و لبخند زدند. حالا امیدوار بودند که سال خوبی را آغاز کنند. قرار بود جان بابانوئل شود ولی ریشش را گم کرده بود و هراسان اطراف را می گشت.

نگاهی به بقیه انداخت و گفت: لطفا بیاید کمک کنید تا ریشم را پیدا کنم، دیروز آن را روی کمد گذاشته بودم.

کلارا روی صندلی نشست و گفت: ولی من خسته شده ام. دیگر حالش را ندارم.

دیوید رو به خانمها کرد و گفت: شما بهتر است کمی استراحت کنید و آماده جشن شوید. من به جای شما برای پیدا کردن ریشش کمک می کنم.

پگ غرولند کنان گفت: هنوز تزوئین کیک تمام نشده و به آمدن میهمانها نیز وقت زیادی نداریم، با این حال مجبورم خودم به تنهایی کارها را بکنم، البته بد هم نیست. با نبودن شماها بهتر می توانم کارم را انجام دهم...

و دست به کمر به طرف آشپزخانه رفت. پاتریشیا به بقیه نگاه کرد و شانه هایش را بالا انداخت. لیزا در حالی کههمراه او و کلارا از پله ها بالا می رفت آهسته گفت: پیرزن بد اخلاقی است ولی اگر نبود واقعا نمی توانستیم کارها را به خوبی انجام بدهیم.

پاتریشیا سرش را تکان داد و گفت: همه اش در این فکر بودم که نمی توانم امسال بدون حضور جیمز و پگ جشن را اداره کنیم ولی حالا خیالم راحت تر است.

کلارا بینیش را بالا کشید و گفت: همه اش در این فکر بودم که نمی توانیم امسال بدون حضور جیمز و پگ جشن را اداره کنیم ولی حالا خیالم راحت تر است.

کلارا بینیش را بالا کشید و گفت: بوی غذاهای عالی پگ همه خانه را پر کرده. گمان می کنم امسال بهترین غذاهایی را که بلد بوده درست کرده.

لیزا در ادامه حرفهای او گفت: او خستگی ناپذیر است.

پاتریشیا و کلارا به نشانی تأیید حرف او سرشان را تکان دادند و به طرف اتاق لیزا رفتند.

جعبه های بزرگ و لباسها و کفشها در اطراف اتاق لیزا پخش شده بود. کلارا غرولندکنان

مشغول مهار کردن موهای بلندش برای جمع کردن آنها زیر تور روی سرش بود و پاتریشیا

به او کمک می کرد. لیزا در حالی که روی تخت نشسته بود و دستهایش را زیر چان اش

گذاشته بود لباس ### زمردی رنگی که روی زمین افتاده بود خیره شده بود. پاتریشیا از درون آئینه نگاهی به او انداخت و گفت: عجله کن لیزا، هنوز خیلی کار داریم و تو همین طور نشسته ای. زود بلند شو و مثل یک دختر خوب لباست را بپوش.

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: پاتریشیا کفشی ندارم که به این لباس بیاید. انتظار نداری که بدون کفش آن را تنم کنم و با پای برهنه برقصم؟

کلارا گفت: اگر دوست داری کفش نقره ای مرا بپوش، چون گمان می کنم این کفش به لباس جدیدم بیاید. تو این طور تصور نمی کنی پاتریشیا؟

پاتریشیا جواب داد: بله نظر خوبی است و بهتر است تو هم کفش آبی رنگ لیزا را از او قرض بگیری، آن کفش به لباست می آید.

لیزا از جا پرید و گفت: وای خدای بزرگ، کلارا واقعاً کفش نقره ایت را به من قرض می دهی؟ کلارا پاسخ داد: البته به شرطی که تو هم کفش آبی رنگت را به من بدهی.

لیزا به سرعت به طرف کمد رفت و کفش آبی رنگش را که پیتر برای تولدش به او داده بود برداشت و جلوی کلارا گرفت و گفت: خوب، می دانی هیچ وقت از این کفش خوشم نیامده، آن را تنها یک بار به پا کردم.

کلارا کفش را از لیزا گرفت و در حالی که آن را به پایش می کرد گفت: خوب عزیزم این کفش درست اندازه پایم است و به لباسم نیز خیلی می آید.

لیزا خندید و به طرف کفشهای نقره ای کلارا یورش برد. پاتریشیا در حالی که آخرین تارهای موی کلارا را جمع می کرد فریاد زد: لیزا عجله کن!

لیزا در عین دستپاچگی قلاب پشت لباس را باز کرد. لباس لطیف اس را باز کرد. لباس لطیف روی بدنش سرخورد .

لیزا درون لباس ابریشمی سبزرنگ احساس سبکی می کرد. کلارا و پاتریشیا درست از کار کشیدند و با نگاهی

تحسین آمیز به لیزا خیره شدند. پاتریشیا جلو آمد و در حالی که لیزا را برانداز می کرد گفت: عزیز من چقدر زیبا شده ای! این لباس خیلی به تو می آید. هیچ به یاد ندارم لباسی به این قشنگی پوشیده باشی.

لیزا آهی از خوشحالی کشید و گفت: هرگز تصور نمی کردم که این قدر به یک لباس تازه احتیاج داشته باشم.

پاتریشیا قلاب پشت لباس را بست ، لیزا چرخ می زد و دامن لباس در اطرافش به پرواز در آمد. پاتریشیا او را روی صندلی نشانده و گفت: بنشین و موهایت را درست کن.

و با عجله داخل جعبه کوچک جلوی آئینه شروع به جستجو کرد و روبان حریر ### رنگ و گوشواره های برلیانی را که متعلق به مادر لیزا بود بیرون آورد و گفت: تصور می کنم این گوشواره ها با لباس متناسب باشد.

لیزا هیجان زده خود را جلوی آئینه برانداز می کرد. لباس ابریشمی درست اندازه اش بود، لباسی با بالاتنه تنگ و یقه ای باز که اطراف یقه اش سنگهای ریز نقره رنگ درخشانی دوخته شده بود، بان لباس در اطرافش به پرواز در آمد .

پاتریشیا او را روی صندلی نشانده و گفت: بنشین و موهایت را درست کن.

و با عجله داخل جعبه کوچک جلوی آئینه شروع به جستجو کرد و روبان حریر ### رنگ و گوشواره های برلیانی را که متعلق به مادر لیزا بود بیرون آورد و گفت: تصور می کنم این گوشواره ها با لباس متناسب باشد.

لیزا هیجان زده خود را جلوی آئینه برانداز می کرد. لباس ابریشمی درست اندازه اش بود، لباسی با بالاتنه تنگ و یقه ای باز که اطراف یقه اش سنگهای ریز نقره رنگ درخشانی دوخته شده بود، با کمربند تنگ و دامنی پرچین و بلند .

پاتریشیا مجبور شد دوباره حرفش را تکرار کند: لیزا برای دیدن خودت به اندازه کافی وقت داری ، حالا بهتر است موهایت را شانه بزنی.

لیزا مطیعانه روی صندلی نشست. کلارا آرایش موهایش را تمام کرد و لباس پوشید. لیزا از درون آئینه نگاهی به او انداخت و گفت: لباس از لباس من هم زیبا تر است کلارا...

کلارا هیجانزده کمر لباسش را بست و جلوی آئینه ایستاد. پاتریشیا در حالی که قلاب پشت آن را می انداخت گفت:

من به شما دو تا حسودیم می شود. گمان می کنم بهتر بود من هم لباس نویی برای خودم می خریدم.

کلارا و لیزا خندیدند لیزا گفت: ولی لباس تو هم زیباست پاتریشیا.

پاتریشیا زبانش را بیرون آورد. کلارا هنوز خود را درون آئینه برانداز می کرد. پاتریشیا دوباره فریاد زد: مگر به شما نگفتم که عجله کنید؟ مثل اینکه دلتان برای سرزنشهای پگ تنگ شده...

آن دو بدون هیچ حرفی به کارهای خود ادامه دادند و پاتریشیا فرصتی یافت تا به سر و وضع خود برسد. وقتی صدای فریاد پگ از پایین پله ها به گوش رسید پاتریشیا و کلارا زودتر از او خارج شدند و لیزا در حالی که گوشواره هایش را به گوش می کرد برای مدتی کنار آئینه خشکش زد؛ قلبش که تا چند لحظه قبل با هیجان می تپید، با اندوه سنگینی پر شده بود. دستهایش سست شده اش روی دامنش رها شد، آرام زمزمه کرد: ژاک ، حقش نبود که مرا یکباره تنها بگذاری و بروی ، حتی برای کریسمس هم برنگشتی.

اندوهناک به تصویر خود در آئینه نگریست ، چشمان درشت و سبزرنگش از اشک پر شد. اندیشید چه فایده ؟ وقتی ژاک نیست این لباس و رقصهای شادمانه که انتظارش را می کشیدم به نظر خیلی مسخره می آید. جشن کریسمس بدون ژاک برای من لذتی نخواهد داشت، کاش ژاک اینجا بود تا فقط یک بار دیگر می توانستم او را ببینم.

ژاک تو موجود سنگدل و بی رحمی هستی اندوه جای خود را به خشم داد: به جهنم ، ژاک الان در لندن در کنار دخترهای لندنی مشغول رقص و شادمانی است و حتی برای یک لحظه هم راجع به من نخواهد اندیشید. چرا من امشبم را ضایع کنم؟ آه بلندی کشید و برای مدت کوتاهی چشمهایش را بست تا توانست بر خود مسلط شود. صدای فریاد پگ دوباره به گوش رسید: لیزا تو داری چه کار می کنی؟

لیزا دستپاچه در حالی که جعبه بزرگ شکلاتهایی را که می خواست به بقیه هدیه بدهد درست گرفته بود از پله ها سرازیر شد. وقتی پایین پله ها رسید همه با نگاهی تحسین آمیز به او نگریستند. حتی پگ نیز ساکت شد و لبخندی بر گوشه لبانش نقش بست. دیوید با نگاهی عجیب به او نگریست. جان جلو آمد و گفت: خواهر کوچولوی مرا ببین ، تصور نمی

کردم این قدر خوش سلیقه باشم. در این لباس ، امشب ملکه رقص ما خواهی شد و البته باید اولین رقص را با من انجام بدهی.

کلارا به شوخی گفت: هی جان، مواظب باش و گرنه حسودیم می شود.

جان به طرف کلارا رفت و او را در آغوش گرفت و گفت: همسر عزیز من که حسود نبود... و بوسه ای بر پیشانی او زد.

همه خندیدند، لیزا جعبه شکلات را باز کرد و به طرف دیوید رفت و گفت: دیوید عیدت مبارک!

دیوید به او نگریست و لبخندی بر لبانش نقش بست. لیزا به سر و وضع دیوید نگریست و گفت: این کت و شلوار چقدر به تو می آید!

دیوید گفت: متشکرم لیزا.

لیزا جعبه شکلات را به طرف او گرفت. دیوید درون جعبه را برانداز کرد و شکلاتی به شکل قلب انتخاب کرد و گفت: عید تو هم مبارک لیزا.

لیزا به طرف بقیه رفت و هرکس یک شکلات برداشت. تنها پاتریشیا بود که جیبهایش را پر از شکلات کرد. لیزا متوجه درخت کریسمس شد و هیجان زده گفت: خدای بزرگ چقدر زیبا شده!

درخت آن سال تالو خاصی پیدا کرده بود. قطره اشکی را که از چشمانش فرو چکید پاک کرد و حسرت زده به درخت خیره ماند. چقدر جای جیمز و ژاک خالی بود! همه برای مدتی سکوت کردند، پگ مخفیانه اشکهایش را با پیشبندش پاک کرد و در حالی که گهواره جیمز

کوچک را تکان می داد تا خوابش ببرد فریاد زد: خوب بهتر است عجله کنید! وقت زیادی نداریم. بیا بیاید دخترها باید غذاها را داخل ظرفها بگذاریم.

پاتریشیا و کلارا در حالی که دامانشان را بالا گرفته بودند وارد آشپزخانه شدند. وقتی لیزا خواست همراه آنها برود دستهای دیوید متوقفش کرد. لیزا تعجب زده به او نگریست و گفت: اتفاقی افتاده دیوید؟ دیوید سرش را تکان داد و گفت: باید چیزی را نشانت بدهم... لیزا با لحنی آمیخته به تعجب گفت: ولی الان خیلی کار داریم.

دیوید گفت: بیا لیزا، فرصت دیگری پیش نخواهد آمد.

لیزا همراه دیوید از خانه خارج شد. لرزشی بر اثر هوای سرد در خود احساس کرد. با هم از جلوی خانه گذشتند و به طرف کلبه دیوید رفتند. دیوید او را به اتاق کارش راهنمایی کرد، لیزا پشت سر او وارد شد و مرددانه به دیوید نگریست و اندیشید منظورش از این کارها چیست؟ نگاهی روی مجسمه ای که وسط میز قرار داشت ثابت ماند، قلبش با شدت بیشتری تپید. مطمئن بود که این مجسمه همانی است که بارها خواسته بود آن را ببیند ولی دیوید اجازه نمی داد که به آن نزدیک شود. دیوید به چهره کنجکاو او لبخندی زد، لیزا قدمی به جلو گذاشت و مشتاقانه گفت: دیوید آیا می توانم آن را ببینم؟

دیوید دستهایش را داخل جیبهایش کرد و گفت: بله حالا می توانی آن را ببینی چون هدیه کریسمس است.

لیزا شتابان پارچه را از روی مجسمه برداشت و برای مدتی نفس در سینه اش حبس شد. تنها توانست به آن خیره بماند، بعد از مدتی با لکنت گفت: دیوید این که شبیه من است.

دیوید گفت: در واقع این مجسمه را از چهره تو تراشیده ام...

لیزا به آرامی دستش را بلند کرد و مجسمه را لمس کرد و گفت: چقدر خوب آن را تراشیده ای ، این یک شاهکار بزرگ است...

دیوید به آرامی خندید و گفت: حالا که می خواهم از قلعه ### بروم دوست دارم هدیه ای به تو بدهم ، تا هیچ وقت مرا از یاد نبری.

لیزا کنجکاوانه به طرف دیوید برگشت و به او نگریست ، نگاهش مانند همیشه آرام و خونسرد بود ولی شیطنت در اعماق چشمهای او به چشم می خورد.

آهسته گفت: هرگز نمی توانم تو را آن گونه که واقعا هستی بشناسم. تو مرد اسرار آمیزی هستی دیوید. هر وقت خیال کردم که تو را خوب شناخته ام خیلی زود فهمیدم که کاملا در اشتباه بوده ام.

دیوید گفت: خودت را به زحمت نینداز چون شناختن من بر مشکلاتت خواهد افزود ، بهتر است سعی نکنی مرا به طور کامل بشناسی؛ این طوری هر دو آرامش بیشتری خواهیم داشت.

لیزا مجسمه را برداشت و گفت: تا حال هدیه ای به این زیبایی از کسی نگرفته بودم. اقرار می کنم که آن را از لباس جدیدم هم بیشتر دوست دارم.

دیوید خندید و گفت: دختر دیوانه.

لیزا نیز خندید و در حالی که به طرف در می رفت گفت: بیا برویم دیوید، تو که نمی خواهی پگ هر دوی ما را از جشن محروم کند؟

دیوید ابروهایش را بالا انداخت و همراه لیزا از اتاق خارج شد. جان با دیدن لیزا جلوی آشپزخانه رفت و طوری که پگ بشنود با لحنی شیطنت آمیز فریاد زد: لیزا هیچ معلوم است کجا هستی؟ دختر تنبل، درست موقع کار غیب می شوی! لیزا دستش را جلوی دهان او گذاشت ولی کار از کار گذشته بود. پگ کنار در ظاهر شد و در حالی که ملاقه را به طرف لیزا تکان می داد گفت: و شما خانم الیزابت، خیلی خوب به حرفهای من گوش می دهید! مگر نگفتم که بیااید به بقیه کمک کنید؟ اما شما یکباره ناپدید شدید. این رفتارتان دیگر غیر قابل تحمل است.

لیزا من من کنان در حالی که سرزنش کنان به جان نگاه می کرد گفت: متأسفم پگ اما...، دیوید حرف او را قطع کرد و گفت: تقصیر من بود چون می خواستم هدیه کریسمس لیزا را به او بدهم ولی مثل اینکه موقع نامناسبی را انتخاب کردم.

با این حرف دیوید، کلارا و پاتریشیا نیز کنار در آشپزخانه ظاهر شدند و شگفت زده به مجسمه ای که در دست لیزا بود نگریستند. لیزا حضور پگ را نادیده گرفت و شادمانه مجسمه را روی میز گذاشت تا همه ببینند و مغرورانه گفت: دیوید این مجسمه را از چهره من تراشیده...

پاتریشیا و کلارا با هم گفتند: چقدر زیباست.

جان به دیوید نگاه کرد و گفت: تو واقعا هنرمند بزرگی هستی، کارت خیلی زیباست. دیوید لبخندی زد و گفت: متشکرم و تصور می کنم این آخرین چهره ای باشد که روی چوب کنده ام.

کلارا و پاتریشیا شکوه کنان به طرف دیوید رفتند و گفتند: این درست نیست دیوید. باید از چهره ما هم مجسمه بتراشی. چطور برای لیزا این کار را کردی؟

دیوید در سکوت به آن دو نگاه کرد. صدای پگ از کنار در آشپزخانه به گوش رسید که می گفت: یا همین حالا کارتارن را تمام می کنید یا اینکه می روم و به همه می گویم که امسال در قلعه ### خبری از جشن کریسمس نیست.

لیزا و کلارا و پاتریشیا مطیعانه همراه پگ به راه افتادند.

جان و دیوید به آرامی می خندیدند. جان آهسته کنار گوش دیوید گفت: نگاه کن این پیر زن چگونه همه ما را دور انگشتانش می چرخاند... با این حال همه ما او را دوست داریم .

دیوید سرش را تکان داد و گفت: یک زن استثنایی است و البته کدبانویی واقعی.

صدای پگ از درون آشپزخانه به گوش رسید که می گفت: شما دو تا زود باشید کارتارن را تمام کنید.

جان ابروهایش را بالا انداخت و به جابجا کردن صندلیها مشغول شد.

وقتی میهمانهای قلعه ### گروه گروه وارد خانه شدند، همه کارها تمام شده بود. رقص و پایکوبی به سرعت آغاز شد و هنگامی که جشن به اوج خود رسید ، اولین برف زمستانی شروع به باریدن کرد.

جان که به صورت بابانوئل درآمده بود همراه پسرش و کلارا می رقصید و پاتریشیا دیوید را مجبور کرده بود تا با یکی از دخترها برقصد. لیزا نفسی تازه کرد و برای لحظه ای متوقف ماند. بناگاه احساس خفقان کرده بود، از میان جمعیت راهی را برای خود باز کرد تا بیرون برود. سرش به شدت درد گرفته بود.

پاتریشیا کنار در جلوی او را گرفت و گفت: لیزا کجا می روی؟ آیا اتفاقی افتاده؟

لیزا سرش را گرفت و گفت: دوباره این سردرد لعنتی به سراغم آمده، احساس می کنم هوای گرم اینجا دارد خفه ام میکند، شاید بهتر باشد کمی در هوای آزاد بمانم.

پاتریشیا شال بزرگی را برداشت و روی شانه های او انداخت و گفت: بسیار خوب ولی زود برگرد، هوای بیرون سرد است.

لیزا به اطرافش نگاهی انداخت ، همه شاد و خندان با هم گپ می زدند یا می رقصیدند. صدای جان باعث سکوت میهمانان شد. جان روی صندلی ایستاد و گفت: خوب دوستان اگر نوبتی هم باشد، نوبت دیوید است که برایمان هنرنمایی کند. شادمانی امشب فقط با صدای گیتار دیوید تکمیل می شود...

همه دست زدند. دیوید که غافلگیر شده بود به جان نگاه کرد. جان گیتار را به دست دیوید داد. دیوید پوزخندی زد و هنگامی که دستانش هنرمندانه روی تارهای گیتار لغزید، لیزا از خانه خارج شده بود. برای مدتی کنار در ایستاد و نفس عمیقی کشید، قلبش به شدت می تپید و دلشوره عجیبی تمام وجود او را در بر گرفته بود. آهی کشید و در حالی که شال را به خود می فشرد دامنش را بالا گرفت و از میان قشر نازکی از برف که زمین را پوشانده بود به طرف آلاچیق پشت ساختمان به راه افتاد. صداها هر لحظه برایش گنگ تر و نامفهوم تر می شد. پشت ساختمان تاریک بود و تنها نوری که از پنجره های بزرگ عبور می کرد تا حدودی زیر آلاچیق را روشن می ساخت. به آرامی روی نیمکت چوبی نشست ، احساس سرما می کرد. سرش را به تیرک چوبی تکیه داد و چشمهایش را روی هم گذاشت ، قلبش در زیر فشاری خفکان آور سنگینی می کرد و سردردش شدیدتر شده بود. آهی کشید و زمزمه کرد: لعنت به من که درست این موقع حالم بد شده، آن هم امشب که دوست داشتم از هر لحظه اش

استفاده کنم ، ولی مجبورم به گوشه ای بخزم وبا این اندوهی که مرا رها نمی کند تنها بمانم. نمی دانم کی می توانم از این افکار دیوانه کننده رهایی یابم و برای همیشه فراموشش کنم... قلبش با صدای بلند نام ژاک را فریاد می زد، لبهایش را برهم فشرد تا فریاد نزند. بغض راه گلویش را بست. زمزمه کرد: لیزای احمق، بهتر است یاد بگیری که شکست در عشق جزئی از سرنوشت توست.

چشمهایش را به هم فشرد و به خود گفت: مادر کاش زنده بودی و می دیدی که دختری چه تنها در گوشه ای زیر این آسمان سرد و ابری با سرنوشتش کلنجر می رود.

در خیال مادرش را دید که به او لبخند می زند. لباسی پوشیده بود پر از ستاره ، آهسته به لیزا نزدیک شد و مشتت ستاره بر سر لیزا ریخت و گفت: بلند شو دخترم، این روزهای سخت را پایانی خوش است، پایانی که سرآغاز زندگی نوینی خواهد بود.

لیزا دستش را دراز کرد تا مادرش را در آغوش بگیرد ولی او در میان ابرها ناپدید شد. صدایی او را به خود آورد ، صدایی که آهسته در گوشش نجوا می کرد: الیزابت ، آیا خوابی؟ لیزا آن صدا را به خوبی می شناخت ؛ حتی بارها آن را در ذهنش مرور کرده بود. پیش خود فکر کرد: نگاه کن ، دیوانگی من دیگر به حدی رسیده که حتی در این سکوت وهم آور و سرد همه صدای او در گوشم طنین می اندازد.

این بار صدا با وضوح بیشتری نام او را ادا کرد و در پی آن دست گرمی به بازویش خورد. نه حقیقت نداشت؛ حتما این هم یک رویای دیگر است ، هراسان چشم گشود و تنها توانست آه سردی بکشد .

صدا در گلویش شکسته شد. در زیر نور کم مردی را دید با چشمان سیاه که برق می زد و موهای آشفته ای که روی پیشانی اش ریخته بود و با لبخندی که قلبش را گرم کرد. صدایی که به زحمت شنیده می شد از اعماق روح لیزا برآمد: ژاک ، به من بگو که این هم یک رویاست، رویایی که واقعیت ندارد. ژاک گریست و اشکهای گرمش روی دست لیزا چکید. لیزا گرمی اشکها را حس کرد. نه ، این واقعیت بود، واقعیتی دور از ذهن، آهسته گفت: ژاک باور نمی کنم، آیا تو واقعا برگشته ای؟

ژاک در میان گریه خندید و گفت: البته لیزا، یعنی به این زودی مرا فراموش کرده ای؟ قیافه ای به خود گرفته ای که انگار من در قرنهای قبل زندگی کرده بودم و حالا یک روح سرگردانم که به سراغت آمده ام...

لیزا تیرک چوبی را در دست فشرد ، آهسته گفت: تو نمی دانی که هر روزش برایم مانند قرنی گذشت.

ژاک لبخندی غمگینانه زد و گفت: می توانم امیدوار باشم که دلت برایم تنگ شده بود؟ تو را نمی دانم ، ولی خودم آن قدر دلتنگت شده بودم که وقتی خانه را غرق در شادی دیدم، بدون آنکه تو در میان آنها باشی، مانند دیوانه ها نام تو را فریاد زدم. پاتریشیا به من گفت که تو به اینجا آمده ای... می بینی لیزا حتی چمدانم را هم زمین نگذاشتم و بی حواس با این بار سنگین به دنبال تو آمده ام.

لیزا به چمدان و بعد به ژاک که در سکوت به او خیره شده بود نگریست.

آیا او می خواست سر به سرش بگذارد؟ ژاک دوباره به حرف آمد و گفت: لیزا می خواهم اقراری کنم.

لیزا گنگ و آشفته به او خیره ماند. ژاک گفت: امشب یکی از سرنوشت سازترین لحظات زندگی را سپری می کنم .

آیا صدای قلبم را می شنوی که با هر تپشش نام تو را فریاد می زند؟
لیزا با صدای بلند شروع به گریستن کرد و این بار بدون هیچ هراسی در میان هق هق گریه هایش زمزمه کرد: ژاک چقدر بی تو تنها بودم و چقدر زندگی برایم دشوار بود.

ژاک گفت: لیزا آیا واقعا دوستم داری؟

لیزا اشکهایش را پاک کرد و گفت: بله ژاک بیشتر از هر چیزی و هرکسی در دنیا.
آهی کشید. چقدر احساس سبکی می کرد، او بالاخره حرفی را که مدتهای مدیدی پنهان نگاه داشته بود به زبان آورد. قلبش آرام گرفت از زیر مژگانش به ژاک نگریست. ژاک دستش را میان موهایش برد و گفت: آه خدای بزرگ بالاخره این کابوس هراس آور تمام شد؛ او اعتراف کرد که دوستم دارد.

لیزا هق هق کنان گفت: ژاک ، من هیچ درک نمی کنم، ذهن من از درک تمام این لحظات باز مانده. آن قدر با سختی کنار آمده ام که نمی توانم این با هم بودن را باور کنم.

ژاک به او نگریست و گفت: نه لیزا این طور حرف نزن، طاقت این را ندارم که به من بگویی تا به حال خوشبخت نبوده ای...

لیزا سرش را تکان داد و گفت: ولی این طور بود. وقتی به قلعه ### آمدم امیدوار بودم که خوشبختی گم شده ام را در اینجا بیابم ولی با دیدن تو تمام نقشه هایم نقش بر آب شد، تو با همان برخورد اول قلب مرا تسخیر کردی. وقتی احساس کردم که مرا دوست نداری بدبختی را با تمام وجود لمس کردم.

ژاک لبهایش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی لیزا او را به سکوت واداشت و ادامه داد: نه ژاک حرفی نزن. بگذار همه چیز را برایت بگویم، حرفهایی که می بایست خیلی زودتر از اینها گفته می شد.

ژاک با چشمانی تب آلود به او خیره ماند. لیزا دامه داد: اول می خواستم احساساتم را نادیده بگیرم، تصور نمی کردم تا این حد به تو وابسته شوم اما بدون آنکه خود بدانم به طرف تو کشیده شده بودم و وقتی متوجه شدم که دیگر راه برگشتی وجود نداشت و آن وقت بود که بدبختی را با تمام وجود لمس کردم. احساسی که به تو داشتم خیلی عمیقتر از علاقه ام به پیتر بود، حالا درک می کنم که شاید هیچ گاه واقعا عاشق پیتر نبودم، بلکه دوست داشتن او تلقینی بود که اطرافیانم از ابتدای کودکی در ذهن من جا داده بودند. من با پیتر بزرگ شدم و این خود باعث نوعی وابستگی من به او شده بود که من آن را عشق می دانستم ولی واقعا این گونه نبود و در مقابل تو بود که به عشق واقعی رسیدم، چون تو را بدون اجبار پذیرفته بودم. اما هر گاه که تو آن قدر خونسرد و مغرور با من برخورد می کردی، عشقم رنگ می باخت و زمانی که با تمام توان سعی می کردم که عشق تو را از قلبم بیرون کنم، به حالت ضعف و بیماری می افتادم و در پی آن کابوسی هراس آور به سراغم می آمد. روزی که به سختی بیمار شده بودم، از من خواستی که دلیل آن را به تو بگویم ولی من چه می توانستم بگویم؟ اینکه تمام بیماری من در راه جدال با علاقه زیادم نسبت به تو است؟ تو مرا درک نکردی، هیچ وقت نخواستی مرا آن گونه که بودم بشناسی، با تمام توانت سعی می کردی از من دوری کنی و من این را به خوبی حس می کردم. وقتی جیمز از میان ما رفت احساس کردم که همراه با او تو را هم از دست دادم و این حدسم، هنگامی که در آخرین شب دیدارمان روبروی من ایستادی و قصد رفتنت را گفתי به یقین تبدیل شد. در آن لحظه معنی تلخ جدایی پیش رویم قرار گرفت. تو رفتی و بعد از آن حتی یک نامه هم برایم نفرستادی و این یعنی کمال بی علاقه‌گی تو به من. بعد از رفتنت خود را شکست خورده و تحقیر شده یافتم. دختری شدم که تمام شجاعت و میل به زندگی را به یکباره از دست داد و شاید اگر محبت خالصانه اطرافیانم نبود هیچ گاه نمی

توانستم به زندگی در اینجا ادامه دهم. من آموختم که بدون تو زندگی کنم، اما هیچ گاه نتوانستم تو را فراموش کنم. هر گاه سعی کردم ذهنم را از اندیشیدن راجع به تو باز دارم، قلبم با تمام توان نام تو را فریاد می زد و من عاجزانه به این نتیجه می رسیدم که هیچ گاه نمی توانم عشق تو را از ذهنم خارج کنم. تو از من پرسیدی که آیا دوستت دارم یا نه، ولی ژاک این سؤال برای من خیلی پیش پا افتاده و ساده است چون من هزاران بار جواب سؤال تو را در ذهنم داده ام و دوست داشتنت دیگر برایم به صورت عادت در آمده است.

ژاک سرش را میان دو دستش مخفی کرده و در سکوت به زمین خیره شده بود و لبهایش را به هم می فشرد.

لیزا به آرامی گفت: ناراحت هستی؟

ژاک ناگهان از جا برخاست و چند قدمی از لیزا فاصله گرفت، سرش را به طرف آسمان کرد و بعد از مدتی سکوت به طرف لیزا برگشت و گفت: حرفهایت به من فهماند که چقدر هر دوی ما در اشتباه بوده ایم، به آدمهای کوری می مانستیم که برای خود دنیایی جداگانه به دور از حقیقت ساخته بودند. تو مرا مردی می دانستی که قلبی از سنگ دارد و احساس و شوق دوست داشتن در زندگیش مفهومی ندارد ولی لیزا تو هیچ گاه مرا نشناختی. همان طور که من تو را شناخته بودم، من هم از همان دیدار اول گرفتار تو شدم. به خاطر می آورم که از برخورد من ناراحت شدم، ولی لیزا آن تنها رفتار یک مرد زخم خورده از عشق بود. من حتی سریعتر از تو این عشق را آغاز کردم، منی که هیچ گاه تصور نمی کردم در دام عشق کسی بیفتم در مقابل تو به راحتی اسیر شدم و من از دست خودم عصبانی بودم. به من آموخته بودند که پایان هر عشقی ناکامی و جدایی است و من این را از همان ابتدای کودکی سرلوحه زندگیم کرده بودم که هیچ گاه به کسی دل نبندم. مادرم به من گفته بود که پدرم مادر تو را دوست می

داشته و من نتیجه آن را به وضوح در پدرم می دیدم، دوست نداشتم مثل جیمز در عشقم شکست بخورم. همیشه خود را دژ تسخیر ناپذیری می دانستم که هیچ گاه احساسش بر عقلش غلبه نمی کند و از این موضوع به خود می بالیدم ولی با دیدن تو فهمیدم که همه استدلالهایم همانند تار عنکبوتی سست و شکننده بوده است.

من احمق بودم لیزا، تو را دوست می داشتم ولی سعی می کردم که با احساسم مقابله کنم. خیال می کردم می توانم خودم را از زنجیر عشق تو آزاد کنم در حالی که کارم دیوانگی محض بود، مانند پرنده اسیری بودم که برای آزادی بی محابا خود را به قفس می کوبید ولی راه فرار نمی یابد. من تو را با تمام وجود می خواستم و در عین حال سعی می کردم از تو دوری کنم چون می ترسیدم. هراس داشتم که نکند تو مرا نخواهی و من در عشقم بازنده باشم. بعد از آن سعی کردم بیشتر تو را بشناسم ولی حرفهایت و افکارت مرا بیشتر گیج و سردرگم کرد، زیرا دیدم که تو برخلاف من که سعی در نابودی احساساتم داشتم، تمام زندگی را براساس احساس و عشق بنا کرده ای. این را به خوبی درک می کردم ولی هیچ وقت به ذهن خسته ام نرسید که تو مرا دوست داری. هنگامی که در آخرین روز دیدارمان مقابل من ایستادی و گفתי که به لندن برگردم، انگار که هستی از من ساقط شد، خود را بدبخت ترین مرد زمین دانستم. می خواستم که به من بگویی برای خاطر تو بمانم، می خواستم به من بگویی تمام تردیدهایم بی پایه و اساس بوده، می خواستم به من بگویی علی رغم آنچه تصور می کردم مرا دوست داری ولی وقتی مرا از خود راندی اندک امیدم را هم از دست دادم. در آن زمان حتی یک کلمه محبت آمیز هم از جانب تو برایم کافی بود تا بگویم که برای خاطر تو از همه

چیز می گذارم اما تو از من روی برگرداندی و مرا در آن شب خوفناک در تنهایی مطلق رها کردی و من به این نتیجه رسیدم که در عشقم نسبت به تو به بن بست رسیده ام.

لیزا به حرف آمد و گفت: من چه می توانستم بکنم در حالی که تو تشنه قدرت و مقام بودی، مگر تو نبودى که می گفتى تمام آرزوها و امیالت در لندن بر جای مانده و خوشبختی تو تنها در گرو ترقی و پیشرفت است؟ ژاک، تو نفهمیدی که من برای خاطر تو فداکاری کردم، از علاقه خود گذشتم تا تو به آنچه که خوشبختی می دانستی برسی، دوست نداشتم سد راه تو باشم. آن روز تردید را در نگاهت خواندم ولی می دانستم که اگر احساس و اقعیم را به تو بگویم و تو بمانی هیچ وقت خودت و مرا به سبب از دست رفتن موقعیتی که سالها در انتظارش بودی نمی بخشی.

ژاک کنار او نشست و از سر بی قراری گفت: آیا تصور می کنی من به خوشبختی که از آن حرف می زنی رسیدم؟ آن شب خود را رانده شده می دیدم و احساس می کردم که دیگر هیچ گاه به تو دست نمی یابم. تنها راه چاره را رفتن به لندن دیدم. به لندن برگشتم تا تو و قعله ### را برای همیشه فراموش کنم و دنیایی برای خود بسازم بی تو .

اما این یک خیال باطل بیش نبود، با تمام تلاشم نتوانستم تو را از یاد ببرم. به همین دلیل در تمام کارهایم افت کردم، مرتباً از مقامات بالا برایم شکایت نامه می رسید که مرا به دلیل سهل انگاری در مسئولیتهایم مواخذه می کردند اما دیگر هیچ کدام از اینها برایم مهم نبود و تمام چیزهایی که روزی افتخار خود می دانستم برایم پوچ و بی اساس شده بود. بیچاره مایک زندگی اسفناک مرا می دید و از هیچ کاری برای نجات من دریغ نمی کرد. حتی چند بار از من

خواست که به قلعه ### برگردم ولی من که همه چیز را در اینجا تمام شده می پنداشتم راهی برای بازگشتم نمی دیدم. تصمیم داشتم برای همیشه با زادگاهم قطع رابطه کنم ولی من که همه چیز را در اینجا تمام شده می پنداشتم راهی برای بازگشتم نمی دیدم. تصمیم داشتم برای همیشه با زادگاهم قطع رابطه کنم ولی هر شب خواب قلعه ### را می دیدم و در میان دشتها و کوههایش به دنبال تو می گشتم ولی تو را نمی یافتم. این خوابها و کابوسهای نیمه شب مرا به کلی از پای در آورده بود. دیگر خود را تباه شده میدانستم. مایک بارها و بارها برایم صحبت کرد و از خوبیهای زندگی گفت و مرا تشویق به ادامه تحصیلات و پشتکار بیشتر برای مقامی که سالها در انتظارش بودم کرد ولی من دیگر به حرفهایش اهمیت نمی دادم. چند شب قبل از عید مایک به خانه برگشت و مرا دید که نیمه مدهوش روی صندلی افتاده ام، مرا به بیمارستان رساند، وقتی به هوش آمدم بالای سرم ایستاده بود و در کمال تأسف به من نگاه می کرد. شگفت زده پرسیدم: من اینجا چه کار میکنم؟

مایک شروع به گریستن کرد. آهسته گفتم: بس کن مایک من که هنوز نمرده ام که تو برایم عزا گرفته ای.

مایک گفت: تو احمقی ژاک، آن قدر بی فکری که من نمی دانم با تو چه کنم. آهی کشیدم و گفتم: مایک محض رضای خدا بس کن، حوصله سخنرانیهای تو را ندارم، دیگر نمی خواهم برایم موعظه کنی. بهتر است مرا به حال خود بگذاری. تو که نمی دانی من در چه برزخی گرفتارم، هیچ گاه به تو نگفتم که کسی را دوست داشته ام ولی می دانم که تو همه چیز را می دانی، می دانی که تمام بدبختیهای من از این است که در تمام این مدت دختری را دوست داشته ام که ذره ای علاقه به من نداشته... او غرورم را شکسته و شکستن غرور مرد یعنی مردن او.

مایک غضب آلود سیلی محکمی به گوش من زد، در میان آن همه درد انتظار چنین حرکتی را از او نداشتم.

مایک فریاد زد: لعنتی ، تو احمق دیوانه ای بیش نیستی! یعنی این قدر کودنی که نفهمیده ای لیزا هم تو را دوست دارد؟ متوجه نگاههایش ، حرفهایش و افکارش شدی؟ تویی که خیال می کردم باهوش تر از این حرفها باشی...

من که تنها چند روزی با او نشست و برخاست داشتم پی بردم که دوستت دارد ولی تو نفهمیدی! ژاک برایت متأسفم، واقعا متأسفم.

صدایش آرام آرام در گوشم محو شد. دیگر حرفهایش را نمی شنیدم و آن وقت دوباره خواب قلعه ### به سراغم آمد ، ولی این بار تو هم در رویاهایم بودی ، دیدمت که به انتظارم ایستاده بودی و به رویم لبخند می زدی. هنگامی که دوباره به هوش آمدم مایک شیر گرمی را داخل گلویم می ریخت. به آهستگی زمزمه کردم: مایک آیا از حرفی که زدی اطمینان داری؟

مایک آهی کشید و در حالی که سرش را تکان می داد گفت: بله ، ولی لیزا از من خواسته بود که هیچ گاه آن را برایت بازگو نکنم و من برای اینکه به قولم وفادار بمانم چیزی به تو نگفتم، اما امیدوارم بوم خودت پی به واقعیت ببری ولی تو به بیراهه رفتی و از حقیقت دور افتادی. اولی تصمیم داشتم در کار شمات دو تا دخالت نکنم ولی تو مجبورم کردی و حالا باید عهد شکنی کنم و اگر چه لیزا خواسته بود که از علاقه اش نسبت به تو چیزی نگویم ،حقیقت را می گویم. روزی که به لندن بر می گشتم او به من فهماند که چقدر تو را دوست دارد. می دانی ژاک تصور می کنم او هنوز هم در آن طرف کوهها در انتظارت مانده است.

بعد از حرفهای مایک جانی تازه گرفتم، تصمیم گرفتم همان روز به قلعه ### برگردم، اگرچه حالم برای این مسافرت مساعد نبود، به راه افتادم. دوست داشتم این کابوس را هرچه زودتر به اتمام برسانم. دیگر درنگ جایز نمی دیدم به خود می گفتم دیگر تردید کافیت تا حالا هم فرصتهای زیادی را از دست داده ام و حالا که پیش تو هستم مطمئنم کارم درست بوده.

رویش را برگرداند و مشتاقانه به لیزا نگریست که به او لبخند می زد، و ادامه داد: تو هیچ وقت نفهمیدی که چقدر دوستت دارم.

لیزا سرش را پایین انداخت و گفت: تصورش را هم نمی کردم که برای خاطر من این همه سختی کشیده باشی. ما هر دو تاوان سنگین خودخواهی و تردیدهای بیهوده مان را پرداخته ایم ولی حالا موقع آن است که دیگر گذشته را فراموش کنیم. باید تمام هراسهای بیجایمان را کنار بگذاریم، دیگر هیچ وقت نباید از هم جدا شویم و همیشه در هر جای این دنیا با هم باشیم.

ژاک سرش را تکان داد و گفت: بله وقتش است که در کنار هم طعم خوشختی را بچشیم و به همین دلیل است که باید خیلی زود با هم ازدواج کنیم. تو این طور تصور نمی کنی خان الیزابت اسمیت؟

لیزا به دانه های برف که تاریکی شب را می شکافتند و رقص کنان جلوی پایش فرو می آمدند نگریست و گفت:

ژاک من هنوز باور ندارم که ما برای همیشه کنار هم بمانیم.

ژاک از سر شوق خندید و با صدای بلند گفت: ولی باید باور کنی لیزا، دیگر دوران جدایی به سر آمده و عشق ما جاودان خواهد ماند. ما فقط به دلیل علاقه مان به هم نیست که باید ازدواج کنیم؛ این را بدان که جیمز و ماری هم در آسمانها نظاره گر این لحظه خواهند بود. این زمان نقطه عطف دو نسل است. ما با ازدواج خود عشق آنها را هم ابدی خواهیم ساخت و با این کار آرزوی آنها را نیز برآورده می کنیم.

لیزا آهی کشید و گفت: بله درست است. ما فرزندان آن دو هستیم و همچنین فرزندان این سرزمین. باید یاد بگیریم که با تمام وجود دوستش بداریم زیرا قلعه ### بود که زندگی ما را به هم پیوند زد و برای همیشه شکر گزار باشیم و به آن عشق بورزیم.

ژاک به او کمک کرد تا از جا برخیزد. هنگامی که به خانه نزدیک می شدند، صدای گیتار واضحتر شنیده شد. لیزا آن آهنگ را می شناخت، دیوید آهنگ هلن را می نواخت. رو به ژاک کرد و گفت: می دانی ژاک از اینکه تو را برای همیشه از دست نداده ام خوشحالم، هیچ گاه نمی توانستم تصور کنم که تو روزی بمیری.

ژاک مهربانانه خندید و گفت: دخترک دیوانه، چه افکاری در ذهنت می گذرد! وقتی آن دو همگام وارد خانه شدند برای مدتی سکوت همه جا را فرا گرفت، جان جلو رفت و برادرش را در بغل گرفت. پاتریشیا و کلارا کنجکاوانه به لیزا نگریستند. لیزا به دیوید نگریست، دیوید لبخندی زد و سرش را تکان داد. موقعی که پگ کیک بزرگ را آورد، ژاک با اعتماد به نفس کامل زیر بازوی لیزا را گرفت و در حالی که با نگاهی مملو از محبت به او می نگریست با صدای بلند گفت: خوب خانمها و آقایان، می دانم که از دیدن ناگهانی من خیلی تعجب کرده اید، ولی به یاد داشته باشید که من هم پسر جیمز هستم. اگرچه سالیان درازی بدور از اینجا زندگی کرده ام، اما مدتی است که پیوند من با قلعه ### محکمتر شده و خواهد

شد چون دختر ماری اسمیت معروف، همان که قلب پدرم را ربوده بود، قلب مرا ربوده است. من در همین مکان صمیمی و شب سال نو، نامزدی خود و الیزابت اسمیت را اعلام می‌کنم. همه شگفت زده به ژاک و بعد به لیزا که سرش را پایین انداخته بود نگریست و آن وقت یکدفعه صدای شادی همه به هوا خاست. پگ که بریدن کیک را فراموش کرده بود با دهان نیمه باز چاقو به دست آنها را می‌نگریست.

پاتریشیا و کلارا اشک شوق می‌ریختند. جان در حالی که سعی می‌کرد صدایش از هیجان نلرزد گفت: هیچ گاه به یاد ندارم که یک چنین کریسمس زیبایی را در تمام طول عمرم دیده باشم و شما دو تا باید یک روز حسابی تنبیه شوید، چون هیچ وقت احساس واقعیتان را به هم بروز ندادید ولی با اینکه حسابی غافلگیر شده ام از صمیم قلب خوشحال هستم. حالا اطمینان دارم که جیمز و ماری هم به آرزوی خود رسیدند و این زیباترین رویایی است که شما دو تا به آن جامه عمل پوشانید. شما با این ازدواج همه ما را سرافراز خواهید کرد.

و رو به پگ کرد و فریاد زد: پگ زود باش کیک را ببر. امشب نامزدی برادر من و لیزای عزیز است.

پاتریشیا فریاد زد: زنده باد عشق، زنده باد قلعه ####!

همه شادمانانه دست زدند. صدای گیتار دوباره شنیده شد، آهنگی نواخته می‌شد دیگر غمگین نبود، بلکه نوایش صدای محبت و عشق بود.

وقتی آن دو با یکدیگر ازدواج کردند علاوه بر اهالی قلعه #### مگی و همسرش و مایک با نامزد جدیدش هم حضور داشتند. جشن ازدواج آنها آن قدر با شکوه و زیبا بود که برای همیشه به عنوان خاطره ای فراموش نشدنی در ذهن همه اهالی قلعه #### باقی ماند.

دو سال بعد هنگامی که خبر مرگ دیوید و غرق شدن او در دریا را به لیزا و ژاک دادند کودک چند روزه آنها در آغوش مادرش به خواب رفته بود. لیزا برای او اشک ریخت و ژاک عمیقاً متأسف شد. کنار همسرش نشست و در حالی که او را نوازش می کرد مهربانانه گفت: دیوید در این دنیا هیچ وقت خوشبخت نبود و به خاطر همین با آغوش باز به سوی مرگ شتافت و با شهامتی که از خود نشان داد جان خودش را برای نجات یکی از ملوانها فدا کرد. او مرگ باشکوهی داشت. امیدوارم که در آن دنیا بتواند با هلن باشد، تو هم به جای گریه برایش دعا کن...

لیزا به شوهرش و بعد به کودکش نگریست و آهسته گفت: ژاک او واقعا مرد بود. سالها بعد لیزا و ژاک مجبور به ترک قلعه ### شدند. ژاک برای مدتی نسبتاً طولانی به بیمارستانی در لندن منتقل شد ولی با این حال از هیچ کوششی برای هرچه آبادتر کردن قلعه ### فروگذاری نکرد. حالا دیگر قلعه ### چند پزشک زبده و کارآمد داشت و نیازی به ژاک نبود. حالا لیزا هم به دلیل علاقه همسرش و هم خودش در رشته حقوق تحصیلاتش را ادامه می دهد و اگرچه این زوج از قلعه ### دور افتاده اند، هر دو صادقانه آرزو می کنند بار دیگر به سرزمین آرزوها و رویاهایشان برگردند.

عشق آن دو به جایی که آن را موطن خود می دانند مثال کوچکی است از احساس هزاران انسانی که در حسرت دیدار دیارشان می سوزند و در هر تپش قلبشان می تواند رمزی از دلبستگی ساده و بی ریایشان را یافت؛ احساس کهن و زیبا به نام عشق ###.

پایان